



طرف شب

نفرین در شهر

نویسنده: سیمون آر گرین

پاییز - ۱۳۸۷

طرفِ شب

کتابِ چهارم

نفرین در شهر

نویسنده: سیمون.آر.گیرین

مترجم: سمیه خاکپاش، فاطمه حقیقی، پیام فخرایی

طراحِ جلد: کمیل پرهیزکار

نمونه‌خوان: مجتبی باغانی

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر به وب سایت طرفداران درن شان تعلق دارد، هرگونه کپی‌برداری، باز نویسی، تایپ مجدد و یا نشر، چه به صورت کاغذی و چه به صورت الکترونیک، بدون داشتن اجازه از وب سایت درن شان مطلقاً ممنوع می‌باشد.

با تشکر

مسئول پروژه پیام فخرایی

Darrenshansfans.ir

توضیحات یا همان پیش‌گفتار سابق:

پیش از هر چیز باید بابت دیر کرد قرار دادن کتاب چهارم از اعضای وب‌سایت خودمان و همین‌طور دوستان سایت دنیای جادوگری عذرخواهی کنم، که این تاخیر بسیاری بابت مشغله‌های شخصی خودم و پروژه‌های تو در تویی بود که در سایت جریان داشت که بعداً در سایت قرار خواهند گرفت. همچنین باید توضیحاتی در این باره بدهم که چرا این بار کتابی غیر از کتاب‌های درن شان را بر روی سایت می‌گذاریم، همان‌طور که در انجمن‌های سایت شاهد هستید ما سعی کردیم به شکل تعصبی و تک‌قطبی بر روی یک مسئله پافشاری نکنیم بلکه یک موضوع اصلی داشته باشیم که درن شان باشد و باقی موضوعات در حاشیه و کنار آن دنبال شود، تا تنوع سایت حفظ و کشش بیشتری ایجاد گردد، پس تصمیم گرفتیم برای ترجمه‌ی کتاب هم از همین شیوه استفاده کنیم تا اگر روزی درن شان نخواست داستانی بنویسد یا بین داستان‌هایش وقفه‌ی طولانی مدتی افتاد ما با کتاب‌های دیگر در خدمت شما باشیم.

طرف شب یک مجموعه کتاب است که در عین پیوستگی، داستان‌ها خطوط جدا از هم دارند، این کتاب در یکی از شهرهای لندن اتفاق می‌افتد که نام طرف شب را بر روی آن نهادند، قلب سیاهی که در میانه‌ی لندن است. روایت اول شخص کتاب به نوعی است که گویی جان تیلر، شخصیت اول کتاب، که یک کارگاه خصوصی است و به کمک هدیه‌ای که از طرف شب دارد، می‌تواند هر چیزی را پیدا کند، در حال تعریف خاطرات گذشته‌ی خود است. مجموعه در اصل یک خط اصلی دارد که ماجرای کشف ماهیت مادر جان تیلر است، اما نویسنده با زیبایی این خط اصلی را در حاشیه‌ی داستان‌ها قرار می‌دهد و برای هر داستان یک موضوع اصلی دیگر در نظر می‌گیرد.

سیمون.آر.گیرین اولین جلد این مجموعه کتاب را در سال دو هزار و سه نوشت، که دوستان عزیزم محمدرضا قربانی و مهدی مرعشی مسئولیت ترجمه‌ی آن را پذیرفتند و این کار را به نحو احسن انجام دادند. همچنین لازم به ذکر است که آکادمی فانتزی تلاشی برای ادامه دادن ترجمه‌ی کتاب کرد که این بار خانم شیرین صفوی اقدام به ترجمه کردند و مسئولیت ویراستاری را آقای مرعشی پذیرفتند ولی به علت سنگینی کار آقای مرعشی پروژه متوقف ماند ولی هنوز هم حرف و حدیث‌هایی در مورد ادامه‌ی کار شنیده می‌شود. اما در این بین بچه‌های خوب سایت زندگی خوب (همان دنیای جادوگری سابق) ادامه‌ی ترجمه را در دست گرفتند که نخست کتاب دوم این مجموعه را آقای واسع علوی گرامی ترجمه کردند و بعد از آن هم تیم ترجمه‌ی سایتشان جلد سوم را ادامه داد.

کتاب حاضر در اصل به زحمات خانم‌ها سمیه خاکپاش و فاطمه حقیقی تهیه و ترجمه شده است که من در بعضی فصول نقش مترجم دوم را دارم در بعضی دیگر ویراستار کار هستم و اگر کمی و کاستی در کار دیده می‌شود قدر مسلم باید از چشم بنده دید. در آخر از دوستان عزیزم ستاره حسینی فر و محمدرضا قربانی که بنده را در امر ترجمه راهنمایی‌های بسیاری کردند، همچنین از مجتبی باغانی که زحمت نمونه‌خوانی را پذیرفتند و اشکالات نگارشی کار را رفع کردند و کمیل پرهیزکار که جلد زیبای کتاب را طراحی کردند، عمیقاً سپاسگذارم و امیدوارم بار دیگر کار قابل قبولی را تقدیم به شما کرده باشیم.

پیام فخرایی

مهر ۱۳۸۷

فصل اول

ملوانان روح^۱

شما می‌توانید هر چیزی را در طرفِ شب^۲ پیدا کنید، از قداست تا کفر و بر عکس، البته پیشنهاد می‌کنم که در مزایده‌ها شرکت نکنید، مگر این‌که تحمل بالا و اعصاب فولادین داشته باشید. اگر چه بیشتر مردم می‌ترسند بالای پیشنهاد من، قیمتی بدهند، با این حال من معمولاً زیاد در مزایده‌ها شرکت نمی‌کنم، فقط گاهی برای گرفتن چیزهایی که می‌خواهم به آنجا می‌روم، ولی کارم با یک بغل خرت و پرت که به آنها احتیاجی ندارم تمام می‌شود. مثلاً یک بار خیلی اتفاقی یک پوکاه^۳ گیرم آمد، بعد برای چند ماه توسط یکی از پیش‌خدمت‌های کلوب پلی‌بوی^۴ که برای باقی مردم مرئی نبود تعقیب میشدم، لذت بخش، اما دست و پا گیر.

به هر حال، وقتی که به عنوان یک کارآگاه خصوصی در طرف شب - قلب جادویی پنهان لندن - کار می‌کنید، جایی که خدایان و شیاطین پهلو به پهلو می‌روند و گاهی اوقات برای حل مشکلات مشترکشان به هم می‌پیوندند، ناگزیر به خاطر برخی از پرونده‌ها به مکان‌هایی هدایت می‌شوید که شدیداً ناخوشایند هستند. رییس مزایده‌کنندگان بزرگترین تالار حراجی طرف شب مرا استخدام کرده بود تا بر یک مزایده خاص و آتشین

The Psychonauts ۱

^۲ Nightside: جا دارد که توضیحی در مورد این کلمه بدهم، اگر فرض بگیریم سیاره یا قمری به طور دائم ثابت باشد و به یک سمت آن نور خورشید برسد، در نتیجه سمت دیگر آن مطلقاً تاریک می‌ماند و به آن به سمت تاریک Nightside می‌گویند. اما به خاطر این که طرف شب در بین هواداران این مجموعه جا افتاده است، من دیگر از لغت تازه‌ای برای برگردان نام شهر استفاده نکردم. پ.ف

^۳ Pookah در رسوم اجدادی سلتی‌ها در ایرلند پوکاه یکی از هزاران قوم جن‌پوری است و مانند بعضی از آن‌ها به کسانی که به آن‌ها اعتقاد دارند، احترام می‌گذارد یا از آن‌ها می‌ترسد.

^۴ Girl a Playboy Bunny پیش‌خدمت کلوب‌های پلی‌بوی لباسی می‌پوشند که به آن لباس خرگوشی می‌گویند. این لباس از لباس مخصوص خرگوش باهوش خوش شانس الهام گرفته شده و شامل یک شکم بند، گوش‌های خرگوشی، یک یقه، سرآستین‌ها و یک دم پنبه‌ای پشمالو است.

نظارت کنم و خریداران را در جای خود نگه دارم. به قدر کافی واضح بود باید آماده‌ی هر چیزی باشم، هرچند در حقیقت هیچ چیز در زندگی من واضح نیست.

کمی زودتر از موعد رسیدم، بنابراین می‌توانستم گشتی آن اطراف بزنم، از آخرین باری که اینجا بوده‌ام، چند سالی می‌گذرد و در این بین با گلوله‌ای که در پشتم بود از طرف شب فرار کردم و حال با اکراه، تقریباً می‌شود گفت فاتحانه دوباره بر روی صحنه برگشتم. نگهبان به من نگاهی انداخت و انگار مایل نبود بگذارد رد شوم، ولی پس از شنیدن اسمم تغییر عقیده داد و کنار رفت تا من داخل شوم. خوب یا بد، شهرت به شما این امتیاز را می‌دهد که وارد مکان‌هایی بشوید که یک گردان ارتش مسلح هم نمی‌توانند به آنجا وارد شوند.

متصدی حراج دست از بالا و پایین رفتن مضطربانه‌اش برداشت و طول خالی تالار را با قدم‌های بلندش پیمود تا به من خوش آمد بگوید. لبخند مختصری تحویل داد و دستانم را در میان دستان پر صلابتش له کرد. لاکریشا گریو^۵ زن کوتاه قامتی بود که هیکل درشتش را با یک فاستونی از مد افتاده پوشانده بود. چشم براق ریزش را با عینک^۶ یک چشمی می‌بست. موهای خاکستری‌اش که به صورت دم اسبی پشت سرش نگه می‌داشت، همین‌طور صورتش شبیه به یک بولداگ^۶ وحشی بود که نشان می‌داد در ابتدای دهه‌ی پنجم زندگی‌اش است. سمت راست من ایستاد و طوری به من خیره شد که انگار همه چیز تقصیر من بود.

Lucretia Grave^۵

bulldog^۶

«کمی از وقتی که باید اینجا می‌رسیدی گذشته، تیلر^۷، اسباب قدیمی^۸. از وقتی که این شیء جهنمی وارد اینجا شده حتی تو تالار خودم هم احساس امنیت نمی‌کنم، چیزهایی که قبلا داشتم برام مشکلات کمتری رو درست می‌کردند، درست که شعار میدیم هر چیزی رو که شما پیدا کنید، بدزدید یا حتی به زور صاحب بشید به مزایده می‌ذاریم، اما دردسر بعضی از چیزا نسبت به بهاشون بیشتره. اگر دست خودم بود امکان نداشت بخوام با این شیء آغشته به خون سر و کار داشته باشم. از یه طرف دوباره مشغول سگ بازی‌ام، همون‌طور که خودت هم چند و چون کار دستته، اون‌ها روان‌های پوسیده‌ای هستن که موظفن از هر چی که می‌شنون اطاعت بکنند. من روی اون‌ها حساب باز کردم، سه سوته جلوی گسترش مشکل رو می‌گیرن، اسباب قدیمی. تا وقتی که به حرف‌های من با دقت گوش می‌کنی، بخش ویژه‌ای از حسابت میره تا پرداخت بشه.» او با ناراحتی ابروهایش را در هم کرد و بینی‌اش را با صدای بلندی بالا کشید. «همه‌ی این روزها همین‌طوری‌اند، حاضر بودم تو یک ثانیه برگردم، فقط اگه مطمئن میشدم پلیس‌ها دنبالم نیستند.»

میخواستم با رعایت ادب و البته کاملا قاطعانه بپرسم، این دری‌وری‌ها چیه که داری تحویل می‌دهی، ولی صحبت‌مان توسط یک گروه از بچه‌خرس‌های عروسکی^۹ شش فوتی که مشغول حمل بسته‌های متفاوتی برای مزایده بودند، نیمه‌کار ماند. آن‌ها با دقت بسته‌های داخل جعبه‌ها را در دست‌هایشان حمل می‌کردند و در همان حال با صدای آرام صحبت می‌کردند و غر می‌زدند. از ظاهر خرس‌ها مشخص بود که با آنها بد رفتاری می‌شود.

Taylor^۷Old thing^۸Teddy bear^۹ یک نوع عروسک خرسی که اندامی شبیه انسان دارد

هنگامیکه که از کنار لاکریشا گریو می‌گذشتند غر غر بعضی‌هایشان که باید با آن‌ها قرار داد کاری ببندند، بلند شد. اما آن‌ها همچنان با احترام و مراقبت تمام اشیا را در محفظه‌ی شیشه‌ای خود می‌گذاشتند.

گریو به سنگینی گفت: «باید مواظب همه چیز باشم، اون‌ها قصد بدی ندارند، ولی به شدت کله‌پوکند. نمونه‌ی بارز یک مدیریت وحشیانه برای ذخیره‌ی پول بیشتر. باید نگاهی به این دور و ور بندازی اسباب قدیمی، برو یک چرخی این اطراف بزن ولی به چیزی دست نزن.»

و بعد مانند یک قایق یدک‌کش که با قدرت تمام در حال پیشروی است، به راه افتاد تا به خرس‌ها دستورات لازم را بدهد. علی‌رغم این که دوست داشتم روی زمین بندازمش و بعد از این که او را بستم، رویش بنشینم، گذاشتم بروم چون میل نداشتم داخل دست و پا باشم. به اطراف نگاهی انداختم، تالار بزرگ مزایده در قرن سیزدهم کار خودش را به عنوان یک انبار غله آغاز کرده بود، البته از آن موقع تا الان تغییرات قابل توجهی کرده است. دیوارهایش از سنگ‌های خاکستری کدری ساخته شده بودند که در قطعاتی بزرگ اما باریک و بنا بر سنت، هنرمندانه بر روی هم چیده شده بودند. اما برای بالا بردن دیوار به جز ملات از الوارهای چوبی بلندی که به شکل مشبکی در کنار هم قرار گرفته بودند استفاده شده بود و نیمی از شبکه در هم پیچیده در سایه‌ها پنهان شده بود. بر روی دیوارها به جای پنجره، درزهایی ساخته بودند. کف تالار که حکایت از بی‌توجهی داشت، پوشیده از خاک اره بود و لامپ‌های مهتابی به طور غم‌انگیزی می‌درخشیدند. آنجا هیچ وسیله‌ی راحتی یا خوش‌گذرانی در کار نبود، چون مردم برای تماشای مناظر نمی‌آمدند. تالار بزرگ حراجی مکانی برای داد و ستدهای مهم بود.

من قدم زنان از ردیفِ صندلی‌های چوبیِ تاشویِ ارزان قیمت که برای حراج‌های کم‌ارزش در نظر گرفته شده بودن گذشتم و به اجناس مختلفی که در جعبه‌هایشان قرار گرفته بود نگاه کردم. یک ترکیبِ متدوال، معروف و غیر معروف، با ارزشی مشکوک و منشاءای قابل بحث بود. شما می‌توانید هر چیزی را در طرفِ شب بخرید، هر چه که باعث لذت بردن شما شود یا هر چیزی که به آن علاقه داشته باشید، اما هیچ کسی نمی‌تواند تضمین کند آن شی لزوماً همان چیزی باشد که نشان می‌دهد، ممکن است خوش‌شانسی بیاورید و عاقبت به خیر شوید، یا جانتان را از دست بدهید، شاید هم بهایی را در این میان می‌پردازید. و صرفاً این دلیل که صاحبِ چیزی هستید این معنی را نمی‌دهد که می‌توانید روی داشتن آن هم همیشه اصرار بورزید.

اولین فقره یک استخوانِ رانِ سنگین بود که به عنوانِ اسلحه‌ی قابیل^{۱۱} برای به قتل رساندن هابیل^{۱۲} شناخته شده بود. در پیوست آن‌هم یک نامه تاییدیه از شهرِ باستانیِ خنوخ^{۱۳} بود، اما در طرفِ شب مردم به این قضایا اعتقادی نداشتند. بعد از آن، سه شاهین مالتی^{۱۴} قرار داشت (با اختطاری برای مشتری که خریدار خود مسئول

Cain^{۱۱}Abel^{۱۲}

^{۱۱} ما دو خنوخ در عهد عتیق داریم یکی به روایت انجیل لوقا و تورات پسر یارد پسر مهلتیل پسر قینان پسر انوش پسر شیت پسر آدم است، ادیان ابراهیمی بر این باور هستند که خنوخ یکی از پیامبران بوده است و همین طور بعضی از محققین بر این باور هستند که خنوخ بدون مرگ این جهان را ترک کرد و دیگری پسر قابیل است که قابیل قبل از تبعید شدنش به نود در حال ساختن شهری برای او بود. پ.ف

^{۱۳} Ancient city of Enoch خنوخ و مردم سرزمین اسرائیل چنان پرهیزکار بودند که خداوند آن‌ها را برگرفت و شهری در بهشت به آن‌ها ارمغانی داد آن زمان خنوخ سی صد و شصت و پنج سال داشت (کتاب موسی ۷۶۹ و روایت خنوخ دیگر ۱۷ و قائلن زوجه خود را شناخت. پس حامله شده، خنوخ را زایید. و شهری بنا می‌کرد، و آن شهر را به اسم پسر خود، خنوخ نام نهاد) کتب پیدایش (۴۱۷). پ.ف

^{۱۴} Maltese Falcon رمان پلیسی نوشته‌ی داشیل هامت که در سال ۱۹۳۰ منتشر شد و بارها از روی آن اقتباس سینمایی انجام شد. کاراکتر اصلی آن سم اسپاد است و در این داستان سه کاراگاه دیگر نیز حضور دارند. داستان شاهین مالتی قصه‌ی پرنده ای است که صدها سال قبل از سوی پادشاه مالت به پادشاه اسپانیا هدیه می‌شود و روی آن را با جواهرات گران قیمت تزئین کرده آن اما این مجسمه در بین راه دزدیده می‌شود و سپس روی آن را با لایه ای از مینا

بازرسی کالایی که می‌خرد است) یک قالب برنجی از کله‌ی جان.اف.کندی^{۱۵} که احتمالاً آینده را پیش‌گویی می‌کرد، قلم پر نوستراداموس^{۱۶}، یکی از چاقوهای جراحی بارون فرانکشتاین^{۱۷}، یک جعبه‌ی کوچک لاک‌ی رنگی که ادعا میشد خاکستر ژاندارک^{۱۸} درون آن وجود دارد، دیگر یک جای چتر که متعلق به یتیی^{۱۹} بود و الباقی خنزر پنزرهایی بودند که فقط ممکن بود جمع‌کننده عاشق آن‌ها باشد. چیزهایی که مطمئناً هیچ جایی در خانه‌ی من ندارند.

من هیچ اعتقادی به بدست آوردن اشیای قدرت نداشتیم. آن‌ها همیشه شما را مایوس می‌کنند. یا در بدترین زمان ممکن باتری‌شان ته می‌کشد، یا این کلمه‌ی فعال سازی یادتان نمی‌آید، و امکان ندارد زمانی که به کتابچه‌ی راهنمای آن احتیاج دارید، بتوانید آن را پیدا کنید. بیشتر از این که بیارزند، برای شما دردسر درست می‌کنند. در

می‌پوشانند تا قیمت آن مشخص نشود و دست به دست می‌گردانند. در این ماجرا سم اسپاد را استخدام می‌کنند تا او مجسمه‌ی واقعی را پیدا کند و او نیز قبول می‌کند و به دنبال ماجرا می‌رود. اما عاقبت مجسمه‌ی ای که می‌باید تنها یک بدل است و در پایان داستان نیز مجسمه‌ی حقیقی پیدا نمی‌شود.

^{۱۵} John F. Kennedy (JFK) سی و پنجمین رئیس‌جمهور آمریکا در سال (۱۹۱۷-۱۹۶۳)

^{۱۶} Nostradamus ستاره‌شناس و فیزیکدان فرانسوی (۱۵۰۳-۶۶)

^{۱۷} Baron Frankenstein یک بارن خیالی که در شهر فرانکشتاین ظاهر شد. در سال ۱۹۳۱ فیلمی بر اساس رمان ماری شل که نقش فرانکشتاین را فردریک کر بازی می‌کرد.

^{۱۸} Joan of Arc (Jeanne Di Arc) شیرزن مقدس و ملی فرانسه که به نام دختر اورلین (شهری در فرانسه) نیز شناخته می‌شود. او دختر کشاورزی در دهکده دورمی در مرز چمپین و لورین بود.

^{۱۹} یتیی یا مرد برفی موجود افسانه‌ای است که در کوه‌های هیمالیا سکونت دارد بنا به داستان‌ها او جثه‌ای به بزرگی یک خرس بزرگ سفید دارد و همانند انسان بر روی دو پا راه میرود گفته می‌شود که بومیان و کوهنوردان در هوای بد کوهستان یتیی را گاه می‌بینند گفته می‌شود که گاهی به مردمان گمشده در کوه کمک می‌کند. پ.ف

اصل بیشتر آن‌ها صرفاً خرت و پرت‌هایی هستند که با خود این طرف و آن طرفشان می‌کشید و به جز انگشت‌نما کردنِ شما به دردِ دیگری نمی‌خورند. البته فکر می‌کنم اوضاعِ فعلی من هم به همین صورت است.

جلوی آینه‌ای که با قابِ نقره‌ای تزیین شده بود توقف کردم تا خودم را برانداز کنم. (بر روی برجسیبی که به آینه چسبانده بودند نوشته شده بود آینه‌ی دوریان گری^{۲۰}: آنچه شما خواهید شد، نمایان می‌شود) در بازتاب آن چیز ویژه‌ای وجود نداشت، ولی هر چی که نباشد، دستِ کم فرض کردم تصویرم به یک کارآگاه خصوصی می‌خورد. بلند قد، تیره، جالبِ توجه با بارونی که خیلی وقت است رنگ خشکشویی را هم به خود ندیده. تا حدودی خسته و شاید هم شبیه کسی که به ته خط رسیده. به هر حال زندگی در طرفِ شب برای شما به همین صورت است. من به پرونده‌هایی رسیدگی می‌کنم که کس دیگری آن‌ها را نمی‌پذیرد، باقی کسانی که دنبال از این دست قضایا می‌روند عقلشان حکم می‌کند تا این پرونده‌ها را قبول نکنند، من این روش را دوست دارم. چون موهبتی دارم که به کمک آن هر چیزی را پیدا می‌کنم، چه آن چیز بخواهد پیدا شود چه نخواهد، موهبتی که گرسنه‌ی حقیقت است، و رشته‌ی محکمی که من را بیشتر از هر کسی که بنا به هر دلیلی خواسته از اینجا فرار کند در بازی نگه داشته است.

پدرم بعد از این که پی برد مادرم انسان نیست، آنقدر مشروب خورد تا مرد. هیچ کس نمی‌داند مادرم چه کسی یا چه چیزی بوده، اما هر کسی در طرفِ شب عقیده‌ای در این زمینه دارد. افرادی هستند که به شکلِ یک

^{۲۰} Dorian Grey شخصیت اصلی رمان تصویر دوریان گری از اسکار ویلد

آنارشیست^{۲۱} به من نگاه می‌کنند، و باقی هم من را مانند پادشاهی منتظر می‌بینند. و یک گروه از دشمنانم که هویتشان برایم معلوم نشده، از زمانی که کودک بودم، عده‌ای را اجیر کردند و برای کشتنم فرستاده‌اند. من تلاش کردم تا نگذارم وارد ذهنم بشوند.

لاکریشا گریو با قدم‌های سنگین دوباره پیش من برگشت، این بار عینکی یک‌چشمی هم بر روی صورت خود داشت، با خودم فکر کردم که بهتر است چیزی بگویم، بعد تصمیمم عوض شد. بعضی از گفت‌وگوها هستند که حتی قبل از این که شروع بشوند، میدانید که به هیچ جایی نمی‌رسند. اما گریو دوباره حرف زدن را از سر گرفت، مثل اینکه قصد هم نداشت هیچ وقت بس کند.

«مرتب همه طور جنسی داره میاد اینجا، سرگرم کن قدیمی^{۲۲}، چیزهایی که باور کردنشون محاله، حتی برای جایی مثل طرفش. یک آشغالِ احمق، به ازای شرکت تو مزایده حاضر شد روحش را برای هفته‌ی بعد به حراج بذاره، اما به هر صورت هیچ چیز جای رزرو رو نمیگیره، اوه آره، می‌بینم که میان و میرن، و می‌بینم که سهم من از رفت و آمد این‌ها بیشتر ناله و نفرینه. ثروت و دارایی آفت طبقه‌ی روشن فکر جامعه است. حالا، تیلر، رفیق قدیمی^{۲۳}؛ تالار توسط محافظ‌های پدر قدرتی محصور شده که در هر زمانی از ما در مقابل آتش، دزدی، تعویض اشخاص و هر عامل خارجی دیگه محافظت می‌کنه، و طبیعتاً تمام محوطه تحت پوشش اولیای

Antichrist^{۲۱}

Old sport^{۲۲}

old boy^{۲۳} در اصل به معنی دوستِ روزگار مدرسه یا کودکی است ولی برای نگه داشتن وزن صفت‌هایی که این کاراکتر از آن استفاده می‌کند از قدیمی استفاده کردم. پ.ف

امور هم هست و مورد توجه آدم سر سختی مثل جمع کننده هم هستیم. و تا جایی که دستم آمده، تالار باعثِ مشاجره‌های زیادی بین کله گنده‌ها شده که اولیای امور هم حداقل برای معامله‌های مربوط به خودشان هم که شده دخالت کردند تا مطمئن بشوند تمام کارها به درستی پیش میره... در نتیجه ما باید به قدر کافی ایمن باشیم....»

گفتم: «اما؟»

«اما، امروز قراره چیز فوق‌العاده خاصی رو به حراج بذاریم، حتی برای طرفِ شب هم شی‌ای استثنایی محسوب میشه. و این همون علتِ اومدن تو به اینجاست، اسباب قدیمی. اگر همه چیز به روش فرغونی داشت به گامی رفت، که البته من یکی رو اصلاً این مسئله غافلگیر نمی‌کنه، اون وقت تو دستت رو بالا میاری و میگی دزد رو بگیرید. این که بعدش میخوای چی کار کنی مشکل خودته، ولی انتظار کمکی از من نداشته باش، چون اون موقع دنبال نزدیک‌ترین خروجی میگردم، حتی از خرس‌ها هم انتظاری نداشته باش. اون‌ها در ظاهر خوب به نظر میان، اما فقط کاری رو انجام میدن که مطابق میل تخم‌هاشون باشه. و اگر تمام راه‌ها شکست خوردن، فرض می‌کنم تو همیشه می‌تونی از موهبت معروف استفاده کنی و هر جا که دزد اون رو برده باشه میری و پسش میاری...»

من کیف کردم و پرسیدم: «برای چی من رو استخدام کردید؟»

گریو با صدای بلند بینی‌اش را بالا کشید: «بیمه‌گذاران ما انتظار داشتن که شخصی رو استخدام کنیم، و تو بهترین بودی... البته با توجه به بودجه‌ای که میتونستیم پردازیم.»

من همچنان منتظر یک پاسخ مناسب به سوالم بودم که با یک پیکر آشنا رو به رو شدیم. او دلویرنس وایلد^{۲۴}، طراح لباس و انتخاب مدل دادگاه جن و پری‌های آنسیلی^{۲۵} بود. یک جامائیکایی بلند قد، محکم، تیز و با لحنی تلخ بود، با دهانی که هیچ وقت سیگار از آن دور نمیشد. اگر کسی در هر حالتی جرات مخالفت کردن با او را پیدا می‌کرد، او دود سیگار را در صورت آن شخص فوت می‌کرد. او کت و شلوار شیک و خوش‌دوختی به رنگ بنفش ملایم به تن داشت و جالب این که لباس او با پوست تیره و کلاه پوشیده از پرش مغایرت داشت. یک ابرویم را برای ظاهر تازه‌اش بالا بردم، اما او مثل همیشه در ابتدا شروع به انتقام‌گیری کرد.

«نگو که خبر نداری، عزیزم، بنفش روشن رنگ این فصله چه خوشت بیاد، چه نه.»

سپس در مقابلم حالت غیر رسمی‌ای گرفت، سر خود را عقب برد تا گونه و دهان شهوانی‌اش به شکل بهتری جلب نظر کنند. دلویرنس وایلد با تمام مردم دنیا همچون پیاده‌رو رفتار می‌کرد. هنوز چشمانش با دیدن من آشفته میشد، و دستی که با آن سیگار را می‌گرفت آن‌طور که باید ثابت باشد، نبود. البته ممکن بود به خاطر فشاری که از ملاقات با من دارد باشد. من مردم را عصبی می‌کنم؛ به طور آشکار همین مسئله قسمتی از شهرتم را ساخته بود. اما وایلد حقیقتاً بر روی من یا حتی گریو متمرکز نبود. در عوض نگاه تندی به تالار مزایده انداخت و دود سیگار را در تمامی جهات به یک باره بیرون داد.

^{۲۴} Deliverance Wilde

^{۲۵} Unseeli Court شامل جن و پری‌هایی منحرف و بد اندیش است. برخلاف دادگاه سیلی (Seeli Court) که جن و پری‌هایش در حمله‌هایشان گناه نمی‌کنند، این سپاه در شب ظاهر می‌شوند و به مسافران حمله می‌کنند و آن‌ها را به هوا می‌برند و مورد ضرب قرار می‌دهند و بعد به پایین پرتشان می‌کنند. و همچنین گلوله‌های الفی (elfshots) بر روی گله‌های گاو گوسفند می‌اندازند. آن‌ها با ساحره‌ها روابط نزدیکی دارند.

او ناگهان گفت: «همیشه از این که به طرف شب برگردم نفرت داشتم، پستی، عزیزانم، مطلقاً پستی. ترجیح میدهم بیشتر وقتم را در دنیای پریان بگذارم. آن‌ها سرشار از شادی و سادگی هستند.»

با خودم گفتم خلاق هر چه لایق، اما احساس کردم که بهتر است با صدای بلند تکرارش نکنم. مشخص بود که وایلد ته‌سیگارش را بر روی صورت کسانی که او را اذیت می‌کنند خاموش می‌کرد.

«تنها علتی که به خاطرش اینجا برگشتم این بود که توی برنامه‌های مد شرکت کنم و ته‌سیگاری‌های بیشتری خاموش کنم» بی‌رحمانه ادامه داد. «و صد البته برای اجرای نقشه‌های تجاری.» او برای اولین بار مستقیم به من نگاه کرد «من خیلی خوشحالم از این که اینجا، جان، بودنت اینجا این معنی رو میده که تالار مزایده این اتفاق رو جدی گرفته. همونطور که باید می‌گرفته. من دستم رو بر روی چیزی فراتر از استثنایی گذاشتم.»

لاکریشا گریو با صدای بلند نفس خود را تو داد: «من هم باید بگم همچین نظری دارم، محبوب قدیمی^{۲۶}. منحصر به فرد، با بهایی غیر قابل تخمین و با خطرات خون‌باری که به همراه خودش میاره. بعضی چیزها رو باید فراموش کرد یا از فاصله‌ی مطمئن اون‌ها رو با چوب لمس کرد.»

من گفتم: «کسی دوست داره به من بگه ما داریم در مورد چی حرف می‌زنیم؟» چیزی در صدایم بود که باعث شد آن‌ها را از جا بپراند. وایلد آخرین پک را به سیگار خود زد، آن را بر روی زمین انداخت و زیر چکمه‌اش له کرد، که باعث شد گریو با عصبانیت به او خیره شود. وایلد فوراً از روی قانده سیگار دیگری در آورد و با نگاهی اندیشناک به من خیره شد.

«من وقت زیادی برای این کار گذاشتم، عزیزم. من جایزه‌ی کوچکم رو اتفاقی، زمانی پیدا کردم که دنبال چیز دیگه‌ای بودم، مگه این طوری نیست که هر وقت دری بسته میشه یک در دیگه باز میشه؟ من می‌خواستم چیز متفاوتی پیدا کنم که بتونه علاقه‌ی اون دسته از پری‌های دمدمی مزاج و پرتوقع را تحریک کنه، و کارم به توکیو ختم شد. در حال تحقیق درباره‌ی گزارشات به دست اومده از یک شرکت جدید و جالب بودم که متخصص ساخت آتشفشان‌های مینیاتوری با فوران مواد مذاب و گدازه‌های واقعی بودند. ولی وقتی به اونجا رسیدم رفته بودند و از کارگاه اون‌ها فقط یک سوراخ بزرگ بر روی زمین باقی مونده بود که ازش دود خارج میشد. اگر می‌تونستم حتماً به اون‌ها می‌گفتم که این جمله‌ی «انفجار بیشتر، پول بیشتر»، برای این که شعار شرکت شما باشه خیلی مزخرفه. به‌هرحال، بعدش به چین رفتم، جایی که اون‌رو پیدا کردم.»

دست خود را به سمت یکی از محفظه‌ها که ابعاد کوچکی داشت برد، هیجان بیش از حدش باعث شد تا فراموش کند سیگاری هم در دست دارد و زمانی که خواست محفظه را نشان بدهد خاکستر سیگارش را بر روی آن ریخت؛ غرغر کنان یک سری فحش کودکانه را ردیف کرد و خاکستر سیگار را از روی محفظه پاک کرد. من جلوتر آمدم تا نگاه دقیق‌تری به جعبه بیاندازم، از پشت محفظه پروانه‌ای کاملاً معمولی دیده میشد، نه خیلی بزرگ بود، نه کوچک و نه ویژگی به خصوصی داشت، از هر لحاظ کاملاً عادی بود و در واقع شبیه هر پروانه‌ی دیگری بود. با بالهای گشوده میان هوا معلق مانده بود و توسط سوسوی ضعیفی که از میدان سکون به وجود آمده بود احاطه شده بود، پروانه در یک ثانیه‌ی خاص در فضا-زمان متوقف شده بود. مانند حشره‌ای که در کهربا گیر افتاده است. از پروانه نگاهم را برگرداندم، اما او دوباره از ابروهای بالا رفته‌ام متوجه‌ی قضیه شد.

«آره، کم‌یابه، اما نه اون طور که تو فکر میکنی. توضیح دادنش یه کمی سخته، اما سعی کن بفهمی. تئوری آشفتگی^{۲۷} می‌گه که اگر یک پروانه در چین بال‌هاش رو به هم بزنه، میتونه باعث ایجاد طوفان در آمریکا بشه. به این خاطر که همه چیز در دنیا با هم در ارتباطه یا دستِ کم قادر به برقراری ارتباطه. بنابراین، اگر تو بتونی اون پروانه رو بشناسی یا موقعیتش رو بدونی خب، من اون رو دارم و پروانه اینجاست. یک آشوبگر کوچولو، یک قطعه‌ی منحصر به فرد که خیال دارم یه قیمت منحصر به فرد عادلانه هم براش تعیین کنم. وای، مطمئنم جمع‌کننده حسابی حسودیش می‌شه.»

(سابق بر این جمع‌کننده و وایلد با هم سر و سری داشتند، اما به نتیجه نرسید و به هم خورد. و کسی هم فکر نمی‌کرد که قراره به نتیجه‌ای برسه، ولی بعضی چیزها رو همیشه به بعضی از آدم‌ها گفت.)

گریو با صدای رسمی شروع به شرح نظریه کرد: «تئوری پروانه در واقع نظریه‌ی تازه‌ای نیست،» حراج‌کنندگان همیشه صدایی شبیه به دانشمندان ناکام دارند. احتمالاً به این خاطر که بیشتر آن‌ها واقعا همین‌طوری هستند. «در میان رومیان باستان افرادی بودند که به آن‌ها تطیر زن می‌گفتند، کسانی که می‌توانستند آینده را با مطالعه از روی پرواز پرندگان پیش‌گویی کنند.»

وایلد با گیجی به او نگاه کرد: «همین‌طور آن‌ها استعداد این را داشتند که پوست بزها را برش بدهند و با توجه به جهتی که جگرشان به آن اشاره داشت خائنین را از میان مردم تشخیص میدادند. بعد به‌شان این اختیار را می‌دادند که با کدام زهرماری‌ای مسمومشان کنند.»

^{۲۷} Chaos Theory در ریاضی و فیزیک و سایر رشته‌ها تئوری آشفتگی رفتار غیر خطی سیستم‌های حرکتی را توصیف می‌کند.

« لطفاً، اگر مقدوره از بحث خارج نشیم، مگر تمام این قضیه‌ی پروانه یک تمثیل نیست؟ پروانه‌ی واقعی وجود ندارد.»

وایلد یکی از خنده‌های تحقیرکننده‌اش را تحویل من داد: «تمثیل‌ها می‌تونن به اندازه‌ی هر چیز دیگه‌ای توی طرف‌شب واقعیت داشته باشن. سمبل‌ها در اینجا می‌تونن ماهیت خودشونو داشته باشن. بنابراین هر آدم خوش‌شانسی که توی مزایده بتونه این پروانه رو به دست بیاره، توانایی این رو پیدا میکنه تا تمام پروانه‌های مشابه رو شناسایی کنه؛ اولین قطعه‌ی دومینو^{۲۸} که اتفاق‌های آینده رو رقم می‌زنه. اون موقع مالک پروانه، به تمام احتمالات آینده دسترسی خواهد داشت و حتی می‌تونه مسیر جهان آینده رو وارونه کنه، توانایی بی‌پایان. به من اعتماد کن جان عزیزم؛ دارم ثروتمند، ثروتمند، ثروتمند میشم.»

پرسیدم: «اگه پروانه این قدرت رو در درونش داره برای چی حاضر شدی ردش کنی بره؟»

وایلد پیش خودش گفت چرا با احمق‌هایی احاطه شده‌ام که هیچ قوه‌ی تخیلی ندارن و جواب داد: «جان عزیزم، انقدر احمق نیستم که سعی کنم چنین چیز تاثیر گذاری رو پیش خودم نگه دارم. اونوقت باید تمام وقتمو صرف این کنم تا اونو از دست عوامل قدرتمندی که سعی دارن اونو بدست بیارند، حفظ کنم. تو می‌تونی شرط ببندی که پری‌ها علاقه‌ای به این ماجرا ندارند، آشغالای نمک‌شناس، نه، یک مزایده در مکان معروفی مثل اینجا بهترین راه به دست آوردن یک سود درست و حسابی روی این پروانه کوچولوئه.» او بوسه‌ای روی محفظه‌ی پروانه زد «و بعد من پول‌ها رو برمی‌دارم و میزنم به چاک، بر می‌گردم دادگاه آنسیلی و خودمو مدتی آفتابی نمی‌کنم تا آب‌ها از آسیاب بیفته.»

^{۲۸} domino

با ابروهای در هم کشیده گفتم: «استعداد خوبی داری تو اینکه همه چیز رو خیلی سریع به گند بکشونی، تعجب میکنم چرا اولیای امور برای مصادره کردن پروانه کاری نکردن، واکر^{۲۹} معمولاً با چیزهایی که وضعیت موجود رو تغییر بدن موافقت نمیکنه.»

وایلد با خیالی راحت گفت: «واکر دوست داره فکر کنه چیزهایی که این اطراف میگذره، تحت کنترلشه، اما برای اولیای امور بدیهی هست که تجارت آزاد از الویت بیشتری برخورداره.»

گریو با عصبانیت عینکش را پاک کرد و گفت: «مردک بی فرهنگ!»

من گفتم: «یا اولیای امور باور نکردند که این یک پروانه‌ی واقعیه»

وایلد لبخند گله‌گشادی زد و یک حلقه دود بی‌نقص بیرون داد: «ذهنت رو مشغول چیزی نکن که برای مشغول کردن ذهنت درست شده، عزیزم.»

در این زمان خریداران مشغول پر کردن آنجا بودند و در مورد این که حق چه کسی است در ردیف اول بنشینند جر و بحث می‌کردند. مودبانه از وایلد و گریو معذرت‌خواهی کردم و هنگامی که شروع به قدم زدن دور تالار کردم، جمعیت پر سر و صدا را تماشا کردم. بیشتر آن‌ها چهره‌های ناشناسی بودند، که به نمایندگی اشخاص دیگری آمده بودند یا کسانی بودند که برایشان شهرت داشتن اهمیتی نداشت، شاید هم روح‌های امیدواری که در جست‌وجوی یک معامله بودند. برخی از آن‌ها، جستجوگران به نامی بودند که می‌خواستند شاهد فروش بی‌سابقه‌ی پروانه باشند. و سرانجام ظرفیت تالار به خاطر ازدحام جمعیت زیادی که آمده بودند تکمیل شد،

Walker^{۲۹}

تمام صندلی‌ها پر شده بود و باقی هم به دیوار تکیه داده بودند. خرس‌های عروسکی می‌بایست صندلی‌های بیشتری بیاورند و آنها تا آنجایی که می‌توانستند با صدای بلند غرغر می‌کردند. (کارکنان انسان، در حال توزیع برشورهای خرید بین جمعیت بودند؛ به نظر می‌رسید خرس‌ها کاملاً تحت نفوذ آنها هستند.) مردم دوستانه و غیردوستانه شروع به پچ‌پچ کردند و تعداد زیادی سرشان را بالا آورده بودند تا پروانه را ببینند یا رقبایشان را پیدا کنند. لاکرشیا گریو به سوی سکوی حراجی قدم برداشت و مغرورانه پشت محفظه‌ی پروانه ایستاد و علامت سکوت داد. من هم پشت جمعیت کمین کردم و مشغول تماشای آنها شدم.

و همه چیز زمانی که یتی بزرگ پشمالو با قدم‌های سنگینش وارد تالار میشد متوقف شد. به راحتی قدش به دو متر و نیم می‌رسید با عضلاتی ورزیده و در هم پیچیده که زیر پوست سفید رنگ کثیفش نمایان بودند. وقتی که آن موجود عظیم‌الجثه به سنگینی شروع به پایین رفتن در راهروی تالار کرد همه عقب نشینی کردند. جاجتری‌اش را قاپید و با حالت تهدید آمیزی همه را تک به تک از زیر نظر گذراند و با قدم‌های سنگین خود بیرون رفت. هیچ کس میل نداشت تا برای متوقف کردن او تلاشی بکند. پس از مکثی برای اطمینان از این که یتی کاملاً از تالار رفته است و نمی‌خواهد دوباره برگردد، مزایده روند عادی خود را پی گرفت.

گریو با اجناسی که قیمت کمتری داشتند، مزایده را آغاز کرد اما آنها تنها مدت کوتاهی دوام می‌آوردند و نوبت بدرود گفتن آنها از زیر چکش مزایده به سرعت می‌رسید. تمام حاضران بی‌صبرانه منتظر به دست گرفتن بهترین قطعه بودند. من بیشتر حواسم را بر روی چهره‌های معروف‌تر معطوف کردم. از دیدن جکی غم‌آلود^{۳۰} در

^{۳۰} Schadenfreude در اصل این لقب اشاره به بیماری روانی دارد و به کسی اطلاق می‌شود که از دیدن ناراحتی دیگران خوشحال می‌شود و لذت می‌برد. این کلمه از زبان آلمانی ریشه گرفته و از دو قسمت تشکیل می‌شود Schaden به معنی آسیب دیده و freude به معنی لذت. اما به این خاطر که این

وسط جمعیت هیچ تعجبی نکردم. جکی معتاد احساسات و عواطف بود. به وضوح می‌دیدم که در حال مکیدن و مزه مزه کردن احساسات و هیجان‌ها و هیجان‌ها مختلف جمعیت اطراف خود بود. او به طرف من برگشت و اصرار داشت تا او را ببینم. با من دست داد و کمی بیشتر از حد معمول آن را فشار داد. او چاق و خیس از عرق بود، با چشمانی اشک آلود و لبخندی عصبی که بر صورت داشت. یک یونیفورم گشتاپو^{۳۱} پوشیده بود. نشان‌های افتخار نقره‌ایش روی چرم سیاه خودنمایی می‌کرد و روی زنجیر دور گردن خود یک ستاره‌ی شش پر مهر داوود^{۳۲} انداخته بود. جکی تنها می‌توانست احساساتی را جذب کند که با نشانه‌های زندگی مغایرت داشتند. و برای محافظت از خود، در برابر احساس خشم آدم‌ها، تمام مدت یک دابرن بزرگ^{۳۳} به همراه خود داشت که آن‌را صورتی کرده بود.

ساندرا چانس^{۳۴}، مشاورِ جادوگرهای سیاه نکرومنسر^{۳۵}، طوری خرامان وارد تالار شد که انگار آنجا ارثِ پدری‌اش است، هرچند که در حقیقت این رفتار همیشگی‌اش بود. چانس همچون یک هنرمند خبره حالتی متکبرانه به خود گرفت و یک صندلی در ردیف جلو درست روبه روی جایگاه مخصوص اختیار کرد و هیچ

کلمه در فارسی معادلی تا به حال نداشته و امکان این که از یک جمله‌ی توضیحی به عنوان لقب استفاده کنیم نیست، بنده واژه‌ی غم‌آلود را برابر با آن گذاشتم. پ.ف

^{۳۱} گشتاپو نام اختصاری پلیس مخفی آلمان نازی است که در دوران هیتلر زیر نظر اس.اس فعالیت می‌کرد. پ.ف

^{۳۲} ستاره داوود یک ستاره شش گوش که از دو مثلث متساوی الاضلاع ساخته شده است می‌باشد. این نماد یهودیت به عنوان سپر داوود در زبان عبری شناخته شده است. پ.ف

^{۳۳} Doberman یک نوع سگ سیاه و قهوه ای پاشبان

^{۳۴} Sandra Chance

^{۳۵} Necromancer از دو کلمه‌ی مرگ و پیش‌گویی که به نوعی از جادو اطلاق می‌شود که روح مردگان را احضار می‌کنند از دانش آن‌ها استفاده می‌کنند تا یک پیش‌گویی رقم بزنند یا به اجرای طلسمی کمک بکنند. پ.ف

کسی هم کوچک‌ترین اعتراضی نکرد. در واقع کمتر کسی این کار را می‌کند. چانس قد بلندی داشت و باریک اندام بود، صورتش زیر دسته‌ای از موهای فر خورده‌ی قرمز رنگ، به طور بیمارگونه‌ای رنگ پریده می‌نمود و به جز لایه‌های حلقوی نارنجی رنگ و نازک لاتکس که بی هیچ قائده در سرتاسر بدنش پخش شده بودند، هیچ پوشش دیگری نداشت. (احتمالا برای محافظت بیشتر آن لایه‌ی لاتکس هم با آب مقدس و چیزهای مشابه آن مخلوط شده.) و انقدر هم آویزهای میخی و فلزی در بدن و صورتش داشت که رعد برق می‌توانست او را تبدیل به یک خطر جدی بکند. کمربند چرمی ساده‌ای با پوششی از سمبل‌های دروئیدی^{۳۶}، را به طور شل و ول دور کمرش بسته بود و ابزار کارش را با آن حمل می‌کرد؛ گرد و خاک گورستان، پودر خون، چشم سمندر آبی و پنجه‌ی قورباغه. مثل همیشه. با احتیاط او را تماشا می‌کردم. او فروخته شدن اجناس کم قیمت را نادیده می‌گرفت. فقط به خاطر پروانه آنجا بود و همه این را می‌دانستند. صورتش از هر زاویه‌ای مشخص بود با چشمانی سرد و باهوش و لبخندی ترسناک. او را از خیلی وقت پیش می‌شناختم.

چانس در پرونده‌هایی تخصص دارد که شخص مهمی در آن مرده باشد، معمولا ناگهانی، تندخو و به شدت غیر قابل پیش بینی. اگر خیلی به کتک خوردنتان خورده نگیرید قبل از این که حواله‌ی قبرستان بشوید جواب را از شما بیرون میکشد. سابقا در دو سه تا پرونده با او همکاری کردم، اما خیلی طول نکشیدند. او فقط به این توجه می‌کند که نتیجه‌ای حاصل کند و وای به حال کسی که در سر راه او قرار بگیرد، من هم عادت داشتم همین‌طور باشم اما دوست دارم فکر کنم که تغییر کرده‌ام. چانس، برای من یادآور روزهای بد است و دو نفری که چندان به آنها علاقه نداشتیم. او به طور ناگهانی به اطراف نگاه انداخت و متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من شد. همیشه

^{۳۶} یک دین-جادوی باستانی سلطنت است پ.ف

غریزه‌ی خوبی داشت. به سردی برای من سر تکان داد و من هم برای او سری تکان دادم و بعد هر دو نگاه خود را برگرداندیم.

چانس با یکی از عوامل اصلی و نگران کننده‌ی طرف شب رابطه داشت؛ هیولای مخوفی که سوگ‌مرگ^{۳۷} صدایش می‌زدند. بعضی اوقات هم به خدای خودکشی^{۳۸} و فرشته عذاب^{۳۹} او را می‌شناختند. فقط گفتن اسم او کافی بود تا مردم را به آخر خط برساند. هیچ کس نمی‌داند دقیقا چه رابطه‌ای بین چانس و سوگ‌مرگ وجود دارد و آنهایی هم که قدرت تخیل دارند حتی از حدس زدن درباره‌ی آن هراس دارند. بعضی چیزها حتی برای طرف‌شب هم عادی نیستند. تا آنجایی که من می‌دانم چانس هیچ وقت به حراجی‌ها علاقه‌ای نشان نداده است. پس آیا ممکن است که از طرف سوگ‌مرگ آمده باشد؟ شاید. اما خدای خودکشی به چه دلیل در صدد به دست آوردن پروانه‌ی آشفستگی است؟ مطمئنا کسی دلش نمی‌خواهد بداند یا نظری بدهد. من فکر کردم که احتمالا می‌بایست کاری انجام بدهم. ولی علی‌رغم تمام این‌ها چه کسی آنقدر احمق بود که درمقابل نماینده‌ی سوگ‌مرگ بایستد؟ من به دور و برم نگاهی کردم و کمی خیالم راحت شد. عوامل قدرتمند زیادی آنجا بودند که بتوانند مقابل چانس بایستند به خصوص اگر در تب و تاب قیمت دادن گیر می‌کردند.

و اگر از بد روزگار برنده‌ی نهایی او بود، من همیشه می‌توانم فعالیت‌های بشر دوستانه انجام بدهم—پروانه را بدزدم و با تمام وجودم بزنم به چاک.

Lamentation^{۳۷}God of suicides^{۳۸}saint of suffering^{۳۹}

در فاصله‌ی کمی ارباب و ملکه‌ی رقص^{۴۰} نشسته بودند، آشکارا نسبت به هم دیگر بی‌محلی میکردند و با هم صحبت نمی‌کردند یا شاید هم از روی آداب اخلاقی. شرط می‌بندم هیچ کدام از آنها پروانه را نمی‌خواستند، صرفاً آنجا بودند تا دیگری نتواند آن را تصاحب کند. روزگاری زن و شوهر بودند، حالا از هم جدا شده‌اند و هر کدام رقص آیین خود را انجام می‌دهد. ارباب رقص به ظاهر سلتی^{۴۱} محلی‌اش که با نشان‌های مذهبی و ودی^{۴۲} به اوج خود می‌رسید، می‌نازید در حالی که ملکه‌ی رقص ظاهر زنان آوازه خوان دیسکو را داشت. تماشا کردن ورود آن دو به یک اتاق همیشه لذت بخش بود، هر حرکتشان متوازن و برازنده و پر معنی است اگرچه آنها فقط با موسیقی که در درون خودشان میشنوند می‌رقصند.

شریر رنگارنگ^{۴۳} هم در میان آخرین نفراتی که وارد جمعیت شدند بود، آشکارا از طرف جمع‌کننده^{۴۴} برای شرکت در حراج آمده بود. (جمع‌کننده خیلی مغرور تر از این حرف‌ها بود که خودش را شخصا در ملاء عام حاضر کند کسی که همیشه سعی در دزدیدن چیزها و جمع کردنشان در سه مجموعه‌ی جدا داشته است). شریر رنگارنگ یک دلفک کریه بود که به هیچ عنوان دلتان نمی‌خواست او را در انتهای یک کوچهی بن بست ملاقات کنید. لباس گشادش رنگ‌های تند و متضادی داشت و لبخند موزیانه و صورت آرایش کرده‌اش از شرارت‌های

^{۴۰} Lord of the Dance and Dancing Queen

^{۴۱} سلت نام قبایلی بودند که پانصد سال پیش از میلاد مسیح در اروپای مرکزی ساکن شدند و در جنگ از رومی‌ها به سادگی شکست خوردند پ.ف

^{۴۲} ماده‌ای آبی که مردم در زمان‌های باستان عادت داشتند بدن و صورتشان را با آن رنگ کنند.

^{۴۳} Painted Ghoul

^{۴۴} collector

گمنامی حکایت می‌کرد. با پوزخندی شیرانه که تمام دندان‌هایش را نشان می‌داد، همچون افرادی که در حیاط مدرسه جاکشی می‌کنند با تکبر وارد تالار شد.

«به به، سلام رفقا، دخترها و پسرها! من از سدوم^{۴۵} تا اینجا کوبیدم اوادم، و خیلی دستم درد نکنه اما اصلا خسته نیستم! کسی می‌خواد لیدی رو پیدا کن^{۴۶}، بازی کنه؟ من کاملا مطمئنم که یادم نیماذ آخرین بار کجا ترتیب اون رو دادم...»

او کسی بود که به دلک نیمه شب معروف بود، لبخندی که بر روی صورت قاتلش داشت با خنده‌ای در میان حبابی از خون به پایان می‌رسید. او خیلی هوای خودش را داشت اما هنوز هم یک شاگرد بود که فقط زیادی تحویلش گرفته بودند.

در آخر نوبت به قیمت دادن به پروانه رسید و من نگاهی تیزبینانه به اطراف انداختم. دیگر به نظر می‌رسید همه می‌خواهند قیمت بدهند. گریو بیشترین تلاشش را کرد تا بهترین قیمت‌ها را نگاه دارد، ولی حتی چشمان پر تجربه‌ی او نیز در دنبال کردن دست‌هایی که بالا می‌رفتند و سرهایی که تکان می‌خوردند عاجز مانده بود. کلمات زشت و زننده و لاف و گزاف‌ها به سرعت بین مردم شیوع پیدا کرد و مردم متقاعد شدند که این چشم‌پوشی‌ها عمدی است. من به سرعت در طول راهرو بالا و پایین می‌رفتم، و با عصبانیت به مردم نگاه

^{۴۵} Sodom شهر قدیمی سدوم در کشور اردن، مکانی که قوم لوط در آن ساکن بود اما به خاطر همجنس‌خواهیشان دچار عذاب شده و نابود گشتند.

^{۴۶} این بازی از این قرار است که سه کارت بر روی میز قرار می‌گیرد و به شما کارت بی‌بی را در آغاز نشان می‌دهند سپس بازی گردان کارت‌ها را می‌چرخاند و آن شخصی که بازی میکند باید بی‌بی را تشخیص بدهد، در اینجا شخصیت در حال بازی کلامی است و منظور دور و نزدیک دارد یکی این که امکان تقلبی وجود ندارد برای این که در خاطر خودش هم نمانده کارت کجاست، دیگری کارت لیدی را کنایه‌ی به یک زن حقیقی گرفته و اعتراف می‌کند که به یاد ندارد آخرین زنی را که کشته، کجا دفن کرده است. پ.ف

می‌کردم تا رفتار بهتری داشته باشند ولی مشکل خیلی سریعتر از آن که من بتوانم کاری بکنم شیوع پیدا کرد. ساندر را چانس همچنان قیمت را بالا نگه داشته بود اما به نظر نمی‌رسید کسی خیال داشته باشد خود را از بازی کنار بکشد. شریر رنگارنگ به صندلی‌اش تکیه داد و پس از اینکه قیمتی بالاتر از چانس پیشنهاد داد، لبخند ناخوشایندی زد. بقیه‌ی سرو صداها و کشمکش‌ها چنان شیوع پیدا کرد که گریو ناامیدانه به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت. قیمت پروانه‌ی آشفنگی به اندازه‌ای بالا بود که جاه طلبی هر کسی را تحریک می‌کرد. من موقعیت را بررسی کردم ولی چیزی را که می‌دیدم دوست نداشتم. جمعیت عصبانی و ناامید بود، در آستانه‌ی شکل گرفتن منظره‌ی بدی قرار داشت. تالار در منطقه‌ی جدایی‌ناپذیری بود که می‌توانست از هر گونه حمله جادویی جلوگیری کند ولی در برابر تفنگ یا چاقو کاری از دستش بر نمی‌آمد. و هرکس که برنده میشد، واضح بود که مشکلاتی به وجود می‌آمد. مثل اینکه قرار بود کاری انجام بدهم. معمولاً می‌توانستم با کلماتی ساده و نگاهی خشن همه چیز را کنترل کنم و با تکیه بر شهرتم هر چیزی را سر جایش بنشانم اما این دفعه همه چیز فراتر از این حرف‌ها بود.

سپس به چیز ... غیر معمولی پی بردم. با وجود کشمکش و آشفنگی و تهدید قریب الوقوع، مشغول زمزمه‌ی یک ترانه‌ی قدیمی به نام "بریدجت کوتوله، ملکه‌ی سبک بلوز"^{۴۷} بودم یکی از آن کارهای ناب و نوی کم‌دی در آن زمان که توسط ری استوینز^{۴۸} ساخته شده بود. سال‌های زیادی بود که به فکر آن نیفتاده بودم، عجیب‌تر اینکه بیشتر مردم نزدیک من هم در حال زمزمه‌ی همین آهنگ بودند. حتی برخی قیمت دادن را هم متوقف

^{۴۷} Bridget the Midget the Queen of the Blues

^{۴۸} Ray Stevens یکی از هنرمندان معروف معاصر که آهنگ‌های کم‌دی و منحصر به فردی می‌سازد.

کرده بودند تا همراه بقیه آواز بخوانند اگرچه خودشان هم نمی‌دانستند چرا. وقتی فهمیدم که آهنگ در حال پخش شدن بین جمعیت است، موهای تنم سیخ شد. در طرف‌شعب تصادفی بودن اتفاقات و اجبار گاهی معنی‌های خاصی می‌دهد و معمولاً این معنی را می‌دهد که دست یک عامل خارجی در کار است.

در آن لحظه حتی گریو هم قیمت دادن را متوقف کرد و به سختی مشغول مالیدن پیشانی‌اش شد، انگار که اندیشه‌های ناخوانده‌ای موجب رنجش او شده‌اند. ساندر را چانس و شریر رنگارنگ هر دو ایستادند و به نظر مبهوت می‌آمدند. زمزمه‌های نگرانی بین جمعیت پخش شد، در آن هنگام آهنگ متوقف شد، اما همه‌ی ما چیزی را احساس کردیم - یک نوع احساس فشار که در حال افزایش بود و از جهتی می‌آمد که هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم نامی بر روی آن بگذاریم. بیشتر مردم ایستاده بودند و با پیشانی به دور و بر نگاه می‌کردند. شخص جدیدی وارد تالار نشده بود اما همه می‌دانستیم که تنها نیستیم.

ساندر را چانس گفت: «چیزی در حال آمدن است، چیزی بد.»

شمار کمی از مردم به وقفه‌ای که در مزایده پیش آمده بود اعتراض کردند، اما خیلی طولی نکشید تا دهانشان را بستند. حالا دیگر بیشتر مردم ایستاده بودند و به انتظار تهدید یا هشدار اطراف را تماشا می‌کردند، ولی چیزی نمی‌دیدند. اسلحه‌های گوناگون در دستان بی‌قرار ظاهر شد. خرس‌های عروسکی دور هم ازدحام کرده بودند و چنگال‌هایشان از میان دستان نرمشان بیرون آمده بود. تالار آرام و مضطرب بود. یک نوع فشار رو به افزایش مانند طوفان در هوا احساس میشد درست مثل لحظه‌ی قبل از انفجار نور و ناگهان همه‌ی حفاظ‌ها و پوشش‌های تالار بزرگ مزایده که قرن‌ها ایستادگی کرده بود، توسط موجودی که برای بیرون ماندن و محصور شدن ساخته نشده بود، در یک تابش شدید انرژی در هم شکست. موجودی زنده، عظیم و وحشی که همچون

زهری که وارد چشمه‌ی زلال می‌شود، در اصالت و جودمان رسوخ می‌کرد.

من می‌دانستم که آن چیست و چه می‌تواند باشد. من نشانه‌ها را تشخیص دادم. یک ملوان روح، مسافری از بُعد پایین‌تر یا بالاتر. مزاحمی که نمی‌شود آن را متوقف کرد یا از بین برد چون نه آنقدر واقعی و نه آنقدر غیر واقعی است که بتوان با قدرت‌های انسانی روی آن اثر گذاشت، قبل از این ملوانان روح را تجربه کرده بودم، جریان به آن موقعی برمی‌گردد که شاگرد کارناکی ۴۹، شکارچی روح بودم. منصفانه نیست که باید در عمرم دو مرتبه با چیزهایی چنین دهشتناک رو به رو شوم. دلم می‌خواست فرار کنم ولی می‌دانستم که این کار را نمی‌کنم.

وحشت جمعیت، با آشکار شدن اولین نشانه‌ها از طرف بُعد پایین، آغاز شد. پیش از آنکه در جسمی مادی حلول کنند و زندگی مخوفی را به عاریه بگیرند، انرژی‌های غیر متمرکز شروع به باریدن در میان تالار کرد، جرقه‌ها، رنگین کمان سیاهی را ایجاد کردند و رایحه‌ای اطراف مردم را در برگرفت، کسانی که واقعا آنجا نبودند. صورت‌های هولناک و بد شکلشان را از سطح دیوارها، کف زمین و سقف بیرون آوردند و حالت دادند. لب‌های کلفت‌شان به پشت تا خورده بود تا دندان‌های ناهموارشان را نشان دهد و چشمان تاریکشان با صدای قیژ قیژ در حدقه می‌چرخید و صدای غیر انسانی‌شان در اذهانمان به لرزه درآمد که می‌گفت ... ما در حال آمدنیم ... ما داریم می‌آییم... انگشتان چوبی دست عظیمی از میان ردیف صندلی‌ها آهسته بالا می‌آمد و جمعیت فریاد می‌کشیدند، پراکنده میشدند و کلمات قدرتی را که هیچ تاثیری بر روی موجوداتی که راه خودشان را از زیر بنای حقیقت به دنیای ما باز کرده بودند نداشت، فریاد می‌کشیدند.

صندلی‌های چوبی به طور ناگهانی منفجر شدند و به ریسمان‌هایی چوبی و شلاق مانند تبدیل شدند جمعیت پراکنده شده را اسیر کردند و محکم دور آن‌ها پیچیدند، دست و پاها زیر فشار ریسمان‌های چوبی خرد می‌شدند و چهره‌هایی که از کف تالار بر آمده بودند، خون‌های ریخته شده را می‌بلعیدند و به زبانی باستانی و با صدایی گرفته سخن می‌گفتند. دیوارها مانند سینه‌ی موجودی عظیم که در حال نفس کشیدن است، به داخل و خارج تاب می‌خوردند. تالار در حال لرزیدن بود و زمین مثل کشتی روی دریا بالا و پایین می‌رفت.

طوفانی نفیرکشان اطرافمان جریان داشت. حالا دیگر حوادث آنقدر سریع اتفاق می‌افتادند که کسی فرصت نمی‌کرد عکس‌العملی نسبت به آن‌ها نشان بدهد یا خودش را با محیط هماهنگ کند. تمام اشیاء بدون محافظ به جلو و عقب تاب می‌خوردند یا بی‌اختیار شعله‌ور میشدند. سایز لباس‌ها بزرگ میشد و یا پاره میشدند و به تکه‌های کوچکتر تقسیم میشدند. شعله‌های آتش بدون هیچ تکیه گاهی در هوا می‌سوختند و دیوارها عرق کرده بودند. از سقف باران سنگ و ماهی می‌آمد و مردم به زبان‌های ناشناخته صحبت می‌کردند.

راهم را از میان جمعیت آشفته باز کردم تا به لاکریشا گریو بیوندم. او روی زانو خم شده بود و با بی‌حسی به جایگاه مخصوص خود چسبیده بود. کمکش کردم تا روی پاهایش بایستد و او هم مانند یک بچه به من چسبید. آرزو می‌کردم که او چند طلسم اضطراری برای پشتیبانی داشته باشد ولی اینطور به نظر نمی‌رسید. خرس‌های عروسکی میان جمعیت وحشت زده به عقب و جلو تلوتلو می‌خوردند و سعی می‌کردند کمک کنند ولی نمیشد از آنها انتظار داشت که بدن‌های نرمشان را سپر مردم کنند.

یکی از ملوانان روح تالار را مورد تاخت و تاز قرار داد، و تمام محیط انبار غله‌ی قدیمی را زیر قدرت خود گرفت و ماهیت تمام نقش‌ها و ظریف‌کاری‌های تالار را تغییر داد. و ناگهان هیجانانگیز قدرتمندی افکارمان را

تصرف کرد، به آسانی و با تحقیر پرده‌های دفاعیمان را کنار زد. مردم با هیجان زیاد شروع به خندیدن، گریه کردن، جیغ زدن کردند و به شدت می‌لرزیدند مثل این بود که سگی، موشی را تکان داده باشد. من به شدت می‌خندیدم و احساس درد می‌کردم اما نمی‌توانستم آن را متوقف کنم. و بعد ترس وارد ذهن‌هایمان شد. ترس‌هایی ساده و ابتدایی همچون، ترس از تاریکی، افتادن، ترس از موجودات خیالی و ...، همه احتیاج داشتند که به چیزی حمله کنند به همین دلیل به یکدیگر هجوم می‌آوردند. مردان و زنان به زمین می‌افتادند و دیگر بلند نمیشدند، همه به دلیل ترس و هیجان زیاد به کاتاتونیا ۵۰ مبتلا شده بودند و نمی‌توانستند با آن مقابله کنند. ملوانی دیگر در محل بود و تالار به محلی غیر قابل تحمل و بیگانه تبدیل شده بود. شمار کمی از مردم به سمت درهای خروجی راه افتادند تا آن را پیدا کنند اما درها ناپدید شده بودند و هیچ راه خروجی وجود نداشت. جکی غم‌آلود مثل یک ماهی بادکنکی متورم شده بود و دکمه‌های پالتوی گشتاپوش کنده شده بودند. او با حالت دردناکی می‌خندید و هیجان‌ات اطرافش را می‌مکید، هیجان‌اتی که با زور وارد میشدند و فراتر از اشتها و ظرفیت او بودند. قطرات درشت و خون‌آلود اشک از حلقه‌ی چشمان برآمده‌اش روی گونه‌های صورتی رنگش سرازیر بود. شکم سگش دریده شده بود و دل و روده‌ی آن پخش زمین بود. شریر رنگارنگ به دیوارهای در حال تاب خوردن شلیک می‌کرد و سوراخی در ابعاد یک حشره‌ی بزرگ ایجاد می‌کرد. او سعی داشت از هیجان‌اتی که معمولاً خودش به دیگران وارد می‌کرد، فرار کند. عرق گریمش را از بین برده بود و دیگر لبخندی روی صورتش دیده نمی‌شد.

طلسم‌های ساندرای چانس اغلب بی‌فایده مانده بودند، طلسم‌هایی که عمدتاً در ارتباط با مردگان بودند، نه عناصر

^{۵۰} Cata-tonia این بیماری مجموعه‌ای از علائم روحی و اختلالات روانی است که در مواردی همچون شزوفرنی، افسردگی و بیماری‌های مشابه یا استعمال مواد مخدر ظاهر می‌شود و با حالت‌هایی همچون کندی ذهن و بی‌حالی اعضا همسان است. پ.ف

حیات، ولی او همچنان مقاومت می‌کرد. متکبرانه در داخل یک دایره‌ی درخشان از طلسم‌های حفاظتی ایستاده بود و قدرت ملوانان روح را عقب نگاه می‌داشت. او یک استخوانِ نشانه‌گیر بومی داشت که در هر جهتی آن را نشانه می‌رفت رشته‌هایی جاندار به آن سمت هجوم می‌بردند، نیروهایی که از ورای جهان مادی فراخوانده شده بود اما برای زمانی معین، آنها همیشه باز می‌گشتند.

ارباب و ملکه‌ی رقص دوباره به هم پیوسته بودند و به تهدیدی برای دشمنان مشترکشان تبدیل شده بودند. با پاهایشان ریتم‌های قدرتمندی را روی کف زمین به صدا در می‌آوردند و هر حرکتشان به طور شگفت‌انگیزی منحصر به فرد بود و بدن‌هایشان پرتوی جرات و جسارت انسانی را به چهره‌های فاقد از انسانیت می‌تاباند. آن‌ها وقتی با هم می‌رقصیدند بهترین بودند.

دلپورنس وایلد در حلقه‌ی پریان ایستاده بود و به واسطه‌ی پیمان‌هایی که با دادگاه آنسیلی بسته بود، محافظت میشد. او دستانش را به هم فشرد و به نظر رقت بار می‌آمد.

و من تنها ایستاده بودم، فقط اندکی تحت تاثیر ترس و هراسی که در اطرافم موج می‌زد قرار گرفته بودم و با بی‌میلی تصمیم گرفتم کاری انجام بدهم.

حقیقتاً مایل نبودم تا کاری بکنم. دلم می‌خواست توانایی‌هایم را مانند راز پیش خودم نگه دارم. این می‌توانست کمک کند تا شهرتم را حفظ کنم. شما با یک شهرت خراب می‌توانید کارهایی را انجام بدهید که با جادو قادر به انجام آن نیستید. ملوانان روح مدتی نسبت به من عقب نشینی کردند شاید به خاطر ماهیت و طبیعتم گیج شده بودند اما آن لحظات خیلی طول نکشیدند. می‌دانستم مشکل چیست و فکر می‌کردم که راه حلش را هم می‌دانم و بنابراین دوباره مثل همیشه نوبت من بود که همه را از دروازه‌های جهنم عقب بکشم. اگر اشتباه

می‌کردم به طرز فجیعی می‌مردم ولی دیگر به این چیزها عادت کرده‌ام.

جریان به موقعی بر می‌گردد که من با کارناکی کار می‌کردم، او طلسم تبعید را روی یکی از ملوانان روح امتحان کرد و آن را به بیرون از یک تفریح‌گاه پر رفت و آمد راند و بعد از آن وقتی حواسش نبود من طلسم را در جیبم پنهان کردم. او چیزهای زیادی داشت و یک احساسی به من می‌گفت این چیزها روزی به کارم خواهد آمد. توی جیبم را گشتم و بالاخره بین چیزهای مرموزی که توی آن بود سکه‌ای طلایی را که مستقیماً از سرزمین نده^۱ آمده بود بیرون کشیدم. روی آن نوشته‌هایی به چشم می‌خورد که کسی از آنها سر در نمی‌آورد و چهره‌ی آزار دهنده‌ای هم روی آن بود که بر اثر زمان سائیده شده بود. من هرگز دلم نمی‌خواست روی این جور چیزها تکیه کنم ولی بعضی مواقع وقتی نیروهای خارجی به شما فشار می‌آورند که به اشیایی از این قبیل احتیاج پیدا کنید. اگر اثر نمی‌کرد می‌توانستم پیش کارناکی برگردم و از او شکایت کنم. اشیا قدرتمند هیچ وقت چیزی را تضمین نمی‌کنند.

سکه را در دستم نگه داشتم و طلسم و کلمات قدرتمند را به زبان آوردم. لازم بود تا سرم را بر گرداندم چون که نور فوق العاده درخشانی از سکه شروع به تابیدن کرد. نوری که برای چشم انسان خطرناک بود. با آن دستم که سکه را نگه داشته بودم، احساس کردم که سکه مثل آتش داغ شده است. طلسم تبعید در طول تالار به حرکت درآمد، خواهان کاری هولناک بود. در میان تالار به زبانی باستانی تر از نوع بشر سخن می‌خروشید. ارواح آن‌ها را از اجسامی که در اختیار گرفته بودند بیرون می‌کشید و آن‌ها را به عقب می‌راند و تا پایین‌ترین

^۱ The land of the Ned خداوند فرمود «این چه کاری بود که کردی؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد. ۱۱ اکنون ملعون هستی و از زمینی که با خون برادرت آن را رنگین کرده‌ای، طرد خواهی شد. ۱۲ از این پس، هر چه کار کنی، دیگر زمین محصول خود را آنچنان که باید، به تو نخواهد داد، و تو در جهان آواره و پریشان خواهی بود. پس خداوند نشانی بر قائن گذاشت تا اگر کسی با او برخورد کند، او را نکشد. ۱۶ آنگاه قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود (یعنی «سرگردانی») در سمت شرقی عدن ساکن شد. عهد عتیق - سفر پیدایش - باب چهارم. پ.ف

نقطه‌ی عالم، به جایی که از آن آمده بودند، بازگرداند. ملوانان روح رفتند و همراه آنها همه‌ی هیجان‌ات غلبه کننده و ترس‌های تضعیف کننده از بین رفت. در و دیوارها دوباره به حالت اول برگشتند و جامد شدند و ریسمان‌های چوبی که مردان و زنان را اسیر کرده بودند از بین رفتند. مردم به آرامی به سر تا پای خودشان نگاهی انداختند و جسارت پیدا کردند تا باور کنند بدتر از این هم می‌توانست اتفاق بیافتد.

و بعد ساندر را چانس با اندوه‌ناک ترین صدای ممکن گفت: «چیز دیگری در راه است»

یک ملوان روح دیگر بود. این دفعه مسافری از ابعاد بالا. همه می‌توانستیم احساس کنیم که در حال آمدن است. چیزی عظیم و طاقت فرسا در افکارمان جاری شد. چیزی که می‌بایست خودش را آنقدر کوچک کند تا بتواند از رشته‌ی نازک فضا-زمان ما بگذرد. اولین واکنش همه از جمله من تلاش برای فرار بود. ولی نیروی موجودی که در حال نزدیک شدن بود ما را در جا ناتوان کرد، مانند موشی که ماری به آن خیره شده باشد یا حشره‌ای که زیر نور متمرکز شده توسط عدسی گیر افتاده باشد. آن موجود بالاخره در تالار بزرگ مزایده شکل مادی به خود گرفت، آنقدر بزرگ و قدرتمند که حتی فکر کردن درباره‌ی آن هم باعث سر درد میشد. و همه چیز را مانند یک چاه گرانس به طرف خود کشید. آن موجود برای واقعیت‌های محدود ما بیش از حد واقعی بود آنقدر واقعی که هرچیزی را درخود می‌بلعید.

آن موجود با سنگینی در دنیای ما فرود آمد و در همه‌ی جهات پنخس شد. به طوری که هیچ کدام نتوانستیم تشخیص دهیم. افکار آن موجود بسیار بزرگ و عظیم که از ابعاد بالای زمان منتقل شده بود، در ذهن‌هایمان جاری شد و مانند یک نورافکن بی رحم که به دنبال چیزی بی همتا و منحصر به فرد می‌گشت، در فضای محدود تالار به روشنی درخشید. هوش بالایی احتیاج نبود تا بفهمید که به دنبال پروانه‌ی آشفته‌گی آمده است،

تنها چیز منحصر به فرد موجود در تالار. احتمالاً به خاطر میدان سکونی که پروانه را موقتاً بیرون از فضا_زمان نگه داشته بود به نظر می‌رسید که ملوان روح نمی‌تواند جای دقیق آن را پیدا کند. بنابراین ملوان روح بیشتر در ذهن مردم فرو رفت و افکارشان را کنار می‌زد تا اطلاعات مورد نیازش را به دست آورد. همه‌ی مردم دور و اطراف من از درد گریه می‌کردند و از ترس می‌لرزیدند. حتی عوامل قدرتمند نیز روی زانوهایشان خم شده بودند و می‌لرزیدند و هق هق می‌کردند. تنها کسی که تحت تاثیر قرار نگرفته بود من بودم و نمی‌خواستم به علت آن که فکر کنم.

ملوان روح نمیتوانست سه بعدی فکر کند. اما اگر یک روند حذفی را در پیش می‌گرفت، بالاخره می‌توانست جای پروانه را پیدا کند. کشش چاه گرانش به طور ثابت قوی میشد و جزئیات جهان واقعی را جذب می‌کرد و می‌مکید و آن را لخت می‌کرد. نه به خاطر اینکه خودش می‌خواست بلکه ماهیت وجودش این گونه بود. خرسی‌های عروسکی با نیرویی بی‌رحم جذب میشدند و سلانه سلانه به طرف آن حرکت می‌کردند و یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند و به خرس‌های اسباب بازی معمولی تبدیل میشدند. تغییرات مهیبی در انتظار کسانی بود که به آن موجود نزدیک‌تر بودند. ناگهان همه‌ی کسانی که پشتشان به من بود، طوری تغییر کردند که پشت و رویشان با هم فرقی نمی‌کرد. چهره‌ها هویتشان را فراموش کردند و پوچ و خالی از احساس شدند. جزئیات لباس‌ها ناپدید میشد، انگار که دستی نامرئی آن‌ها را صاف و بی‌رنگ کرده باشد. مردم مانند نقاشی‌های سیاه و سفید دو بعدی شدند و سرانجام چیزی جز نقاشی‌های گچی از آن‌ها باقی‌نماند و همچنان به طرف چاه گرانش کشیده میشدند، عاری از هر چیزی که به آن‌ها معنای واقعی می‌بخشید.

سعی کردم جیغ و دادهای اطرافم را نادیده بگیرم و فکر کنم. طلسم تبعید روی همچین چیز قدرتمندی تاثیر

نداشت. لعنتی حتی قابل لمس هم نبود. نیروهایی به این قدرتمندی، محل سگم به ما و ابعاد پایینی نمی گذارند. این یکی فقط به خاطر پروانه این جا بود. قاعدتا به این خاطر که هرکس پروانه را به دست بیاورد و صاحب استعداد پیشگویی و یا شاید کنترل آینده بشود، تاثیر زیادی را در همه ی ابعاد خواهد داشت بنابراین ملوانان روح آنقدر به آمدن ادامه می دادند تا بالاخره یکی از آنها پروانه را به دست آورد و هیچ یک از آنها اهمیت نمی دهند که چقدر دنیای خراب ما آسیب می بیند و چه تعداد انسان های بی گناه از بین می روند. بنابراین تنها یک کار برای انجام دادن باقی می ماند.

من به طرف محفظه ی شیشه ای پروانه تلوتلو خوردم و در مقابل کشش شدید چاه گرانش مقاومت کردم تا بالاخره توانستم کنار محفظه بایستم و پروانه را در دست بگیرم. پروانه مانند شی ای با قدرت پنهانی در میدان سکونش معلق بود. توجهم را روی آن متمرکز کردم. وایلد بعد از آن همه موجودی که برای بردن پروانه آمده بودند، باز از ترس اینکه مبدا پروانه را از بین ببرم فریاد می کشید. از موهبتم استفاده کردم و چشم سوم ذهنم را گشودم و وردهای لازم را به زبان آوردم تا میدان سکون را متلاشی کنم.

بعد از این که کلمات را به زبان آوردم، میدان سکون از هم پاشید و پروانه ناپدید شد و به زمان و مکانی بازگشت، که از آنجا ربوده شده بود و بعد به یک پروانه ی معمولی تبدیل شد نه اولین مهره ی دومینوی سرنوشت. پروانه ای معمولی که برای هیچ کس اهمیتی نداشت.

آن موجود همان دم دست از سر جهان واقعی برداشت، دیگر اینجا علاقه ای برای او وجود نداشت. چاه گرانش نیز با رفتن او از بین رفت. همه ی مردم حاضر در تالار غش کردند و اکثرا از پایان یافتن این ماجرا سپاسگزار بودند. من به یک دیوار محکم و جامد تکیه دادم و برای لحظه ای لرزیدم.

البته همه از راهی که من انتخاب کرده بودم، راضی نبودند. مثلاً دلیورنس وایلدِ نگون‌بخت دور تالار می‌گشت و میگفت که می‌تونست ثروتمند بشه، ثروتمند، ثروتمند... اما می‌توانست به بدترین وضع ممکن هم بمیرد و آنقدر جتلمن بودم که این را گوشزد بکنم. شماری از مردم که برای خریدن پروانه آمده بودند، به من نزدیک شدند تا بپرسند که آیا راه بهتری برای حل این مشکل وجود نداشت. من نگاه تندی به آنها انداختم و آنها هم گورشان را گم کردند. وحشتناک این بود که بیشتر مردم کشته یا ضعیف شده بودند. بنابراین به کارکنان تالار کمک کردم تا اجساد را به گوشه‌ای بیاندازند تا اولیای امور به وضعیتشان رسیدگی کنند، کس دیگری برای کمک داوطلب نشد. بیشتر مردم نمی‌توانستند با سرعت تالار را ترک کنند. من تصمیم گرفتم قبل از اینکه واکر و دار و دسته‌اش سر برسند و سؤال‌های ناجوری بپرسند، تالار را ترک کنم. پیش از رفتن با وایلد صحبت کردم و او سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «من فرض می‌کنم که همیشه می‌تونم بگردم و یه پروانه‌ی آشفته‌گی دیگه پیدا می‌کنم...»

من به آرامی به خرابی‌های به بار آمده و کپه‌ی اجساد اشاره کردم و او لرزید. سپس ادامه داد: «یا شاید هم نکنم...»

بدون هیچ بی‌رحمی‌ای گفتم: «بچسب به مد و لباس، خطرش کمتره»

او لبخند کوچکی تحویلیم داد: «زیادی می‌دونی» و سلانه سلانه دور شد.

به طرف گریو که سوگوارانه به تالار ویرانش نگاه می‌کرد، رفتم تا بگویم که کجا می‌تواند چکِ حق‌الزحمه را بفرستد. او نگاه تندی به من انداخت. «تو که جداً انتظاری نداری پولی بگیری؟ اونم بعد از این افتضاحی که به بار اومده.»

من نگاه بدی به او انداختم. «من همیشه پولم رو می گیرم.»

او یک لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت که کاملاً منظورم را درک کرده است. من هم لبخندی زدم و

خداحافظی کردم و به درونِ طرف شب برگشتم.

darrenshantans.ir

طرفِ شب

کتابِ چهارم

نفرین در شهر

نویسنده: سیمون آر.گیرین

مترجم: سمیه خاکپاش، فاطمه حقیقی، پیام فخرایی

طراح جلد: کمیل پرهیزکار

نمونه خوان: مجتبی باغانی

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر به وب سایت طرفداران درن شان تعلق دارد، هرگونه کپی برداری، باز نویسی، تایپ مجدد و یا نشر، چه به صورت کاغذی و چه به صورت الکترونیک، بدون داشتن اجازه از وب سایت درن شان مطلقاً ممنوع می‌باشد.

با تشکر

مسئول پروژه پیام فخرایی

Darrenshansfans.ir

فصل دوم

وقتی بانوی بخت^۱ مقابلت حاضر می‌شود... بزن به چاک

من بیشتر اوقات بیرون از خانه غذا می‌خورم. بخشی به این خاطر است که طرفِ شب بهترین رستوران‌های جهان را دارد، اما قسمت مهم‌تر این که نه استعدادی در غذا درست کردن دارم نه وقتِ آن‌را و نه علاقه‌ای که برای خودم چیزی درست بکنم. با وجود این که مطمئناً می‌توانم وقتی که در موقعیتِ ناجوری قرار گرفتم، یک چیزِ منجمد را بندازم داخل ماکرو ویو و صبر کنم تا جلینگ جلینگش در بیاید. اما بیشتر ترجیح می‌دهم عوضِ غذاهای ماکروویوی، دست پخت خودم را بخورم و اگر هم بتوانم حواسم را خوب جمع کار بکنم و کمی هم مایه بذارم، می‌توانم یک غذای عالی برای خودم درست بکنم. اما آن بار قرار بود که من با منشی جوانم، کتی برت نهار بخورم. دلیل کارم تک زنگی بود که از دفتر به من زده بود تا این را به من بگوید. و مثل خیلی چیزهای دیگر مربوط به کتی، من حرفی روی حرفش نیاوردم. یاد گرفتم در مسالی را که شکستم از پیش تعیین شده است، موقرانه بپذیرم، مثل این مسئله و خیلی مسائل دیگر، که کتی به آن‌ها علاقه نشان می‌دهد.

مخصوصاً آن وقت‌هایی که کتی پایش را در یک کفش می‌کند که مسئله‌ی مهمی در کار است ما هم دیگر را برای یک گپ کوتاه در خلال صرف غذا می‌بینیم، و می‌شود گفت تقریباً همیشه این معنی را می‌دهد که اتفاق بدی با سرعتِ زیادی در مسیری که می‌روم به سمتم می‌آید. و نه یک اتفاقِ بد معمولی که هر روز رخ می‌دهد و در طرفِ شب هم اصلاً از شان کم نمی‌آید. بلکه منظورم یک سری اتفاقات بی‌رحمانه، نا مطبوع که به شدت هم نا عادلانه هستند، از مسیری که به هیچ عنوان نمی‌توانی انتظارش را داشته باشی هوار کشان بر سرت خراب

^۱ Lady Luck بانوی بخت. پ.ف.

می‌شوند. من به بلاهای غیر طبیعی فکر کردم که ممکن بود وقتی به بالای شهر رسیدم در انتظارم نشسته باشن، و مسیرم را به محدوده‌ی رستوران‌ها تغییر دادم. بالا شهر در طرفِ شب جایی است که اکثرِ ما بابت خواسته‌های مشترکمان در هم می‌لولیم.

در همه جا چراغ‌های داغِ نئون اطرافِ من می‌درخشیدند و بازتابِ رنگ‌های کدرشان در سطح باران‌خورده‌ی صیقلی جاده‌ها نمایان بود. صدایِ گنگِ ساکسیفون‌ها و گیتارهای باس از درهای ورودی کلوب‌های شبانه‌ای که هیچ وقت تعطیل نمی‌شدند، بیرون می‌آمد. در طرفِ شب هیچ وقت خورشید طلوع نمی‌کند، بنابراین تا زمانی که در جیب‌تان پولی باقی مانده باشد یا روحی برای معامله کردن داشته باشید، هیچ زمانی آواز خواندن و رقصیدن و نوشیدن به پایان نمی‌رسد.

تا جایی که میدانم، هیچ مشکلِ حل نشده‌ای ندارم. تمام پرونده‌هایی که داشتم بسته شدند، و هیچ کدامشان هم باقی نمانده که برنگشته و خرم را نگرفته باشند. شک هم داشتم که در مورد دفترم مشکلی وجود داشته باشد، مخصوصاً از وقتی که کتی با استعداد فوق‌العاده‌اش در حال گرداندن آنجاست. مگر اینکه شیاطین کاندریان^۲ دوباره ماشین پیغام‌گیرم را تسخیر کرده باشند. تُف تو این زندگی، این مهندس‌های جن‌گیر به طور ناجوری گران حساب می‌کنند. شاید هم مالیات بگیرها دوباره می‌خواستند مخارج من را بررسی کنند. بله که همه‌ی ما تو طرفِ شب مالیات میدهیم. هرچند که کاملاً هم مطمئن نیستم همه‌ی ما در مورد تمام اهالی طرفِ شب است یا در مورد بعضی‌ها صدق نمی‌کند.

^۲ Kandarian Demons

کف خیابان‌ها بابت رگبارِ کوتاه‌خیز بودند، اما آسمان شب مثل همیشه صاف بود. صدها ستاره بارها بیشتر از آنچه بیرون در اینجا نمایان است می‌درخشید و ماه هم دوازده بار از چیزی که باید باشد بزرگتر می‌نمود و هیچ کس نمی‌دانست چرا یا اگر هم می‌دانستند در مورد آن صحبت نمی‌کردند. طرفِ شب در راز و رمزها حرکت می‌کرد. مانند همیشه، خیابان‌ها از زن‌ها و مردها یا موجوداتی میان این دو، یا چیزهایی که نه مرد بودند نه زن، پر شده بود و تمام آن‌ها همه‌ی حواسشان را همچنان که مشغول ماموریت‌های مخفی و کارهای شهوانی پنهانشان بودند، جمع تجارتشان کرده بودند، تجارتي که تمامشان را به طرفِ شب کشانده بود. می‌توانید هر چیزی را اینجا بخرید یا بفروشید، مخصوصاً چیزهایی که گمان نمی‌کنید برای یک دنیای متمدن نیاز است. خیلی پیش می‌آید که به قیمت روح خودتان یا شاید روح کس دیگری تمام شود، اما آن موقع دستتان می‌آید که کجا پا گذاشتید. خدمات و تفریحات از هر در و پنجره شما را به سوی خود فرا می‌خوانند، و برای آن دسته از مشتری‌هایی که قدیمی‌ترند، همیشه دختران سپیده‌دم^۳ جذابیت خاصی داشتند، عشق برای فروش، یا شاید هم برای اجاره. به ندرت پیش می‌آمد جوش و خروش رفت و آمد خیابان‌ها متوقف یا حتی کند شود. مردم هم با فاصله‌ی مطمئنی از جدول پیاده‌روها قدم بر می‌داشتند. فقط به این خاطر که، هر چه به ماشین شبیه است، الزاماً ماشین نیست.

من به محلی که با هم قرار گذاشته بودیم رسیدم، و واقعا برایم تعجب آور بود که چه‌طوری کتی این مرتبه زودتر از من در محل قرار حاضر شده است. طوری روی پنجه‌های پایش ایستاده بود و وحشیانه دست‌هایش را تکان می‌داد که انگار می‌ترسید او را نبینم. کتی همیشه نظرها را جلب می‌کرد-یک روشنایی داغ میان مکانی

Twilight daughters^۳

تاریک. دختر هفده ساله‌ی باریک اندامی بود که قد بلندی همراه با موهای بور داشت و مثل همیشه شق و رق و شیک. او در بلوز بلند و دامنی کوتاهی که به مدلِ گوگو^۴ پوشیده بود خیلی خوش تراش به نظر می‌رسید. چکمه‌ی سفیدی به پا داشت که تا زیر زانویش می‌رسید و رنگ آن را با کلاه سفیدی که بر پشت سرش قرار داشت، هماهنگ کرده بود. از وقتی که سوزی تیرانداز^۵ او را به سریال تلوزیونی خون‌خواه دیرینه‌ی من معرفی کرده بود، هیچ وقت در یک لباس تکراری دیده نشده بود. کتی بوسه‌ی مختصری تحویل داد، و دستانش را دور من انداخت و لبخندی زد که از نظر خودش با محبت ترین لبخند ممکن بود.

من از روی بیچارگی لبخندی زدم و پرسیدم: «کجا می‌خوای غذا بخوریم؟ حتماً باز جایی که شیک و گرون قیمت باشه؟ نظرت در مورد آلیس^۶ چیه؟ اونجا هر چی که بخوای میتونی بگیری؟ یا شاید هم رستوران ونکای شگفت انگیز^۷ شکلات با همه چی؟ نه؟ یه کم عوض شدی. یه رستوران تازه همین ورا باز شده؛ اسمش هست عظمت ملکه الیزابت^۸».

کتی قیافه گرفت که: «به قدیمیا میخوره.»

^۴ Go-Go یک مدل لباس دخترانه. پ.ف

^۵ Suzie Shooter

^۶ Alice 's Restaurant

^۷ Wonka 's Wondrous Warren: به احتمال زیاد کنایه به ویلی ونکا شخصیت معروف رولد دال دارد. پ.ف

^۸ Elizabethan Splendour

«چیزی که اون‌ها رو متمایز می‌کنه اینه که بیشتر غذاهایی درست می‌کنند که به زمان حکومت ملکه ایزابت اول^۹ بر می‌گرده. مثلاً پافین‌ها^{۱۰}، رو جزو دسته‌ی ماهی‌هاشون سرو می‌کنند، و طبق دین خودشون میتونن اون رو توی روز صیام بخورند.»

«ولی... پافین که ماهی نیست! اون‌ها متقار دارن، همین طور بال.»

«اگر جامعه‌ی اقتصادی اورپا^{۱۱} بتونه هویج رو به خاطر این که اسپانیایی‌ها ازش مربا درست می‌کنن جزو میوه‌ها قرار بده، اون وقت پافین هم میتونه ماهی بشه. همین‌طور اون‌ها اگر از جوجه تیغی به عنوان شونه‌ی سرشون استفاده نکنند، اونو به عنوان غذا می‌خورن؛ حتی جنین خرگوش رو از شکم مادرش بیرون می‌آرن و می‌خورن.»

کتی گفت: «آشغال‌خورها؛ نه خیلی ممنون، من قبلاً تصمیم گرفتم کجا بریم.»

«خب پس سورپرایزه.»

«می‌خوام به کافه‌ی تجسمات ریک^{۱۲} برم، می‌دونی اونجا خوراکی‌های منحصر به فردی داره که از حیوانات خیالی و منقرض شده درست می‌شنند. همین چند هفته پیش تو برنامه‌ی شب‌های لیمویی^{۱۳}، بخشِ روشِ زندگی

Queen Elizabeth I^۹

Puffins^{۱۰} پرندۀ ای در اقیانوس اطلس

EEC: European Economic Community^{۱۱}

Rick's Café Imaginair^{۱۲}

the Night limes' lifestyle^{۱۳}

یه معرفی کلی از شون کردن. میدونم یه کمی گروه، ولی تو میتونی منو اونجا ببری، تو میتونی منو هر جایی ببری.»

من گفتم: «اگر حتی چیزی که گفتمی هم درست باشه، باز تو برای من یک عروسک کوچولوی شکم پرستی.»

او را به طرف پایین خیابان راهنمایی کردم. به دست های من چسبیده بود و شادمانه درباره‌ی مسائل بی‌اهمیت حرف می‌زد. انگار خبرهایی که داشت آنقدر بد بودند که برای کاهش شدت ضربه، فقط بعد از یک غذای درست و حسابی می‌توانست در موردشان حرف بزند. پیش خودم آهی کشیدم و تکه‌ی باریک شاخ تک‌شاخی که مثل سنجاقی در زیر یقه‌ی بارونی‌ام حمل می‌کردم را چک کردم. شاخ تک‌شاخ برای پیدا کردن سموم پنهان خیلی به کار می‌آید.

ورودی کافه‌ی تجسمات ریک خیلی ساده بود، یک در سبزرنگ داشت که تقریباً می‌شود گفت ناپیدا بود، و زیر یک نقاشی دست کشیده پنهان مانده بود. احتیاجی به تبلیغات نداشت، همه به ریک می‌آمدند. ولی در تنها برای کسانی باز می‌شد که اشخاص مهم بودند یا از پیش جا گرفته باشند یا این که به خود ریک نزدیک باشند. وقتی که در تنها با یک اشاره‌ی من به سرعت باز شد، کتی به وضوح تحت تاثیر قرار گرفت. ما از میان پله‌هایی که از راه ورودی شروع می‌شد بالا رفتیم و خودمان را در محوطه‌ای باز میان جنگل پیدا کردیم. محوطه‌ی باز از شن پوشیده شده بود و با درختان جنگلی احاطه شده بود و تا چشم کار می‌کرد در آن درخت‌مو و پیچک‌های چوبی روییده بود. البته چشم خیلی دور هم نمی‌توانست ببیند؛ جنگل طوری پوشیده از درختان بود که مانع رسیدن نور می‌شد، و سایه‌ی میان درختان هم به راستی تیره بود. صدای حیوانات از هر جهت به گوش می‌رسید، هو هوی جغدها، زوزه‌ها و غرش‌های ناگهانی، بعضی اوقات هم وقتی صدای بلند جیغ‌مانندی یا

خرناسی می‌آمد، دیگر صداها قطع می‌شدند. هوا گرم، خشک و بسیار راکد بود. مثل این بود که انگار در یک جنگل واقعی هستیم، هر چند که چه کسی می‌داند شاید هم واقعا در جنگل بودیم، به هر حال اینجا طرفِ شب است.

(هیچ حیوانی تا به حال جرات آمدن به محوطه‌ی باز را نداشته است. شاید ترس این را دارند که خورده شوند.)
وقتی که من کتی را با خونسردی از صف مردمی که آنجا منتظر ایستاده بودند تا این که میزی خالی بشود گذراندم، سرپیشخدمت نگاهِ کینه‌توزانه‌ای به من انداخت. چندین نفر از کسانی که در صف ایستاده بودند شروع به غرغر کردند اما خیلی سریع توسط کسانی که من را شناخته بودند، ساکت شدند. اسم من خیلی تند مثل یک هشدار یا شاید هم یک نفرین بین صف پیچید. رو به روی پیشخدمت ایستادم و با بهترین نگاهم به او فهماندم خیال این که شروع به کاری بکنم، را از سر خود بیرون کند. مرد کوتاه قامت و عضلانی‌ای بود که در داخل لباس رسمی پر زرق و برق شب چپانده شده بود اما برای این که لباس اندازه‌ی او باشد، مقداری باید بلند قدرتر می‌بود. حالتِ تیز صورتش طوری شکل گرفته بود که خشکیِ بیش از اندازه‌اش را به طرفِ مقابل القا می‌کرد. واضح بود که شدیداً علاقه‌مند است تا به من بگوید، یک قطارِ سریع‌السير بگیر برو به جهنم، و بعد هم دربان‌ها را صدا کند تا برای ما بلیط‌های قطار را تهیه کنند؛ اما از شانسِ بدی که آورد، رئیسش درست کنارش ایستاده بود. بعضی از مردمی که در صف ایستاده بودند آشکارا هिसی بیرون دادند نفرتشان را نسبت به این پارتی بازی که حتی بابتِ آن زیر میزی‌ای هم داده نشده بود نشان دادند. ریک آن‌ها را به هیچ‌اش هم نگرفت و در عوض سرش را برای من تکان داد. او اعتقادی به دست دادن نداشت، لبخندی هم به کتی زد، آنجا دیگر همه غرغرشان در آمد. یک کت و شلوار سفیدِ شیک پوشیده بود، که به شدت با صلابتی که در صورتش دیده

می شد، در تضاد بود. همیشه گوشه‌ی لبش یک سیگار دیده می شد و کافه‌اش را بالا و پایین می کردی امکان نداشت یک علامت پیدا کنی که روی آن نوشته شده باشد، در اینجا سیگار نکشید.

واقعا کنجکاو شدم بدونم: «چه طوریه که همیشه می دونی من کی دارم میام اینجا؟»

لبخند مختصری تحویل داد: «قسمتی از کارمه، و گذشته از این هیچ وقت نباید غافلگیر بشی، تو طرف شب میتونه برای تجارت خیلی بد باشه.»

«این منشی من کتیه.»

«باشه جان، تو بگو منشی، ما هم قبول میکنیم.»

«نه به جان تو فقط منشی مه.»

«تو همیشه یه گهواره دزد^{۱۴} بودی.»

«ببین، قبل از این که تصمیم بگیرم کت و شلوار قشنگت رو مچاله کنم برای ما یک دونه میز گیر بیار.»

«حتما جان، همیشه اینجا برای تو یک میز خالی هست، اصلا اهمیت نداره که چه قدر جمعیت اومده باشه.»

کتی فوراً پرسید: «چرا؟» بوی یک داستان به مشامش رسیده بود، یا شاید هم یک سری شایعات. فکر می کرد برای جذاب بودن باید خیلی نکته‌بین باشد، من هم تلاشی نکردم او را از این فکر بیرون بیاورم.

^{۱۴} Cradle snatcher به شخص اطلاق می شود که با همراه خیلی جوانتری نسبت به خودش روابط عاشقانه یا جنسی دارد. پ.ف

ریک گفت: «یک مرتبه جان برام یه کاری رو راه انداخت، جریانش هم این که یکی از پیش‌غذاها با یه حالت خیلی مشکوکی غیث زده بود، و جان برای پیدا کردنش به من کمک کرد. اون چیزی که در اصل به نظر پیش‌غذا میومد یک اسنارک^{۱۵} از کار در اومد که تبدیل به بوجوم^{۱۶} شده بود و رفته رفته داشت به یک مشتری تبدیل میشد. هر وقت که فکر کنی همه چیز رو فهمیدی، طرف شب یه چیز تازه برای رو کردن داره، و اون چیز به روشی کاملاً غیر قابل پیش بینی تو رو به دردسر میندازه.»

کتی گفت: «چی تو رو کشوند اینجا؟»

با خنده‌ای بر لب گفت: «بابت غروب‌های بی نظیرش اومدم.»

«ولی اینجا که همیشه شبه.»

«فریب دوست ناباب رو خوردم.»

کتی اول با بدگمانی به ریک نگاهی انداخت، بعد هم به من، این طور حس می‌شد که متوجه‌ی شوخی مرموز ریک نشده، اما خوشبختانه وقتی که ریک ما را به تنها میز خالی باقی مانده که در دورترین کنج محوطه بود راهنمایی می‌کرد، ساکت ماند. وقتی که از کنار میزهای دیگر می‌گذشتیم مردم سرشان را پایین می‌انداختند و چشمشان را به سمت دیگری بر می‌گرداندند. ریک صندلی کتی را عقب کشید و من را ول کرد تا خودم این کار را بکنم، بالاخره ظاهر زیبای جوانان هم مزایای خودش را داشت. رو میزی سفید رنگ و بسیار مرتب بود،

^{۱۵} Snark سنارک یک هیولای خیالی است که لوئیس کارول آن را در چزندیات شعر "شکار اسنارک" خلق کرده است. توصیف او از این موجود، با استفاده از کلماتی مثل ، غیر قابل تصور، صورت گرفته است.

^{۱۶} Boojum نوع به خصوص و خطرناکی از اسنارک ها

ظروف نقره هم کاملاً بی‌نقص بودند، و نمک و فلفلدان همچون کارهای هنری با شکوه بودند. منوی دستنویس به قدری بزرگ بود که به هر دو دستم برای گرفتن آن احتیاج داشتم. ریک فقط تا زمانی آنجا ایستاد که مطمئن شود همه چیز مرتب است و ما راحت هستیم، بعد تصمیم گرفت که جای دیگری به او احتیاج مبرم است و سالانه سالانه دور شد. ریک با مشتری‌ها قاطی نمیشد، برای او مثل یک اصل اخلاقی بود. در حقیقت، می‌توانستید یک ماه آنجا بنشینید و غذا بخورید بدون این که یک لحظه هم چشمتان به ریک بیفتد، و این روشی بود که ریک به آن علاقه داشت. کتی با شیطنت از بالای منوی عظیم خود به من نگاه کرد.

«یک میز به محض درخواست، من که رسماً گف کردم.»

«کف نکن، یک صورت حساب واسه‌ی پرداخت، مشتاقانه منتظر منم. ریک اون موقع قدرشناس کارهای گذشته‌ام نیست.»

کنار هر میز یک چوب لباسی بود که از چوب ماهون ساخته شده بود و آن را به سبک روکوکو^{۱۷} پرداخت کرده بودند، به این خاطر که هیچ کدام از مشتری‌های علاقه‌ناشدند کت و دیگر وسایلشان از جلوی چشم‌شان دور بشود، جایی که جلوی چشم آدم نباشد احتمال هر گونه واریسی و دزدی را به دشمنان می‌دهد. به دلایل متعددی، پارانویید^{۱۸} روشی برای زندگی کردن در طرف شب است. پس از اینکه پنهانی شاخ تک شاخ را از یقه‌ام برداشتم، کتم را آویزان کردم. دوست دارم رازهای کوچکی را برای خودم نگه دارم، این مسئله به حفظ

^{۱۷} Rococo سبک روکوکو، سبک فرانسوی در طراحی داخلی و هنری که در قرن ۱۸ میلادی در اروپا هم رایج شد.

^{۱۸} Paranoid پارانویید یک بیماری روانی است که شخص مبتلا به آن، به تمام افراد و اتفاقات اطراف خود مشکوک است و فکر می‌کند همه بر علیه او توطئه می‌کنند تا او را حذف کنند. پ.ف

شهرتتان کمک می‌کند. کتی بدون تمرکز و دقت خاصی کلاه خود را پرتاب کرد که درست روی نوکِ چوب لباسی فرود او آمد. با حسودی به او نگاه کردم. هیچ وقت از این قبیل استعدادها را نداشتم. دوباره رو به روی او نشستم، و موقرانه مشغول بررسی منوهایمان شدیم. مردمی که در میزهای اطراف نشسته بودند وقتی که فکر می‌کردند حواسم نیست من را نگاه می‌کردند، بعضی‌ها برای خودشان صلیب می‌کشیدند یا علامتی به سمت من درست می‌کردند تا چشم زخم را از خودشان دور نگه دارند. من فکر کردم چقدر بامزه می‌شد اگر یکدفعه از جا می‌پریدم و فریاد می‌زدم بوووو! ولی از این کار منصرف شدم. کتی به آرامی سوتی کشید و دوباره از بالای منویش من را نگاه کرد و گفت: «این لیست دور و درازیه، جان، ریک اینا رو از کجا آورده؟»

«کافه‌ی ریک منحصر به فرد، حتی برای طرفِ شب.» اضافه کردم: «تا جایی که دستم اوامده، اینجا تنها رستوران با غذاهاییه که وجود خارجی ندارند. قبلا ازش پرسیدم که موادش از کجا میان، اما تنها چیزی که جواب داد این بود که منابع خودش رو داره. فهمیدم که شکارچی‌های نادری رو برای نمونه‌های نایاب به کار گرفته؛ سوال کردن هم موقوف، و هر کاری هم بکنی نمی‌تونی اون موجودات رو زنده پس بگیری. ظاهرا مشکل اصلی تو پیدا کردن و نگه داشتن سرآشپزهای درجه اولیه که بتونن با مشکلاتی که وسط درست کردن غذاها پیش میاد، کنار بیان. مثلا بتونن با چشم بسته کله‌پاچه‌ی چشم‌گورگن^{۱۹} رو درست بکنند. مسلما اینجا به کسی احتیاج داره

^{۱۹} Gorgon یک هیولای مؤنث شرور با دندان‌های تیز و موهای زنده که اگر کسی به چشم آن نگاه ی کرد به سنگ تبدیل می‌شد.

که وقتی با موش‌های میبوس^{۲۰} که موقع قربانی شدن خودشون رو جمع می‌کنند رو به رو میشن، از ناراحتی دچار گریه‌های هیستری^{۲۱} نشند.»

پیشخدمت برای این که با ما هم ارتفاع بشود به پایین خم شد. یک پنگوئن عظیم الجثه^{۲۲} بود، با نگاهی اهانت آمیز و سیبیلی که با ماژیک برایش نقاشی کرده بودند. با نگاه معناداری منوهای ما را از نظر گذراند، بعد با صدایی موزون اما یکنواخت که حاکی از کسالتش داشت غذاهای ویژه‌ی آن روز را از بر خواند.

«اختاپوس نداریم ولی امیدواریم به زودی آماده بشه و درباره‌ی آفتاب پرست^{۲۳} هم سؤال نفرمایید چون این روزا گیر نمیاد و برای غذای مخصوص امروز هم گوشت آدمیزاد سرو می‌کنیم، چون دیروز یکی از مشتری‌هامون نتونست صورت حسابشو پرداخت کنه»

کتی به من نگاه کرد: «شوخی می‌کنه دیگه»

«شک دارم. پنگوئن‌ها با حس شوخی طبعی درست نشدند.»

پیشخدمت زیر لب گفت: «نژاد پرست^{۲۴}.»

Moebius mice^{۲۰}

^{۲۱} در اصطلاح عوام هیستری به خنده‌ها یا گریه‌هایی گفته می‌شود که عصبی باشند و شخص نتواند جلوی خودش را برای مدت زمان طولانی بگیرند. پ.ف

giant penguin^{۲۲}

chameleon^{۲۳}

^{۲۴} Speciesist کسانی که برای حیوانات حق حیات ویژه‌ای قائل نیستند و بین انسان و باقی موجودات تبعیض می‌گذارند و بر این عقیده هستند که باید از حیوانات با بی

رحمی بهره برد و آن‌ها در خدمت انسان‌ها هستند. پ.ف

او را نادیده گرفتیم، کتی در حالی که به اطراف محوطه‌ی باز نگاه می‌کرد پرسید: «آشپزخونه‌های اینجا کجاست؟»

من جواب دادم که: «فقط ریک میدونه، و در موردش هم به کسی چیزی نمیگه و شدیداً هم شک دارم که اگه داخل آشپزخونه‌ها رو ببینیم، دیگه حاضر بشیم غذایی که از اون تو در میاد رو بخوریم.»

کتی گفت: «بگو ببینم، از حراجی برام یه چیز قشنگ خریدی؟» به شکل خیلی ساده‌ای بحث را عوض کرد که فقط نوجوان‌ها قادر به انجام همچین کاری هستند.

«متأسفانه نه. از اون دست حراجی‌های که فکر می‌کنی نبود. شاید دفعه‌ی بعدی.» و فقط برای این که نشان بدهم من هم می‌توانم این کار را انجام بدهم پرسیدم: «مادرت چه طوره؟»

کتی در حالی که با دقت منویی که روبه رویش را می‌خواند گفت: «عالیه» پس نمی‌خواست که به من نگاه کند. «پول دار و موفق مثل همیشه. بهم یه موقعیت خوب رو تو شرکتش پیشنهاد کرد، که اگر خواستم برگردم خونه، که البته نمیخوام. راستش، هر چی از هم دورتر باشیم بهتر می‌تونیم بگذرونیم. از وقتی که دیگه تو یه منطقه‌ی زمانی نیستیم، تمدنانه‌تر با هم دیگه رفتار می‌کنیم. تو چی؟ موفق شدی خبر تازه‌ای از مادرت پیدا کنی.»

این دفعه نوبت من بود که منویم را بخوانم: «نه، اشخاص خیلی کمی در این باره میدونن که حتی قبول نمی‌کنن در موردش بحث بکنن. خیلی سخته کسی رو پیدا کنی که مادرم رو شخصاً بشناسه و زنده باشه. البته پتر

هیلی^{۲۵} هم هست که یک تخته‌اش کمه. بابام هم حتی از اون یه عکسم برام نداشته. ظاهراً وقتی که مادرم ترکش میکنه اون هر چیزی که مربوط به مادرم بوده رو سوزنده... وقتی که فهمیده اون چی بوده.»

«هیچ ذهنیتی ازش نداری که مثلاً میتونه چه شکلی باشه؟»

«نه، هیچی خاطر من نیست، حتی صدایش هم یادم نمیداد. وقتی که اون ترکمون کرد من چهار سالم بوده پس باید یه چیزهایی یادم بیاد، اما نه اصلاً. فکر میکنم قبل از این که بره... یه کاری با من کرده. یا شاید هم پدرم بعد از رفتنش کاری کرده باشه. هیچ کسی نیست که بتونم ازش در این مورد بپرسم.» هردو مدتی ساکت موندیم و بالاخره گفتم: «خب، هنوزم با این پسر موزیسینه، لئو مورن^{۲۶}، بیرون میری؟»

کتی به حالتی شبیه به انزجار لرزید گفت: «البته که نه، با اون هیولا؟ یک قرن پیش ولش کردم. فکر می‌کرد چون موقعیت بهتری نسبت به من داره، باید از این که به خودش زحمت داده و باهام بیرون اوآمده بال در بیارم. هیچکس نمی‌تونه این طوری با من رفتار بکنه. گروهش هم که به بهترین شیوهی ممکن گند زده. پانک‌های^{۲۷} وحشی، من جوای توام، در فکر توام؛ توی تخت‌خواب مثل یک حیوون واقعی میشد...»

^{۲۵} Shock-Headed Peter در تمام کشورها پدر و مادرها برای ترساندن بچه‌ها شخصیت‌هایی را دارند که با استفاده از آن‌ها میخواهند بچه را از کار زشت خود باز دارند. و داستان پیترو از این قرار است که در بدو تولد بچه‌ی زشت صورتی بود که باعث شد پدر و مادرش او را از خانه بیرون بگذارند و بعدها والدین از او استفاده می‌کردند تا بچه‌ها را بترسانند، اما تفاوت پیترو در این بود که اگر پدر مادری این کار را می‌کردند و اگر بچه دوباره کار زشت خود را انجام می‌داد، ظاهر می‌شد و بچه را تنبیه می‌کرد. به عنوان مثال اگر پدری به پسرش می‌گفت انگشت خود را در دهانت نکن و گرنه پیترو می‌آید آن را قطع می‌کند، پیترو واقعا می‌آمد و این کار را می‌کرد. پ.ف.

^{۲۶} Leo Morn

^{۲۷} پانک راک نام یک سبک موسیقی راک و جنبش ضد نظام حاکم است که در اواسط دهه^{۲۰} ۱۹۷۰ میلادی ظاهر شد. پیش از این جنبش که طیف وسیعی از موسیقی پروتوپانک بود، پانک راک در فاصله^{۲۰} سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ میلادی در ایالات متحده، بریتانیا و استرالیا رشد یافت. ویکی پدیا.

قاطعانه گفتم: «ممنون به اندازه‌ی کافی اطلاعات گرفتم. حاضری که برگردی بری خونه، کتی؟ منظورم بری به دنیای واقعی و دنباله زندگی حقیقی؟»

«نه. چه‌طور؟ می‌خوای از شرم راحت بشی؟»

«خودت می‌دونی که این طور نیست. اما تو اینجا به دنیا نیومدی، چیزی تو رو به طرف شب گره نمی‌زنه. بر خلاف اکثر ما، می‌تونی هر وقت که خواستی این چاه مستراح غیر مادی رو ترک کنی. میتونی یک زندگی معتدل رو یک گوشه‌ی لندن درست کنی، جایی که همیشه مردم نمیخوان تو رو بکشن.»

«من هرگز بر نمی‌گردم.» کتی منویش را کنار گذاشت و رو در رو به من خیره شد: «من اینجا رو دوست دارم. بیشتر عمرم رو صرف فرار کردن از جهان معمولی و سالمی کردم که هیچ وقت نتونستم باهاش کنار بیام. طرف شب خیلی... زنده است. همیشه یه اتفاقی می‌افته، مثل یه مهمونی می‌مونه که هیچ وقت تموم نمی‌شه، با بهترین موسیقی، کلپ‌های عالی و فوق‌العاده‌ترین مردم... من احساس می‌کنم تو خونه‌ام جان. من تمام عمرم دنبال جایی مثل طرف شب گشتم. من به اینجا تعلق دارم.» نیشش را باز کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم که منم یکی از شهروندان شب محسوب میشم.»

به او خندیدم و گفتم: «این فقط... من نگرانتم، کتی.»

«من هم نگرانه توام! و دلایل بسیار قانع‌کننده‌تری از دلایل تو دارم.»

«حالا می‌خوای بگی به خاطر چی امشب ما رو یه ناهار گرون پیاده کردی؟»

یک نفس عمیق به درون کشید و گذاشت تا آهسته بیرون بیاید، و مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد، که نشان می‌داد الان بسیار جدی است: «من می‌خوام تویه پرونده‌ات همراهت باشم. یه پرونده‌ی درست و حسابی به عنوان یک شریک. من مدام این رو میگم، و تو هم دائم از جواب دادن طفره میری.»

«برای این که تو هنوز آماده نیستی.» مواظب بودم که صدایم را آرام و در یک سطح بسیار معقولانه‌ای پایین نگه دارم. «کتی؛ از اون موقعی که تو رو از اون خونه‌ای که تلاش می‌کرد تو رو بخوره نجات دادم، خودت رو خیلی خوب با طرفِ شب وفق دادی، اما هنوز اون رویِ طرفِ شب رو ندیدی. هنوز آمادگی مقابله با چیزهایی که توی یک پرونده‌ی واقعی بهشون بر می‌خوری رو نداری. چیزهایی هستن که میتونن روح و جسمت رو ببلعن. بیشتر وقت‌ها به خاطر این که با منی میتونی تنها بیرون بری. اعتبار من از تو محافظت میکنه. اما خارج از این مسئله، آدم‌های شروری هستن که بی‌میل نیستن تا برای مسلط شدن به من یا پرت کردنِ حواسم تو رو تهدید کنن.»

کتی با اوقات تلخی گفت: «من می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

«درسته تو میتونی تو کلوب‌هایی بری که من با یک گردان ارتش مسلح هم نمی‌تونم بهشون وارد بشم، اما هنوز تجربه‌ی لازم رو نداری تا بفهمی کی دارن باهات بازی می‌کنن یا کی دارن وانمود به این کار می‌کنن.»

«من بازی لئو مورن رو فهمیدم.»

«کتی همه لئو مورن رو میشناسن. دارم از بازیگردان‌های اصلی حرف می‌زنم، صاحب‌های قدرت و سلطه طلب‌ها. کسانی که عاشق این هستن تا بازی‌های روانی کوچکشان را روی ذهن‌ها پیاده کنند. و از همه مهم تر،

هیچ وقت کسی رو نکشی. اگه با من بخوای کار کنی زمانی میرسه که برای نگاه داشتن زندگیاات یا ذهنت مجبور میشی آدم‌هایی رو بکشی. فکر می‌کنی که میتونی این کار رو بکنی؟ راستشو بگو؟»

«نمیدونم»

«البته که نمیدونی. هیچ کسی نمی‌دونه، تا وقتی که مجبور بشه این کار رو بکنه. این چیزیه که تو رو برای همیشه تغییر میده. شبیه به این که چیزی رو درون خودت بکشی. من تو رو از این مسئله دور نگه می‌دارم، تا وقتی که لازمه. و تا اون موقع، این مسئله که تو به پرونده همراه من بیای خیلی خطرناکه. یک پرونده‌ی واقعی. چون هیچ وقت نمیتونی بگی که کی میخوای به یه آدم کثیف تبدیل بشی.»

صحبت ما به اینجا رسیده بود که گفت و گویمان توسط یک دسته از موش‌هایی که مشغول فرار از آشپزخانه‌ی نامرئی بودند قطع شد. آن‌ها دست به یک فرار دست‌جمعی زدند و در طول فضای باز مثل یک موج عظیم پشمالو حرکت می‌کردند. کسانی که مشغول صرف غذا بودند جیغ و فریاد می‌کردند و پاهایشان را بالا می‌گرفتند. موش‌های از میز و صندلی‌ها یا حتی از شاخه‌های پایین‌تر درختان بالا می‌رفتند و بعد توی هوا را به روش قدیمی خودشان شیرجه می‌زدند. من و کتی هم آن‌ها را تشویق می‌کردیم.

«نگاه کن یکی شون چتر نجات داره! اون یکی رو داره کایت سواری می‌کنه! برید کوچولوها، برید.»

تمام این‌ها در یک ثانیه اتفاق افتادند. موش‌ها در همان حوالی جنگل متفرق شدند، و با صدای بلند آهنگ پیروزی را می‌خواندند (یک چیزهایی در مورد ریک که یک تخم بیشتر نداره) و همه دوباره آرام شدند. کسی هم از آشپزخانه پنهان در تعقیب موش‌ها بیرون نیامد. موش‌های قطب شمال همیشه در لیست غذا بودند. (با

پاهای ملخ شکمشان را پر می‌کردند و توی سس تارت لیمو سرو می‌شدند و خیلی هم دلچسب بودند) و البته چنین غذاهایی اینجا بسیار زیاد بود. زاد ولد موش‌های قطب شمال طوری بود که انگار همین یک روز را برای زندگی دارند، که البته در مورد بیشترشان هم این امر صدق می‌کرد.

من و کتی دوباره به منوهایمان نگاهی انداختیم و پنگوئن عظیم الجثه هم در حالی که به آرامی با پایش ضرب گرفته و یکی از چشمانش به خاطر تیک عصبی می‌پرید، ما را تماشا می‌کرد.

من به کتی پیشنهاد کردم: «به هیچ وجه استیک دودو^{۲۸} رو انتخاب نکن. اون مال توریست هاست. مزه‌اش افتضاحه. فرقی هم نمی‌کنه با چه سسی امتحانش کنی. املت تخم سیمرغ^{۲۹} چگونه؟ چهار نفرو سیر می‌کنه. نه؟ خوب، دل و جگر جابرووکی^{۳۰} با بروگروو^{۳۱} هم همیشه هست، ولی اونا یه ذره سبکن... چیمیرای روز^{۳۲}؟ ماموت سرخ شده؛ یه وعده غذای درست و حسابیه. یا هیدرا^{۳۳}، اون چگونه؟»

«نه غذاهای یونانی به من نمی‌سازه.»

^{۲۸} Dodo پرنده‌ای جنگلی متعلق به جزیره‌ی موریس که قادر به پرواز نمی‌باشد و در صدهای هفده منقرض شده است.

^{۲۹} Roc سیمرغ، پرنده‌ای افسانه‌ای عظیم الجثه که معروف است قادر به حمل فیل‌ها بوده است.

^{۳۰} Jabberwocky اژدهای خیالی که لوئیس کارول در شعر خود به همین نام آن را خلق کرده است.

^{۳۱} Borogrove پرنده‌ای لاغر و نحیف با ویژگی‌هایی مثل همه‌ی پرنده‌ها که بیشتر شبیه یک تی زمین شویی زنده است.

^{۳۲} Chimaera جانور افسانه‌ای است که سرشیر و بدن ببر و دم مار دارد. پ.ف

^{۳۳} Hydra ماری چند سر که وقتی یکی سر آن بریده می‌شود، سر دیگری جایگزین می‌شود.

بعد از کلی دست و پنجه نرم کردن و بالا و پایین کردن، بالاخره تصمیم گرفتیم ازدهابرگر (البته واضحه که کاملاً سرخ شده) بخوریم، یک سالاد رژیمی هم کنارش گرفتیم. برای دسر هم بستنی گربه‌ی چزشایر^{۳۴} سفارش دادیم. (برای این که بعد از خوردنش، سریع ناپدید میشه و دچار اضافه وزن نمی‌شوی). غذاهايمان را چندان زودتر از سفارشی که دادیم تحویل نگرفتیم، ولی عوض آن حسابی داغ بودند و بخار از آنها بالا می‌آمد. آنها را بر روی یک چرخ دستی مهمانداری که توسط یک پنگوئن عظیم الجثه‌ی دیگر هل داده می‌شد آوردند. روی لباسی که پنگوئن پوشیده بود علامتی بود که سلام، اسم من جهانگرد سرگردان است و معتقد بودم که ریک یه پیشگو تو آشپزخونه‌اش داره. و وقتی که ما را با غذايمان تنها می‌گذاشت، به صورت اهانت‌آوری که انگار بوی بدی می‌دهیم دماغ خود را بالا کشید. من با شاخ تک شاخم که به شکل پنهانی در دست داشتم غذای خودم و کتی را امتحان کردم.

صدایی در ذهنم گفت: «هیچ اثری از سم نیست، اما چربی‌اش بیش از حد زیاده و خیلی هم شوره، مگه با هم توافق نکرده بودیم که رژیم بگیریم.»

من شاخ را کنار گذاشتم. از وراج‌های درون ذهنی متنفرم. وقتی به آنها رو میدهی فکر می‌کنند، دیگر مادرت هستند.

^{۳۴} Cheshire Cat گربه‌ای که در آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول دائم ناپدید می‌شد و به این وسیله آلیس را اذیت می‌کرد.

من و کتی در آرامش غذایمان را خوردیم. گوشتِ اژدها خیلی خوشمزه بود و طعم دودی عالی‌ای داشت. گفتگوهای آرامی اطراف ما جریان داشت که همه‌ی آن‌ها هم کاملاً با کلاس بود. وقتی از اژدها برگرد و سالاد اثری جز یک خاطره‌ی خوش باقی نمانده بود ما به عقب تکیه دادیم و با خشنودی منتظر دسرهایمان شدیم. که خیلی زود هم آمدند و صد البته که پنگوئن پیشخدمت خیلی سریع میزمان را جمع‌جور کرد و یک صورت حساب تپل روی میزمان گذاشت. (سرویس و خدمات را جرات نکردند به آن اضافه کنند.) وقتی که پیشخدمت رفت، به جلو خم شدم تا با کتی صحبت کنم.

«یه چیزی که تو همیشه از من توش بهتری کتی، اینه که همیشه آخرین مدها رو میدونی. اون آقا رو می‌بینی که تو یه لباس آبی کبوده؟ دو تا میز اون و رتر. کلهم چه کوفتیه؟»

مرد مورد نظر حفره‌ی تمیزی درون سرش ایجاد کرده بود که از پیشانی سوراخ شده، از مغزش رد می‌شد و از پشت جمجمه بیرون می‌آمد و یک تونل باریک در سرش درست کرده بود. به راحتی می‌توانستید داخل مغزش را نگاه کنید و من هم به سختی تلاش کردم تا این کار را نکنم.

کتی نگاهی به آن سمت کرد و با صدای بلند بینی‌اش را بالا کشید: «حفره‌ای بی پایان. فرضیه‌اش این طوره که، از وسط پیشونیه‌ات یه حفره درست می‌کنند تا صفحات استخوان‌های جمجمه از هم جدا بشن و بسط پیدا کنن، به محیط مغز هم این اجازه رو میده تا به خوبی گسترش پیدا کنه و بدین شکل هوش تو رو بالا میبره. این تنها یک مد زودگذره، که فقط رو یک سری استدلال منطقی سواره و پایه‌ی درست و حسابی نداره. شخصاً ترجیح میدم که نوشیدنی هوشزا بخورم. مثل اون‌ها شاید کار نکنن ولی حداقل درد کمتری داره.»

تلاش کردم بدون این که آخم و تَخم کنم، بگویم: «فکر کنم اگر تصمیم گرفتی تا سرت رو سوراخ نکنی، نشون میده که هوش و ذکاوت بالایی داری، فکر کن چطوری میشه اگه باد بیاد، سوراخش سوت بزنه یا شاید... بشه به طناب وارد سوراخ کرد، نخ دندان ذهنی! به از بین بردن افکار غیر قابل هضم کمک می‌کنه»

کتی از خنده ریسه رفت و دسرش در گلوش گیر کرد. با یک لیوانِ بزرگ از مشروبی اعلا بستنی را پایین داد. بطری‌ای که ریک برایمان تدارک دیده بود، بدون این که حتی بهش لب بزمنم، کاملاً خالی شده بود. کتی رسماً الکل را جزو گروه‌های غذایی دسته بندی می‌کند ولی برای خودم کوکا سفارش دادم. بیشتر پایپی چیزهای طبیعی‌ترم، چیزهایی که جزو رژیم غذایی ناسالم به حساب نمی‌آیند. پیشخدمت به طرف من برگشت و یک دانه نی پیچ پیچکی را داخل آن کرد، حرام زاده‌ی نا اهلی بیش نبود.

ناگهان تمام گف و گوه‌ای اطرافمان متوقف شدند و تمام حیوانات جنگل صدایشان خاموش شد. مثل این بود که دنیا نفسِ خود را در سینه حبس کرده. صدایی آرام و لطیف می‌آمد، مانند زنگوله‌های تزئینی که با نسیم باد نوازش می‌شوند و بهم برخورد می‌کنند، بعد بانوی بخت با قدم‌های بلند از جنگل بیرون آمد و وارد فضای باز شد. او قلمی و باوقار و تمام حرکاتش بسیار زیبا بود. یک لباس شب درخشنده‌ی نقره‌ای پوشیده بود، که به چشم‌هایش می‌آمد. چهره‌ی لطیف شرقی داشت، با موهای بلند و صافِ مشکی و لبی کوچک و قرمز. مستقیم به من نگاه کرد و دهانش به لبخندی باز شد که دل آدم را می‌برد. به طرزی رویایی از میان تاریکی بیرون آمد و به طرف میز من به راه افتاد. وقتی درختان را پشت سر می‌گذاشت، شاخه‌ها به طور طبیعی شکوفه می‌دادند یا شکوفه‌ها پژمرده می‌شدند و از شاخه جدا می‌شدند؛ گاهی اوقات هم هر دو. وقتی میزها را پشت سر می‌گذاشت، قاشق و چنگال‌ها به طلای خالص تبدیل می‌شدند. مرد نابینایی به طور ناگهانی بینا شد و مردان

دیگر تلپی روی زمین افتادند، مرگ بر اثر حمله‌ی قلبی. و در یک آن هر کس در کافه‌ی ریک یک سیب در دست داشت.

همه به بانوی بخت لبخند میزدند و می‌آمدند تا او را لمس کنند، اما آن‌ها را پس میزد. بعضی‌ها جلوی‌شان را نگاه می‌کردند. بعضی‌ها افسون‌های فریبندگی را به سمت او می‌فرستادند. ولی همه‌ی آن‌ها را با آرامشی اشرافی نادیده گرفت. مردم گردن‌هایشان را دراز کرده بودند تا ببینند او برای دیدن چه کسی آمده است. بانوی بخت شخصا فقط زمانی ظاهر می‌شود که شخصی خیلی خوش اقبال باشد یا عنقریب به گام رفتن باشد. و معمولاً وقتی از او درخواست ملاقات می‌کردی، به ندرت پیش می‌آمد که از نشان دادن خود استقبال کند. و حالا درست رو به روی میز من متوقف شده بود، و باقی ملت با خیال راحت نفسشان را بیرون دادند.

بانوی بخت بدون اینکه برای تعارف من منتظر بماند، روی یک صندلی که معلوم نبود از کجا آمده است، روبه روی من نشست و به کتی لبخند زد، کتی هم مات و مبهوت در جواب نیشش را احمقانه باز کرد و بعد بانوی بخت همه‌ی توجهش را روی من متمرکز کرد. من به طرز خارق‌العاده‌ای هوشیار بودم و مراقب بودم تا تغییری در خودم یا کتی یا محیط اطرافم، ایجاد نشود ولی به نظر می‌رسید بانوی بخت از جلب نظر کردن خسته شده است. احساس راحتی نمی‌کردم. زیباترین چیزها همیشه خطرناک‌ترین آن‌ها هستند. به سهم خودم از جادو و نیرنگ‌ها با خبر بودم، البته به جز چندتایی که اصلاً قرار نبود از آن‌ها خبر داشته باشم. ولی هیچ‌چیزی نداشتم که بتوانم آرزو کنم در مقابل بانوی بخت دوام بیاورد. بنابراین وقتی آدم مطمئن نیست، بهتر است لاف بزند. بهترین لبخند اسرار آمیزم را تحویلش دادم و او هم نگاهی توأم با آرامش به من انداخت. شدیداً آرزو کردم بتوانم با زبان خوش مسیر خروجم را از این راه پیدا کنم. که البته کارگر هم نشد، وقتی کتی به خودش آمد، مثل

این می‌مانست که می‌خواهد زیر میز شیرجه بزند و توی جیب‌های من پنهان شود. وقتی بانوی بخت را دید، تهدید واقعی را درک کرد. جلب نگاه خدایان به ندرت ایده‌ی خوبی از آب در می‌آید.

به کتی نگاه دلگرم کننده‌ای کردم و حواسم را روی بانوی بخت متمرکز کردم.

برای این که سر صحبت را باز کرده باشم، با احتیاط گفتم: «صدات نکرده بودم.»

گفت: «نه.» صدایش نرم و ترسناک بود. به من حس موقعی را می‌داد که زخمی روی بدن آدم است و حس خارش به آدم دست می‌دهد. «من پیش تو اومدم، جان تیلر و مایلم بتونم از خدماتت استفاده کنم تا نماینده‌ی من در یک پرونده‌ی ظریف و دقیق باشی و درباره‌ی منشأ و سرشت واقعی طرف شب تحقیق کنی. می‌خوام بفهمی از کجا و چطوری شروع شد و مخصوصاً چرا و برای چه هدفی؟»

قسم می‌خورم که برای چند لحظه با دهان باز آنجا نشسته بودم، کاملاً مبهوت شده بودم. همیشه آرزو می‌کردم تا یک روز، یک نفر برسد و به من پرونده‌ای را پیشنهاد بدهد که بتواند عالی‌ترین کار زندگی من، بسته به توانایی‌هایم باشد ولی انتظار نداشتم که توی همچین جایی اتفاق بیفتد. حتماً یک تله بود. همیشه تله بوده است. وگرنه چرا یک موجود قدرتمند مثل بانوی بخت به کمک یک آدم فانی ساده‌ای مثل من احتیاج دارد؟ چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود گفتم، البته فقط یک ذره مودبانه‌تر، و بانوی بخت دوباره خنده‌ی جذاب و جالبی تحویل داد و دندان نیشش مانند طلا برق زد. مثل غرق شدن در نور خورشید بود.

«مایلم تا بفهمم چرا در طرف شب احتمالات همیشه خارج از کنترل منه. چرا هر تیری که تو تاریکی شلیک می‌شه، خوب یا بد، درست از اینجا سر در میاره. احتمالاً طرف شب نفرین شده است، اگر این طور باشه چه

کسی نفرین رو روی طرف شب گذاشته و برای چی؟ میخوام این مسائل رو بدونم. اگر منشأ طرف شب رو بشناسم، ممکنه توانایی‌ام در کنترل احتمالات اینجا بهتر بشه. همون‌طور که نقشم ایجاب می‌کنه.»

مدتی متفکرانه به او نگاه کردم. بانوی بخت یکی از موجوداتی بود که یک جا بند نمی‌شد، تجسمی فیزیکی از یک تصور خیالی یا ایده آل بود. به طور وحشتناکی قدرتمند، ولی محدود به وظیفه‌اش بود که به او شکل بخشیده بود. می‌شود گفت که ستاره‌ی سهیل بود و خیلی کم پیش می‌آمد ظهور کند، اما به هر حال اینجا طرف شب است و او هم مثل هر موجود قدرتمند دیگری دستورات عمل‌های خودش را دارد و به علاوه آشکارا دمدمی مزاج بود و روی حرفش نمی‌شد حسابی باز کرد.

بالاخره گفتم: «من اولین نفری نیستم که در این مورد سر وقتش میری، هستم؟»

«البته که نه، در طول قرن‌ها، افراد زیادی این افتخار را داشتند تا به من خدمت کنند. ولی همه‌ی اونا شکست خوردند و یا حداقل هیچ کدومشون نتونستند زنده برگردند تا بهم گزارش بدن که چقدر به هدف نزدیک شده بودند. ولی در ذات من تسلیم شدن نیست، همیشه نهایت دقتم رو به خرج می‌دهم تا فرد مناسبی رو پیدا کنم یک...»

پیشنهاد کردم: «یک هالو؟»

او با یک لبخند باشکوه با من موافقت کرد و گفت: «ولی تو فرق داری، جان تیلر، من به شدت چشم به موفقیت تو دارم. تازه تو می‌تونی هر چیزی رو پیدا کنی، نمی‌تونی؟»

موقعیت را سنجیدم و به او اجازه دادم در مدتی که در حال بررسی زوایای مختلف کار هستم، منتظر بماند.

نمی‌شود آدم خر و خرما را با هم داشته باشد، وقتی که چیزی به نظر خیلی درست و حسابی می‌آید، حتماً یک جای کارش می‌لنگد، مخصوصاً در طرفِ شب. بانوی بخت صبورانه همچون گربه‌ای که در آفتاب لمیده، روی صندلی‌اش نشسته بود. کتی صندلی‌اش را تا جایی که امکان داشت و به میزهای دیگر نزدیک نمی‌شد، عقب برده بود و از صورت بی‌قرارش معلوم بود که دلش نمی‌خواهد من روی این پرونده کار کنم و پیشنهاد این مشتری را بپذیرم. ولی اگر من نمی‌خواستم خطر کنم، به طرف شب بر نمی‌گشتم. به آرامی سری برای بانوی بخت تکان دادم و بیشترین سعی‌ام را کردم تا با لحن صدایم این طور نشان بدهم، که انگار بیشتر از چیزی که نشان میدهم، بارم هست.

«اندک آدمایی که ادعا دارند، منشأ حقیقی طرف شب رو می‌دونن، علاقه‌ی زیادی به نگه داشتن رازشون دارن. آگاهی قدرته. و این آدم‌ها... ما داریم درباره‌ی عوامل قدرتمند حرف می‌زنیم؛ نیروهای خیر و شر... مثل تو و بزرگتر. اونا وقتی ببینن که فضولی می‌کنم و پا توی کفششون کردم، مطمئناً با مهربانی باهام رفتار نمی‌کنن.»

بانوی بخت به نرمی گفت: «این چیزا قبل از این هم نتوسته تو رو متوقف کنه.»

«درسته، ولی هنوز هم سر سوالم هستم؛ اگه اینقدر برات مهمه، چرا خودت دنبالش نمی‌ری؟»

بانوی بخت منظورم را فهمید و برای مدتی سر تکان داد: «من انقدرها هم که مردم فکر می‌کنند، قدرت مداخله در جهان رو ندارم. آمارها فقط راهی برای کنترل مردم‌اند. وظیفه‌ی من حکم می‌کنه... اسرارآمیز و مبهم باقی بمونم. من ترجیح می‌دم فاصلمو به کمک وکیل‌های غیر قابل انکارم حفظ کنم.»

«وکلا‌ی تاریخ مصرف دار.»

«اینم هست.»

من ابروهایم را در هم کشیدم: «دقیق بگو برای چی من رو انتخاب کردی؟ کار کردن برای واکر به اندازه‌ی کافی برایم دردسر ساز هست.»

«به این خاطر که گذاشتی پروانه آزاد بشه، عوض این که نابودش کنی یا این که سعی کنی در اختیارش بگیری.»
گفتم: «تر و خشک با هم می‌سوزند.»

بانوی بخت گفت: «چی راضی‌ات میکنه تا پرونده رو قبول کنی؟ چه قدر میخوای؟»

«چه قدر داری که بدی.»

لبخندش ناگهان طوری شد که انگار گربه‌ای است که موشی را در گوشه‌ای گرفتار کرده است: «من چیزی به تو میدم که ارزشش از طلا و نقره خیلی بیشتره، جان تیلر، من می‌دونم مادرت چی یا کی بوده. و در عوض چیزی که آرزو دارم این را به تو خواهم گفت.»

روی میز به طرف جلو خم شدم و می‌توانستم احساس کنم که صدا و قیافه‌ام خشن شده‌اند. «باید بگی. همین حالا هم میگی.»

بانوی بخت گفت: «شرمنده‌ام.» کاملاً بی‌حرکت بود: «تو باید پاداش کارت رو بگیری.»

گفتم: «مجبورت می‌کنم که بهم بگی.»

مردم اطرافمان شروع به بلند شدن از روی صندلی هایشان کردند و رفتند. کتی به آن‌ها نگاه کرد و دلش

می‌خواست مانند آن‌ها عمل کند اما خودش را نگه داشت. بانوی بخت به نرمی تو صورت من خندید.

«نه، تو این کارو نمی‌خوای بکنی، جان تیلر، چون توی نقشی که باید ایفا بکنی اسیر شدی، همان طور که من

در نقش خودم اسیر شدم.»

دوباره آرام سر صندلی‌ام نشستم و به طور ناگهانی خستگی زیادی را احساس کردم. کتی به من اخم کرد و

گفت: «می‌خوای انجامش بدی، مگه نه؟»

«باید این کارو بکنم. من هم به همون اندازه‌ای که اون می‌خواد، می‌خوام منشاء طرف شب رو بشناسم.»

کتی نگاه تندی به بانوی بخت انداخت: «شما حداقل نمی‌خواید وقتی جان داره براتون کار می‌کنه بخت خوب

رو بهش بدید؟»

بانوی بخت گفت: «اگه به طور علنی با جان تیلر متحد بشم، بقیه‌ی خصوصیاتم ممکنه علیه اون ظاهر بشه، تو

که اینطور نمی‌خوای، می‌خوای؟»

من گفتم: «نه، به هیچ عنوان نمی‌خوام، خصوصیات تو حتی برای طرف شب هم خیلی قدرتمندن. ولی... می‌تونم

بگم برای تو کار می‌کنم؟ بهم نفوذ بیشتری می‌ده، و ممکنه این طوری بتونم وارد جاهایی بشم که در حالت

معمولی نمی‌تونم.»

بانوی بخت گفت: «اگه دوست داری. اما نه می‌تونم و نه می‌خوام که مستقیماً توی تحقیقات دخالت کنم.»

من نیشخند زدم: «اما آدمایی که ازشون سوال می‌کنم، اینو نمی‌دونن.»

بانوی بخت گفت: «پس پرونده ماله تو شد.» موقرانه از جایش بلند شد و سرش را مختصری به پایین خم کرد: «سعی کن کشته نشی.»

سپس ناگهان در پاره‌ای از احتمالات ناپدید شد. از زمینی که در آنجا ایستاده بود چشمه‌ای از آب زلال بیرون آمد. اصلاً هم به این فکر نکردم که ممکن است ریک دلخور شده باشد. با شناختی که از او داشتم، احتمالاً از آن یک جلوه‌ی بصری درست می‌کرد. هر کس که در حال نگاه کردن ما بود، با آسودگی سرجایش نشست و گفتوگوهای آرامشان را در حالی دوباره از سر گرفتند که نگاه خیره‌ی بسیاریشان به سمت من بود. بعضی سعی می‌کردند قاشق و چنگال‌های طلا را به جیب بزنند ولی پنگوئن پیشخدمت مجبورشان کرد آن‌ها را برگردانند. ریک هیچ وقت در زرنگی از کسی عقب نمی‌ماند.

کتی گفت: «من تصمیم گرفته‌ام... در این پرونده کمکت کنم. مطمئنم که توی دفتر و پشت قفل‌های ایمنی و درهای بسته، چندتا پرونده تو بایگانی دارم که لازمت می‌شه.»

گفتم: «حتماً.»

«تو که نمی‌خواهی تنهایی این کارو انجام بدی؟ مطمئناً به یه پشتیبان احتیاج داری. یه پشتیبان سرسخت با قدرت آتش زیاد. سوزی تیرانداز چطوره؟ یا پسر مرده^{۳۵} یا ادی تیغ زن^{۳۶}؟»

من سرم را تکان دادم: «همشون خوبن. متأسفانه سوزی تیرانداز هنوز دنبال رد قصاب بزرگ خوکه و احتمالاً

Dead Boy^{۳۵}Razor Eddie^{۳۶}

برای مدتی گیرِ همونه. پسر مرگ هم با دوست دختر جدیدش مشغوله، یه والکری^{۳۷} و خدای پانک، ریزرادی هم الان درگیر انجام یه کار ناخوشایند توی خیابون خدایانه. انگار بعضی از خدایان اومدن تا همه چیز رو تموم کنن. نه، واسه این پرونده میرم سراغ کسایه دیگه‌ای. فکرکنم باید با شوریده^{۳۸} گفتوگویی داشته باشم و شاید هم با مردی که گنهکار^{۳۹} صداس می‌کنند.»

کتی گفت: «خب چرا عوض این کار، یک گلوله تو سرت خالی نمی‌کنی تا همه چیز سریع‌تر تموم بشه؟»^{۴۰}

^{۳۷} Valkyrie در اسطوره‌شناسی نورد، والکری‌ها، الهه‌های کوچک مؤنثی هستند که به پادشاه خدایان خدمت می‌کنند. (ندیمه‌های اودین. پ.ف)

^{۳۸} Madman به مرد خل وضع و ژولیده گفته می‌شود. پ.ف

^{۳۹} Sinner گناهکار. پ.ف

^{۴۰} با تشکر از رضا رستگار و محمدرضا قربانی به خاطر راهنمایی‌هایی که در ترجمه کردند. پ.ف

طرفِ شب

کتابِ چهارم

نفرین در شهر

نویسنده: سیمون آر.گیرین

مترجم: سمیه خاکپاش، فاطمه حقیقی، پیام فخرایی

طراح جلد: کمیل پرهیزکار

نمونه‌خوان: مجتبی باغانی

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر به وب سایت طرفداران درن شان تعلق دارد، هرگونه کپی‌برداری، باز نویسی، تایپ مجدد و یا نشر، چه به صورت کاغذی و چه به صورت الکترونیک، بدون داشتن اجازه از وب سایت درن شان مطلقاً ممنوع می‌باشد.

با تشکر

مسئول پروژه پیام فخرایی

Darrenshansfans.ir

فصل سوم

سر و کار داشتن با مردان مستدل

و این شد که به دنبال یک غیب گوی قابل اعتماد دوباره در طرف شب به راه افتادم. هیچ کجا از کسانی که نمی‌خواهند در دسترس باشند کم نمی‌آید، مخصوصا اینجا، در طرف شب و من هم اصلا دوست ندارم تا زمانی که واقعا چاره‌ی دیگری برایم نمانده از موهبت ویژه‌ام استفاده کنم. زمانی که چشم سومم را باز می‌کنم - چشم نهانم را - با روشنایی خیره‌کننده‌ای در میان تاریکی می‌درخشم، دشمنانم هم سفت و سخت بر سر این موضع که جنازه‌ی من را می‌خواهند ایستاده‌اند. خوشبختانه اینجا از آدم‌هایی (و البته چیزهایی که هیچ وقت انسان نبودند و نخواهند بود.) که متخصص این هستند تا چیزهایی را بدانند که باقی مردم نمی‌خواهند آشکار شود، کم نمی‌آید. همیشه در طرف شب کسانی هستند که فقط برای دست و پا کردن مبلغی پول، ادعا می‌کنند که از تمام رازهای گذشته، حال و آینده خبر دارند، البته اکثرشان هم غیر قابل اعتماد هستند و تو زرد از آب در می‌آیند، به این خاطر که هر کدامشان دستور عمل‌های مربوط به خودشان دارند، به هر جهت در طرف شب بازار مفت‌خواری هیچ وقت از رونق نمی‌افتد. از سر خوش شانس، یک مرتبه در عوض دست‌مزد یکی از پرونده‌هایی که آن را کاملا با موفقیت به پایان رسانده بودم، جای یکی از این معدود غیب‌گویان قابل اعتمادی که در این چاه مستراب زندگی میکردند را به من گفتند. موجودی غریب، وراج، با شخصیتی نه چندان پیچیده و استعدادی بی‌نظیر در شایعه‌پراکنی که قرن‌های متمادی زیسته بود. با این حال فکر می‌کردم که با دنیای بیرون خودش هماهنگ است.

بالا شهر را به مقصد خیابان اصلی پشت سر گذاشتم، تا به بهترین مکان برای داد و ستد خوردنی‌ها و نوشیدنی‌هایی بروم که خودشان را به بهترین شکل ممکن بزرگ می‌کردند تا به پاجه‌ی جهان‌گردان بروند. خیابانی که پرزرق و برق‌ترین تشکیلات و شرکت‌های جذب جهانگرد را دارد، جایی که گناه در حجم بسیار بالایی به عمل می‌آید و وسوسه در بسته‌های شش‌تایی عرضه می‌شود. خلاصه که داشتم به سمت بی‌همتاترین مرکز خریدِ طرفِ شب میرفتم. حتی کارخانه‌ها و عرضه‌کنندگان زیادی از دنیای بیرون جذب اینجا می‌شدند و سپس کله‌پا یا ورشکست بر می‌گشتند. جایی که علایق و سلیق مردم بیشتر در اطراف غیر معمولی‌ترین و عجیب‌ترین چیزها می‌چرخید، البته همیشه استثنائاتی هم وجود داشت. مرکز بازرگانی‌محمون¹ انحصارِ عنوان‌های تجاری را به شما می‌سپارد، از دنیا‌های موازی و مسیرهای زمانی و اگر هم اینجا شعبه‌ی فست-فود زده بودند، شاید این چیزها هیچ جلوه‌ی خاصی در زیر آفتاب نداشته باشد، اما در طرفِ شب هیچ وقت آفتاب جلوه ندارد.²

قدم‌زنان از بین یک میم و الف که نشانه‌ی مرکز خرید مَمون بودند، گذشتم، و برای اولین بار هیچ کس صلیبی برای خودش نکشید یا دنبال اولین خروجی نگشت. مرکز بازرگانی مَمون یکی از معدود جاهایی بود که می‌توانستم امیدوارم باشم من تنها یک چهره‌ی عادی میان جمعیت هستم. همه جور آدمی از سرتاسر لندن، برای گشتن دنبال هوس‌های ممنوعه‌اش و صد البته برای این‌که تنها شانس را که در تمام عمرش برای چانه‌زنی بر

¹ Mammon خدای ثروت، حرص و مال‌اندوزی پ.ف.

² There may be nothing new under the sun. بیشتر به معنای هیچ خبری نیست استفاده می‌شود، که نویسنده با لغات آن بازی کرده تا بیان کند شاید اینجا شبیه مرکز خریدهای دیگر باشد، ولی به هر حال طرف‌شب مکان متفاوتی است، به همین منظور در ترجمه‌ی فارسی از جلوه‌ی اول به عنوان عرضه استفاده شده و از جلوه‌ی دوم (جلوه داشتن) به معنی تابیدن پ.ف.

سر قمیت گیر می‌آورد، امتحان کند، به اینجا می‌آمد. آدم‌هایی که به صد جور مدل عجیب و غریب لباس پوشیده بودند و با زبان‌ها و گویش‌های متفاوت بسیاری با هم دیگر حرف می‌زدند. امکان نداشت در هیچ جای دیگری جز اینجا چنین ازدحام جمعیتی را در طول راهروها و پای ویتترین مغازه‌ها ببینید. رنگ‌های درخشان خیره‌کننده‌ای از تمام مغازه‌ها به بیرون می‌تابید، ویتترین‌هایشان سرشار از عجایب بود و کاسب‌های بی‌شماری پهلو به پهلو ی یکدیگر در مرکز خرید قرار داشتند، مرکز خریدی که فضایش به طریقی تقسیم شده بود، که درونش از چیزی که بیرون نشان می‌دهد بزرگتر باشد. ظاهراً بُعد مکانی را طوری گسترش داده بودند که تجار مشکل کمبود جا نداشته باشند.

نشانه‌ها و علامت‌های تجاری مغازه‌های دور و نزدیک در همه جا دیده می‌شد، دولفین برگرام سی کمپ بل³، انفیه‌ی ستاره‌ی بار انداز⁴، موش سرسام آور مورتیمر⁵، آئین غسل تعمید⁶ و نامگذاری آر یو اس⁷، مهمان خانه‌ی منحرفان جنسی⁸، خرید و فروش روح، جدید و دست دوم، و صد البته بانک خون نوسفراتو⁹. (یا خودت خیلی شیک با پای خودت می‌ای تو و خیلی با کلاس خونت رو تقدیم میکنی یا این که ما رو مجبور میکنی که

³ MCCAMPBELL'S DOLPHIN BURGER اشاره‌ای از معروف‌ترین همبرگر فروشی زنجیره‌ای جهان McDonald پ.ف.

⁴ STAR-DOCK'S SNUFF اشاره‌ای از معروف‌ترین قهوه‌ی خانه زنجیره‌ای جهان Starbucks پ.ف.

⁵ WILL DIZZY'S MORTIMER MOUSE اشاره‌ای به شرکت والت دیزنی و یکی از شخصیت‌های کارتون میکی ماوس

⁶ غسل تعمید یکی از آئین ضروری مانی بود که بعدها به دین مسیحیت وارد شد، در غسل تعمید به معنای پاک‌ی از گناه و احیای دوباره شخص است زیرا که با غسل تعمید روح القدس در آن شخص حلول می‌کند و آن شخص پاک می‌شود. پ.ف.

⁷ BAPTISMS R US

⁸ PERV PARLOUR

⁹ NOSFERATU BLOOD BANK

این کار رو برات بکنیم.) یک دختر سیاه-موی گوتی¹⁰ که دامن کوتاه زنانه‌ی قرمز رنگ پوشیده بود نگاه خیره‌ای به من کرد. من هم لبخند مودبانه‌ای به او زدم و راهم را ادامه دادم.

درست در وسط مرکز خرید، چاه آرزوی¹¹ از دور خارج شده‌ای قرار داشت که چندان مورد توجه مردم نبود و جمعیت، در هیاهو و شلوغی بازار، بدون این‌که به چاه نیم‌نگاهی هم بیاندازند، به راه خودشان ادامه می‌دادند. چاه خیلی به چشم نمی‌آمد. فقط بر روی دیواره‌ی اطرافش که با سنگ‌های قرمز درست شده، علف‌های هرز رشد کرده بود. دورش زنجیر زنگ‌زده‌ای کشیده و سطلی هم از آن آویزان کرده بودند. سرگرمی کوچک و بی‌خطری برای بچه‌ها. البته به شرطی که طرف شب بودن اینجا را از قلم بیاندازیم، جایی که هیچگاه دور و اطراف سرگرمی‌های بی‌خطر نمی‌گردد. در طرف شب غیب‌گوها شبیه شوخی‌های ولایتی بودند. نظریه‌ی مسیرهای زمانی موازی (این طور به نظر می‌رسد که طرف شب هر روز یک لغزش زمانی ایجاد می‌کند.) به طور نافرمان و محکمی بر سر عقیده‌ی سرنوشت از پیش تعیین شده و قضا و قدر می‌کوبید. اما این غیب‌گوی خاص مد نظر من سابقه‌ی خیلی خوبی در غیب‌بینی زمان حال حاضر دارد. توانایی‌اش در این است که بگوید درست همین لحظه، چه چیزی در هر جایی، می‌گذرد. فکر می‌کنم دیگر این روزها هر حرفه‌ای تخصص خودش را می‌طلبد. بر روی دیواره‌ی چاه خم شدم و همین‌طوری نگاهی هم به دور و برم انداختم. به نظر نمی‌رسید کسی مشغول نگاه کردن من باشد.

¹⁰گوت، مخفف گوتیک Gothic نوعی ظاهر خاص است که بیشتر طرفداران موسیقی گوتیک آن را استفاده می‌کنند.

¹¹چاهی است که بر طبق افسانه‌ها یکی از خواسته‌های شما را به حقیقت می‌رساند

«سلام غیب‌گو، اوضاع چه‌طور؟» با صدایی عمیق که انگار از ته چاه به گوش می‌آید گفت: «اتفاقاتی که می‌افتد بیشتر از آن است که بتوانی تصور کنی. ای رهگذر مرا با سکه‌های نقره‌ات تقدیس کن که بایسته باشد تا من هم تو را با سه پاسخ برای هر سوالی که می‌خواهی بپرسی برکت بدهم. نخستین پاسخ واضح است، ولی به کار نیاید. دومی صحیح است اما به رمز آمخیزه، سومی همچون خنجری در تاریکی خود را بر هدف آویخته. هر چه بیشتر خرج کنی، آگاهی بیشتری خواهی داشت.»

گفتم: «این شر و ورها چیه تحویل ملت میدی؟ جهانگرد نیستم، جان تیلرم.»

آزدگی کاملاً از صدای غیبگو مشهود بود: «گند بزنی به این شانس، تو بازم برگشتی؟ خودت خوب میدونی که کلاً وجود نحسِ تو باعث سردرد من می‌شه.»

«ولی تو که سر نداری»

«آره دیگه همینه، آدم‌هایی مثل تو هستند که اعتبار غیب‌گوها رو خراب می‌کنند. چی می‌خوای، سرم شلوغه»

از روی کنجکاوی که حقیقتاً برایم پیش آمده بود پرسیدم: «با چی؟»

«بهم اعتماد کن، واقعا دلت نمی‌خواد بدونی. فکر می‌کنی راحتی وقتی که دیواره‌ها از خزه‌ها پوشیده شده باشند، منبع تمام دانایی‌ها باشی؟ من از زمان لغزه‌ها متنفرم، برای غیبگو مثلِ یه بواسیر¹² می‌مونن، مثلِ سیخی میمونن که تو فلانه آدم رفته باشن. در کل واس چی اومدی اینجا، تیلر؟»

«دنبال یه کسی هستم که شوریده مرد صداس می‌کنند.»

¹² بواسیر (وا-سیر) اصطلاح رایج برای بیماری همورئوید است، به غده‌ای گفته می‌شود در سبب نشستن و بی‌حرکی زیاد در کانال معقد در میاید. پ.ف.

«ای خدا، اون از تو هم بد تره. باعث میشه معده‌ام منقلب بشه. البته اگه معده‌ای داشته باشم. چی کارش داری؟»

«یعنی نمی‌دونی؟»

مغرورانه بینی‌اش را بالا کشید. «آره دیگه رسم روزگار همینه که میان یه زمین گیر چلاق رو دست می‌ندازن. دست کم می‌تونم ببینم اون کجاست، برعکس تو. اما برات کمی خرج داره. هیچ اطلاعاتی مجانی نیست. قانونش همینه. غُرُّر هم نکن. فعلا تا وقتی که نفرین از بین نبره، شغل من همینه؛ اون موقع طوری از اینجا می‌زنم به چاک که مخت سوت بکشه.»

«باشه، چند قطره خون بریزم کافیه تا یه جواب سر راست بهم بدی؟»

غیب‌گو در حالی که صدایش کاملا شکل خود شیرینی به خود گرفته بود گفت: «برای شاهزاده‌ی عزیزم یه قطره کافیه، وقتی که ملکوت خود را آغاز کردی مرا به خاطر بیاور.¹³»
به سایه‌هایی که در ته چاه بود، نگاه کردم: «تو یه چیزهایی شنیدی.»

غیب‌گو با رضایت گفت: «ممکنه شنیده باشم و ممکنه نشنیده باشم. قبل از این که قیمت بره بالا از مزیت اخلاق خوب من استفاده کن.»

REMEMBER ME, O LORD, WHEN YOU COME INTO YOUR KINGDOM Luke 23:42¹³

«ای عیسی وقتی ملکوت خود را آغاز کردی، مرا هم به یاد بیاور»،⁴³ عیسی جواب داد: «خاطر جمع باش که تو همین امروز با من در بهشت خواهی بود.»⁴⁴
به هنگام ظهر به مدت سه ساعت تاریکی همه جا را فرا گرفت و نور خورشید از تابیدن باز ایستاد. آنگاه پرده‌ی ضخیمی که در جایگاه مقدس خانه‌ی خدا آویزان بود، از وسط دو تکه شد. لوقا باب بیست و سوم؛ آیه‌ی چهل و دوپ.ف

انگشتِ شصتم را با یک سوزن خراشیدم و اجازه دادم تا یک قطره‌ی بزرگ از خونم در چاه سقوط کند، بر خورد خونم با کفِ چاه صدایی نرم، منزجرکننده و رسا ایجاد کرد.

تندی گفت: «می‌تونی شوریده مرد رو توی هتلِ کَلپ¹⁴ پیدا کنی. دو قدم راهه، حواست به پشتت باشه و با هیچ زنِ غریبه‌ای هم صحبت نکن، مگر این که بخوای یه کلکسیون از بیماری‌های جنسی و عفونتی جمع کنی. حالا گورت رو گم کن، سرم داره می‌ترکه. تو حال زندگی کن و از اون لذت ببر¹⁵، جان تیلر. خیلی دیرتر از اون چیزی شده که هر کسی فکرش رو می‌کنه.»

هتل کَلپ طوری تلفظ میشد که کلاسش کمی بالاتر به نظر برسد. یک جای آشغالِ چندش‌آور که اتاقش فقط به درد یک ساعت اجاره کردن می‌خورد و دیگر نهایتِ تجملاتش شامل این می‌شد که یک دست ملافه‌ی تمیز نصیبت گردد. دخترانِ خوش گذرانی و چیزهایی مانند آن‌ها در خیابان‌هایی که به قدر کافی روشن نبودند به کمین شکارهایشان می‌نشستند و از گوشه‌کنارهای تاریک بر سر عابرهای از همه جا بی خبر خراب می‌شدند. حرف اول و آخر را ظاهر می‌زد و مشتری‌ها هم حسابی گوشه‌دستان است و تا دلتان بخواهد برای کسانی که تا سکسشان کثیف، خطرناک و تخمی نباشد لذت نمی‌برند، آدم گیر می‌آمد. پس من گاردم را محکم نگه داشتم و در خیابانی که نور لامپ‌های قرمز آن را روشن می‌کرد، بدون این که به چپ و راست نگاه کنم مصمم به راه افتادم. در چنین محله‌هایی دخترانِ سپیده‌دم می‌توانند از بیشتر هیولاهای طرفِ شب هم خطرناک‌تر باشند. بدبختی هم اینجا بود که اکثرشان نام مرا می‌دانستند.

Hotel Clappe¹⁴

¹⁵ Carpe that old Diem ضرب المثلی لاتین است، از روزت استفاده کن، امروز بخور و بنوش، ممکنه فردا مرده باشی.

کلب فقط یکی دیگر از آن ساختمان‌های تجاری است که دیوارهای چوبی‌شان پوسته‌پوسته شده و حتی کسی به خودش زحمت نمی‌دهد علامت کهنه‌ی روی دیوارش را رنگ بزند، از همان‌هایی که درست در وسط یک ردیف از خانه‌های به هم پیوسته واقع شده‌اند. در حالی که آرزو می‌کردم ای کاش چند تا دستکش با خود می‌آوردم، با یک دست در را هل دادم و با قدم‌های بلند به لابی هتل رفتم. سعی کردم قیافه‌ی بازرسی نظارتی یا چیزی در همین مایه‌ها را به خود بگیرم. حالا شبیه هر کی که شد فرقی نمی‌کرد. فقط همین که به نظر می‌رسید برای بودن در آنجا دلیل منطقی‌ای دارم، کافی بود. سالن تجمع آنجا به همان اندازه که انتظار می‌رفت، کثیف و درب و داغان بود و فرش زیر پایم خش خش می‌کرد. وقتی که وارد لابی شدم، چند نفر که جنسیتشان خیلی شک‌برانگیز بود، از بالای مجله‌های زردشان، نگاهی به من انداختند اما وقتی فهمیدند من کی هستم، به سرعت، سرشان را داخل مجله‌هایشان کردند.

کاملاً مطمئن نبودم که شخصی مثل شوریده مرد اینجا چه کار می‌کند. فکر نمی‌کردم که به مسائلی مثل سکس و چیزهای روزمره‌ی انسانی از این دست اهمیتی بدهد، حدسم این بود که اینجا برایش به همان خوبی است که هر جای دیگری می‌تواند باشد و هم محله‌ی خوبی برای مخفی شدن. کلب از آن دست مکان‌هایی بود که فقط وقتی کار خاصی داری، به سراغش بیایی.

یک سری از الف‌های فاحشه راه را برای من باز کردند تا به متصدی هتل برسم که با پنجره‌ی محکم پولادی از خودش در مقابل دنیای بیرون محافظ می‌کرد. الف‌ها با چشمانی که ریمل پر رنگی هم به آن کشیده بودند به من نگاه کردند و بهترین لبخند حرفه‌ایشان را تحویلم دادند. با این که بال‌هایشان کمی مچاله شده بود اما همچنان جذابیت فریبنده‌ای داشتند. بهشان لبخندی زدم و سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و انگار که کمی

خیالشان راحت تر شد. فقط خدا می داند در پایین شهر چه قدر شهرت من فرق می کرد. قیافه‌ی متصدی هتل اصلا به کسانی نمی خورد که می خواهند به من خوش آمد بگویند. از آن دسته مردهای کوتاه عضله‌ای بود که شلوار نخ نما می پوشند و یک عرق گیر هم به تن می کردند، از آن آدم‌های بد عُنق با چشمانی که همه جور چیزی دیده‌اند.

با صدای گرفته‌ای گفت: «من به هیچ سوالی جوابی نمیدم، حتی به بی‌آبرویی مثل جان تیلر. متوجه‌ای؟ نه چیزی میدونم، نه چیزی دیدم؛ شغلم همینه، تو منو نمی ترسونی. بدتر از توش هم هر روز اینجا میان، اما پولادهای این جلو به لعن، نفرین و نیروی کهربا مجهزند. پس هیچ فکری به سرت نزنه.»

با بشاشی طوری جواب دادم که نشان دهم تحت تاثیر رفتارش قرار نگرفته‌ام. «و اینجا اومدم که یک لطفی در حقیقت بکنم، اومدم تا شوریده مرد رو با خودم ببرم.»

«خدایا متشکرم ازت.» رفتارت متصدی هتل در چشم به هم زدنی عوض شد. به طور ناگهانی به جلو خم شد و قیافه‌ی حق به جانبی گرفت: «خواهش می‌کنم از اینجا ببرش، اصلا نمیدونی بودنش این دور و اطراف چه قدر مصیبتیه، صدای جیغ، زوزه، بارون خون. جای اتاق‌ها عوض میشن و یه سری از درها به هیچ جا نمیرسن. خودِ یوحنا¹⁶ هم ازش میترسه. دخترها هم حتی ازش می ترسن. فکر نکنم کاری جا مونده باشه که این نکرده. اعصاب من دیگه مثل سابق نمیشه. اون اعتبار هتل رو واقعا خراب کرده.»

گفتم: «فکر می‌کردم بد نامی برای محله‌ای مثل اینجا یه امتیاز مثبت محسوب میشه.»

¹⁶ یوحنا‌ی رسول، از دوازده برگزیده‌ی مسیح بود که یکی از اناجیل به نام اوست، یوحنا از شاگردان یحیا بود که سپس به دنبال مسیح راه افتاد. انجیل یوحنا از لحاظ محتوا با سه انجیل دیگر تفاوت‌هایی دارد و در آن رویدادها و تعالیمی است که در اناجیل دیگر نیست. پ.ف

«فقط از اینجا ببرش. خواهش می‌کنم.»

یکی از الف‌های فاحشه، که سینه‌هایش را برای من بیرون انداخته بود گفت: «میتونیم اوقاتِ بسیار خوبی با هم داشته باشیم.»

با نهایت ادبی که از من بر می‌آمد پیشنهادش را رد کردم، و متصدی هتل شماره‌ی اتاقی را در طبقه‌ی دوم داد. بدیهی بود که آسانسور کار نمی‌کرد، پس از راه پله‌ها بالا رفتم. نه نرده‌ای داشت، نه فرش‌ی روی سنگ‌های لخت آنجا بود، دیوارها هم از رنگِ خاکستریِ کارخانه‌ای پوشیده شده بودند. خیلی پیش از آن‌که به حوالی اتاق شوریده مرد برسم می‌توانستم احساسش کنم. همچون هیولایِ وحشی‌ای بود که در گوشه‌ای کمین کرده باشد. هر چه که بیشتر بالا می‌رفتم و به طبقه‌ی دوم نزدیک‌تر می‌شدم احساسم قوی‌تر میشد. اتاق شوریده مرد در مقابلم، طوری بود که انگار در مطب دندان‌پزشکی هستی یا قرار است دکتر از اتاق عمل بیرون بیاید و خبر بدی همراه خود بیاورد. هوا به شدت سرد شده بود، طوری که بازدمم، بخار نسبتاً غلیظی را جلوی صورتم درست می‌کرد. می‌توانستم تپش قلبم را که به تندی در سینه‌ام می‌زند احساس کنم. همانطور که به مانع غیر قابل بصیرتی که در سر راهم بود فشار می‌آوردم، آهسته در راهروی خالی به راه افتادم. غریزه‌ام با تمام قوایش فریاد می‌کشید که هر چه سریع‌تر، تا وقتی که می‌توانم از آنجا بیرون بزنم.

بیرون در ایستادم، شماره‌ی اتاق با چیزی که متصدی هتل به من داده بود جور در می‌آمد، اما به هر حال می‌خواستم خودم هم مطمئن بشوم. اتاق در آدم یاد نیمه‌شب‌هایی را زنده می‌کرد که بابتِ غم‌هایتان از خواب بلند می‌شدید و به کلمات ترسناکی مثل تومور و سم فکر می‌کردید. مثل احساسی بود که از مرگِ عزیزانتان به شما دست می‌دهد، یا به تُوِنِ صدای معشوقی می‌مانست که می‌خواست به شما بگوید ترکتان می‌کند و با کسِ

دیگری می‌رود. احساسی که اتاق می‌داد دهشتناک و مصیبت‌آور بود، انگار که تمام حقیقت‌هایی که تا به حال به آن اعتقاد داشتید دروغی بیشتر نبوده‌اند و دنیایتان دارد آهسته آهسته از هم می‌پاشد. اگرچه این احساس بابت اتاق نبود، بلکه حسی بود که خود شوریده مرد در آدم ایجاد می‌کرد.

اسم حقیقی او را نمی‌دانستم. حتی مطمئن هم نیستم که دیگر اسمی داشته باشد. نام‌ها به گذشته، هویت و شخصیت یک آدم اشاره دارند که شوریده مرد خیلی وقت پیش این چیزها را از هم دریده بود و حالا دیگر یک آدم غمگین، خطرناک و پریشان بود، که تنها رابطه‌ای بسیار سست با اصالت وجودی هر چیزی برایش باقی مانده است. داستان معروفی در طرف شب بود که حکایت از جریان شوریده و مجنون شدن او داشت، مجنونی که دیگر به فراسوی هر گونه امیدواری و کمک به رهایی رفته بود. یکی از آن داستان‌های اعصاب خورد کنی که به آن قدیم و ندیم‌ها بر می‌گشت. حول و حوش دهه‌ی شصت شوریده مرد از آن دست عالمانی بود که با یک من غسل هم نمیشد خوردشان، می‌گویند تیموتی لری مرشدش بوده و خود شوریده مرد از دانشمندان برجسته‌ی ناسا بوده است. نابغه‌ای، که ابداعات بسیاری به نام خود ثبت کرده، و میلی سیر نشدنی برای کسب دانش داشت. اواخر دهه‌ی شصت، تحقیقاتش بیشتر به عالم درون گرایش یافت، تا به علوم رمزی و بررسی دقت نظریه‌های تشریحی بپردازد. سال‌های زیادی به مطالعه پرداخت، و بیشتر در حیطه‌ی مسائل محرمانه تحقیق کرد و دنبال روشی گشت تا پرده‌ی اسرار را کنار بزند و همه چیز را آن‌طور که ماهیت حقیقی‌اش هست ببیند، نه به طریقی که ما مسائل را درک می‌کنیم، بلکه به روشی که خارج از محدوده‌ی درک و حس انسان‌ها است.

به طریقی، راهی پیدا کرد تا دیدی فراتر از توهم دستِ جمعیِ دل‌پذیری که ما در آن سیر می‌کردیم داشته باشد، و بالاخره در آخر فهمید چه چیزی پشتِ سر یا شاید هم در جلوی دنیایی که می‌شناسیم قرار دارد. حقیقت غایی که او در آخرین لحظه دید، حالا چه حقیقت خیلی بهتر از آن چیزی بود که او تصور کرده یا خیلی وخیم‌تر، سلامتِ روانی او را در همان دم و برای همیشه از هم پاشاند. به نظر من هر دوی زیبایی‌های بیش از اندازه یا هراس‌های فراتر از باور به یک اندازه نابود کننده هستند. حالا او دیگر این روزها شوریده مرد است و در عالم توهم زندگی می‌کند که البته برایش هیچ توفیر نمی‌کند. تفاوتِ بین ما و او در این بود که او گاهی اوقات خودش مدل توهم‌هایش را انتخاب می‌کرد و البته گاهی اوقات هم توهم‌ها او را.

اینکه شوریده مرد دور و اطراف باشد بیش از حد می‌توانست خطرناک باشد. چیزی که در عالم حقیقت می‌بیند را باور نمی‌کند، بنابراین آن چیز به نیست تبدیل می‌شود. دنیای او، اطراف هوس‌ها، خواسته‌ها، ترس‌ها و شک‌هایش می‌گشت. حتی حقیقت هم خودش را بابت افکارِ سرگردان او دوباره احیاء می‌کند. توانایی‌اش می‌تواند به کار آدم بیاید، گیج کننده بشود، یا حتی ترسناک باشد؛ زیرا که الزامی نمی‌بیند وجود شما را باور کند. پس می‌تواند شخصیت و گذشته‌ی شما را حتی بدون این که متوجه بشوید عوض بکند. و چنانچه کسی او را اذیت بکند یا بترساند باید مواظب باشد که تبدیل به چیزهای دیگر نشود، چیزهایی که شدیداً ناخوش آیند هستند. اکثر مردم به خاطر این که شوریده مرد هوسش به انجام کاری نیافتد، می‌گذارند در هر جایی که میلش می‌کشد سرگردان شود و هر کاری می‌خواهد بکند، این امن‌ترین راه ممکن است. کسانی هم که سعی می‌کنند از او استفاده کنند به عاقبت بدی دچار می‌شوند.

و اینجا من در حالی که عرق می‌ریختم و به سختی نفس می‌کشیدم، سعی می‌کردم هنگامی که شجاعتم را فرا می‌خواندم، حاضر بشوم با دستِ مشت کرده‌ام بر در بکوبم. می‌دانستم صحبت کردن با او، به معنای مواجه شدن با خطر است که از زمان برخورد با جسیکای حزن آلود و ناباور دیگر به سراغم نیامده بود، تازه آن موقع اسلحه‌هایی داشتم تا تقریباً در مقابلش بایستم. اما تنها چیزی که در مقابل شوریده مرد داشتم، هوش و سرعت تفکر بود، که البته خودم هم، حاضر نبودم رویشان شرط‌بندی کنم. به علتی که احتمالاً خود شوریده مرد هم نمی‌دانست چیست، او همیشه با علامتِ خطر خودش، یعنی موسیقیِ زمینه‌ای که از ناکجا می‌آمد و بازتابی برای حالات و نیت‌هایش بود، پدیدار می‌شد. موسیقی‌ای که اگر به تغییر سبکش دقت می‌کردید، ممکن بود چیزی دستگیرتان شود.

پشت در اتاقش ایستاده بودم و آماده‌ی در زدن بودم. انگار پشت درِ کوره‌ای سوزان یا چه می‌دانم، منطقه‌ای طاعون‌زده ایستاده باشی. در را باز کردن و پشتش را دیدن دل و جرات می‌خواست. نفس عمیقی کشیدم و به ظرافت در زدم و اسمم را با صدای بلند اما بسیار مودبانه ادا کردم، بعد در را باز کردم و به داخل اتاق شوریده مرد قدم گذاشتم. از یک جایی می‌توانستم آهنگ «همه با من حرف میزنند» نیلسون¹⁷ را بشنوم.

اتاق به مراتب از آن چیزی که باید باشد بزرگتر بود، یعنی هر طور هم که نگاه می‌کردی قواره‌اش مشکوک می‌زد. بیشتر عوض اینکه به طویله‌ی جمع و جوری که انتظارش را می‌کشیدم شبیه باشد به یک اتاق مجلل هتل شباهت داشت که تخت خوابی بسیار بزرگتر از حد معمول در آن بود. اسباب و وسایل اتاقش هم حسابی آنتیک بودند و هر شکل تزئینات مجللی هم که فکرش را بکنی در آن دیده می‌شد. اما هر طرف که نگاه

¹⁷ Nilsson یک آهنگساز و خواننده و پیانیست و گیتارزن آمریکایی که بین سال‌های 1960 و 1970 بسیار معروف بود.

می‌کردم جزئیات از روی دقت به اشتباه پرداخته شده بودند، زمین و سقف در زاویه‌های غلطی نسبت به هم قرار گرفته بودند و بر هم مماس نمی‌شدند، خودِ سقف طوری بود که انگار مدام در جهاتِ ناجوری پس می‌رود، و هیچ منبع قابل رویتی هم برای نور محنت‌زای اتاق دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید وقتی که مستقیماً به اشیاء نگاه می‌کنم شکلشان عوض می‌شود و فرو می‌ریزند. زمین زیر پام کاملاً سفت بود اما احساسی که به من می‌داد طوری بود که فکر می‌کردم بر بالای پرتگاهی ایستاده‌ام. تمام اصوات درون اتاق، پوچ و از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید، انگار که زیر آب باشم. من آرام ایستاده بودم و تمام تمرکزم را بر روی علتی که آنجا بودم نگه داشتم، چون حس می‌کردم که حتی اگر برای لحظه‌ای از یادم برود کی و چی بودم، تغییر می‌کنم.

این همان علتی بود که باعث می‌شد مردم دوست نداشته باشند اطراف شوریده مرد باشند.

او در حالی که گمشده و کوچک به نظر می‌رسید بر روی ملافه‌ی تختِ عظیمش دراز کشیده بود. مرد خپلی بود که انبوهی ریشِ خاکستریِ اصلاح نشده داشت. زمانی که به طور ناگهانی از جایش بلند شد و به من نگاه کرد، چشمانش مسیر درستی را برای رسیدن به من دنبال نکردند و در نگاه خیره‌اش چیزی وحشی و کاملاً ناامید بود. در واقع خودش هم، مثل سگی که علت تنبیه شدنش را نداند، غمگین و خسته به نظر می‌رسید. همان لباس همیشگی‌اش را، یعنی تی‌شرتی سیاه بر روی یک شلوار جین کتیف، به تن داشت. چون عموماً خودش را به خاطر مسائل بی‌اهمیتی همچون لباس به زحمت نمی‌انداخت و بویی که می‌داد نشانگر این بود که حمام یکی از آن چیزهاست.

تمام دیوارهای اتاق با خطوط بی‌پایان و خرچنگ قورباغه‌ای از معادلات ریاضی پوشیده شده بود. هر جا که شوریده مرد ایستاده بود، آن‌ها هم پدیدار می‌شدند، ظاهراً خود شوریده مرد هم از آن‌ها اطلاعی نداشت و

اهمیتی هم بهشان نمی‌داد، کمی بعد از این که او می‌رفت هم ناپدید می‌شدند. علی رغم این که افراد زیادی تلاش کرده بودند تا معنای معادلات را متوجه بشوند، اما تا کنون هیچ کس به موفقیتی در این زمینه نایل نیامده بود. شوریده مرد به چیزی درست در پشت سر من نگاه می‌کرد. برنگشتم تا ببینم چیست. هر چیزی که می‌خواست باشد، باشد. من کاملا مطمئن بودم که نمی‌خواهم آن را ببینم. بعد از گذشت یک ثانیه، نگاه خیره‌ی شوریده مرد از بین رفت و توانستم نفس راحتی بکشم. همزمان با وقتی که داشت خود را بابت حضور من آماده می‌کرد، وضعیت اتاق دور اطراف ما به طور نامحسوسی تغییر کرد، سایه‌ها در گوشه‌ای از اتاق گیر افتاده بودند و چیزهایی درونشان می‌جنبید، چیزهایی همچون ترس‌های ساده‌ی وحشتناکی که از دیدن هیولاها در خواب‌های دوران بچگی‌مان به سراغمان می‌آمدند.

با صدای آرام و لحن طبیعی گفتم: «سلام شوریده مرد، جان تیلرم، یادت می‌اد؟ هم دیگه رو توی کافه‌ی رفیق غریب و کلوب شریان بند دیدیم. به رفیق مشترک هم داریم ادی تیغ زن. یادت هست؟»

شوریده مرد زمزمه‌کنان و با صدایی غمگین گفت: «نه، هرچند کلا کم پیش می‌اد کسی یادم بمونه، این طوری امن‌تره، ولی به هر حال تو رو میشناسم. اهوم میشناسمت جان تیلر، گرگ‌زاده‌ای و خیلی هم خطرناکی. فکر می‌کنم اگر واقعا تو رو یادم باشه، باید ازت بترسم.»

هر طور هم که حساب کنی، این فکر که یکی مثل شوریده مرد از آدم بترسد عمیقا نگران‌کننده بود، ولی فکرش را عقب زدم تا بر روی مشکلات پیش رویم تمرکز داشته باشم. مثل این که چه طوری بدون این که کشته بشوم یا تغییری در من رخ بدهد این گفت و گو را به پایان برسانم، هم چنین به این فکر کنم که چه‌گونه می‌شود شخصی مثل شوریده مرد را با خودم همراه بکنم.

گفتم: «دارم میرم تا روی منشاء طرفِ شب تحقیق کنم، کمک تو هم خیلی به کار میاد، شاید تو طولِ راه هم یک کسی یا شاید هم چیزی رو پیدا بکنیم که بتونه بهت کمک کنه.»

شوریده مرد گفت: «هیچ کس نمی‌تونه به من کمک کنه، خودمم نمی‌تونم.» مثلِ یک پرنده سرش را به یک ور کج کرد و به من نگاه کرد: «چرا کمک من رو میخوای جان تیلر؟» از لحنِ صدایش کاملاً برخورد خردگرایانه‌اش مشخص بود و من به برگِ برنده‌ای که بالاخره به دست آورده بودم، چنگ زدم.

«حتی من هم اونقدر قوی نیستم که بتونم برای بعضی از موجوداتی که می‌خوام باهاشون رو به رو بشم، بلوف بزنم یا بتونم روشن‌تایی بذارم، پس تو رو همرام می‌برم تا اوضاع رو کمی پیچیده‌تر کنم، خب شاید هم گاهی لازم بشه پشتِ سرتون قایم بشم.»

شوریده مرد در حالی که سرش را به شکل معمول در تایید حرفم تکان می‌داد گفت: «خب این با عقل جور در میاد، بسیار خوب، منم باهات میام، ماه‌هاست که اینجا لم دادم و دارم در مورد چیزها فکر می‌کنم و کاملاً مطمئنم که حوصله‌ام سر رفته. بله، من باهات میام. همیشه دنبال چیزی بودم که حواسم رو پرت کنه و ذهنم رو به خودش مشغول کنه تا تو مسیرهای ... تباهی کننده‌ای ول نچرخن. من خیلی بیشتر از تمام ترس‌هایی که تو عمرت تجربه کردی از خودم می‌ترسم. بزن بریم.»

با حرکاتی که شدیداً ناپیوسته بودند از تخت بیرون پرید. وقتی که سر پا ایستاد کاملاً هم قد من بود، اما به نظر می‌رسید که خیلی سنگین‌تر است، انقدر سنگین که حتی بر روی دنیا هم سنگینی می‌کرد. در یک آن تمام سایه‌هایی که در گوشه‌ای گیر افتاده بودند به سر جای خودشان برگشتند. شوریده مرد به سمت در رفت و من

هم به دنبالش از اتاق بیرون رفتم، کاملاً هم حواسم را جمع کردم که به پشتِ سرم نگاه نکنم. موسیقی متنش در حال پخش آهنگ جاز ماندی بود که با سکسیفون نواخته می‌شد. لحظه‌ای که در را می‌بستم، نیم‌نگاهی به درون اتاق کردم. دوباره همان اتاقِ کوچک، دلگیر، تاریک، زشت و خاک گرفته بود که حتی کبره هم بسته بود و پر از غبار و تار عنکبوت بود. واضحاً سال‌ها از آنجا استفاده نشده بود. چیزی هم بر تخت دراز کشیده بود. قبل از این که کامل بلند بشود در را بستم. شوریده مرد صبورانه به من نگاه می‌کرد، پس جلو افتادم و از راهرو و پله‌ها به سمت لابی به راه افتادم. مردم که ما را می‌دیدند به سرعت از لابی بیرون می‌رفتند و از مسیر ما خارج می‌شدند. بنابراین با هم دیگر، من و شوریده مرد بیرون رفتیم تا دنبال مردی بگردیم که گنهکار نام داشت.

گنهکار مرد دیگری بود که قصه‌ی مشهوری در طرف‌شب داشت، طرف‌شبی که چونان ککانی که به تنه‌ی سگ می‌افتند، افسانه‌ها و سوگنامه‌ها را به خود جلب می‌کرد. چیزی در مورد زندگی پیشین گنهکار مشخص نیست، ولی به دلایلی مردی که بعداً گنهکار نامیده شد تصمیم گرفت تا روح خود را به شیطان بفروشد. برای همین با دقت روی این موضوع مطالعه کرد و بعد از اینکه آماده شد شیطان را فراخواند، نه یکی از شیطان‌های پادو یا حتی فرشته‌های سقوط کرده، بلکه خودِ دشمن قدیمی را فراخواند. تاریخ و ادبیات پر از داستان‌هایی هستند که نشان می‌دهند این ایده اصلاً جالب نیست. ولی گنهکار ظاهراً از کارش مطمئن بود. شیطان را در هیبت خوش‌آیندی احضار کرد و گفت می‌خواهد روحش را بفروشد. و وقتی شیطان به مرد گفت در ازای روحش چه می‌خواهد او عشق حقیقی را خواست. شیطان تا حدی از این حرف یکه خورد و خاطر نشان کرد که اصلاً عشق حقیقی در حیطه‌ی فعالیت او نیست. ولی مرد پافشاری کرد، که معامله، معامله است، پس... قرارداد با

خون امضا شد و در ازای روح جاویدان مرد، به او قول ده سال زندگی با عشقِ حقیقی و زن آرزوهایش داده شد.

شیطان گفت فلان موقع به این کافه برو و با عشق حقیقی‌ات که چشم به راحت خواهد بود، ملاقات کن. سپس خندید و ناپدید شد. مرد در زمان تعیین شده به کافه رفت و واقعاً زن رویاهایش را ملاقات کرد. آن‌ها عاشق یکدیگر شدند و پس از مدت کوتاهی، با خوشحالی با هم ازدواج کردند و از ده سال با هم بودن لذت بردند. بعد از گذشت ده سال، شیطان در آخرین لحظات نیمه شب ظاهر شد تا روح مرد را با خود به اعماق جهنم ببرد. مرد سر تکان داده و گفته بود ارزش درک کردن عشق حقیقی را داشت و شیطان جواب داده بود که تمام این‌ها فریب بوده و آن زن، فقط یکی از شیاطین همخوابه است که تظاهر به دوست‌داشتنت می‌کرده و قبل از تو هم، با مردان زیادی بوده است. مرد گفت که این اصلاً مهم نیست. من عاشق اون بودم و همیشه دوستش خواهم داشت. شیطان شانه بالا انداخت و مرد را برد.

بنابراین مرد تنها روح جهنم بود که هنوز دوست می‌داشت، با وجود تمام چیزهایی که می‌دانست و هر اتفاقی که برای او افتاده بود، هنوز سرسختانه و لجوج عاشق مانده بود. شیطان نمی‌توانست تحمل کند چون این عشق، جو جهنم را فاسد می‌کرد. پس در آخر چاره‌ای نداشت جز اینکه مرد را از جهنم بیرون بیاندازد و به دنیای زنده‌ها برگرداند. چون با شیطان معامله کرده بود، بهشت هم او را نمی‌پذیرفت. بنابراین مرد به اینجا آمد تا نه کاملاً زنده و نه مرده، برای همیشه زیر روشنایی نئون خیابان‌های طرف شب راه برود، در حالی که نه می‌توانست به بهشت برود، نه به جهنم. مردی که گنهکار خطابش می‌کردند.

به اندازه ای که باید مهربان بود اما باز هم بیشتر مردم خودشان را از او دور نگه می‌داشتند. به خاطر اینکه واقعاً زنده نبود، هیچ سایه‌ای نداشت و چون نمی‌توانست دوباره بمیرد، در مقابل حملات در امان بود. او می‌توانست هر کاری را بدون ترس از مجازات انجام بدهد. پس او یک قانون اخلاقی سخت و اکید را به خودش تحمیل کرد. یعنی تا زمانی که احساس نمی‌کرد مجبور است، کار وحشتناکی انجام نمی‌داد. خدا و شیطان ماورای او بودند، یا شاید پایین‌تر. بیشتر اوقات خودش حواسش را به خودش می‌داد و اتفاقات بدی برای کسانی که او را اذیت می‌کردند می‌افتاد. یک افسانه‌ی معروف که قدری محتمل بود راست باشد حکایت از این داشت که اگر به اندازه‌ی کافی کردار نیک یا پلید انجام بدهد می‌تواند به بهشت یا جهنم برگردد. هنوز کسی نمی‌داند که او کدام طرف را انتخاب می‌کند، بهشت یا جهنم.

من به سمت پاتوق محبوب گنهکار، یعنی کتابخانه‌ی پرسوپرو و میشل اسکات¹⁸ به راه افتادم. شوریده مرد هم در حالی که با فغان‌های موسیقی زمینه‌اش عابران را به وحشت می‌انداخت به دنبال من می‌آمد. گنهکار تمام اوقات خود را در کتابخانه پی موضوعاتی که دوست داشت از آن‌ها سر در بیاورد، می‌گذراند. آدم‌های زیادی صرفاً بابت لیست کردن کتابهایی که او تا به حال خوانده بود نیمه دیوانه شده بودند. به عقیده‌ی من فقط دوست دارد ذهنش را مشغول نگه دارد. شوریده مرد در فکر فرو می‌رفت و گنهکار در کتاب. هدف هر دویشان در اصل یک چیز بود؛ فکر نکردن به تنها چیزی که نمی‌توانند راجع به آن فکر نکنند.

قبل از این که راه بیفتیم به آنجا زنگ زده بودم تا مطمئن بشوم گنهکار آنجاست. کتابدار گفته بود ام، بله آقای تیلر، اینجاست. و آقای تیلر اگه شما قراره به اینجا بیاید، می‌شه لطفاً تنها نسخه و کپی «به روش خودم انجامش

دادم¹⁹» بارون فرانکشتاین²⁰ را پس بیارید؟ زمان تحویلش خیلی وقته که گذشته. حرفهای آرامش بخشی به کتابدار زدم و گوشی را گذاشتم. سعی کردم به یاد بیاورم که آخرین بار آن کتاب گند را کجا دیده بودم. با این که استفاده از تلفن همراه در طرف شب خطرهای زیادی دارد، دوباره مجبور شده بودم با بدگمانی دست به این کار بزنم. استفاده از این وسیله در طرف شب، همیشه ممکن بود با دردسرهایی همراه باشد. از خش خش های عجیب در آنتن گیری موبایل گرفته تا پیغام های صوتی تبلیغاتی که بی مقدمه به شما پیشنهاد سرویس هایی را می دهند که واقعا هیچ رقم به آنها احتیاجی ندارید. و گاهی هم ممکن است افکار ویران کننده ای از ابعاد دیگر نشت کند و در درون گوشی شما رخنه کنند. و مهم تر و بدتر از هر چیزی پیدا کردن آدم را برای همه راحت می کند. ولی این وسایل کثافت همیشه استفاده های لعنت شده ی فراوانی دارند... کتی قول داده بود که این مدل جدید تلفن همراه با تمام انواع نفرین های امنیتی و محافظها به بازار آمده. پس من هر وقت مجبورم می شدم فاتحهم را با امید بهترین اتفاقات می خواندم و گوشی را بر می داشتم.

در حالی که شوریده مرد را نزدیک خودم نگه داشته بودم، در کتابخانه جلو می رفتیم تا گنهکار را در حالی که تنها نشسته بود و یک کتاب چرمی بسیار قدیمی می خواند در بخش پژوهش که محل مورد علاقه ی او بود، پیدا کنیم. قفسه های بلند کتاب همچون ماریچی در همه جهت دیده می شدند و هوا از بوی کتاب های به معنای واقعی کلمه کهنه، سنگین شده بود. آنجا به قدر کافی روشن بود ولی هیچ وقت شدتش از آن حد فراتر نمی رفت. همه جا علامت های سکوت کنید دیده می شد و علاوه بر آن در جهت تمامی ردیف های کتاب و

I Did It My Way¹⁹

Baron Frankenstein²⁰ معروف ترین اثر نویسنده انگلیسی مری شلی است.

تمامی عناوینی که زیر نور ماه پیدا بودند علامت‌های احتیاط بکنید به چشم می‌خورد. در زیر بعضی از آن‌ها هم خطی اضافه کرده بودند که مسئولیت تمام خطرات با خودتان است. محققان روی میزهایی جدا نشسته بودند و در حالی که هیچ توجهی به یک دیگر نداشتند، در کار خود غرق شده بودند. بی‌شبهت به راهبان قدیمی نبودند که خودشان را در سلول‌هایشان حبس می‌کردند و به مطالعه مشغول می‌شدند. مستقیم به سمت ردیف دراز و باریکی کتابی که کنار گنجه‌کار قرار داشت، پیش رفتم. شوریده مرد یورتمه کتان پشت سرم می‌آمد. وقتی به گنجه‌کار نزدیک شدم او بالا را نگاه کرد و متفکرانه سری تکان داد. مرد شسته رفته‌ی کوچک و جمع و جوری بود که در اواسط چهل سالگی‌اش به سر می‌برد و خیلی به یک کارمند دولتی که به او دستور داده شده بود به ترفیع فکر نکند، شبهت داشت. میانسال، نه خیلی چاق و نه خیلی لاغر و تقریباً بدون هیچ شاخصه‌ی خاصی. ولی وقتی نگاهم به نگاهش برخورد کرد، در نگاه خیره‌اش اندوهی موج می‌زد و لبخندش کاملاً تشویش‌زا بود. از اطراف معلوم بود که گنجه‌کار از خیلی وقت پیش اینجا بوده است. وقتی بالاخره صحبت کرد صدایش مهربان و همراه با ادب بود.

«خوب، خوب، جان تیلر. یه حسی بهم می‌گفت تو رو امروز می‌بینم، پس فقط اینجا نشستم و یکی از کتاب‌های قدیمی مورد علاقم رو خوندم و منتظرت شدم.»

به کتابی که جلوی او بر روی میز باز بود نگاه کردم. نسخه‌ی قدیمی پادشاه جیمز انجیل بود. یک ابرویم را بالا بردم.

گنجه‌کار لبخندی زد: «همان‌طور که یک جادوگر گفته بود، دنبال یک راه گریز می‌گردم.»

آدم‌های اطراف ما بلند شدند و کتاب‌ها و وسایل‌شان را جمع کردند و یک ضرب راه خروج را پیش گرفتند. این می‌توانست نشانه‌ی حضور شوریده‌مرد، من یا هر دوی ما باشد چون گنه‌کار خیلی متفکرتر از این‌ها بود و نمی‌شد رفتن آدم‌ها مربوط به او باشد. صادقانه بگویم نمی‌توانستم هیچ کدامشان را سرزنش کنم. هر چند، تعدادی از محقق‌های رده بالاتر همان‌جا بر سر جایشان ماندند و بر روی کتاب‌های خودشان چنبره زدند و مصمم بودند که از آنجا بیرون نروند. آدم باید ذهن محصور داشته باشد تا بتواند در طرف شب محقق بشود. شوریده‌مرد بین دسته‌های کتاب قدم می‌زد. کتاب‌ها با نزدیک شدن شوریده‌مرد موجدار می‌شدند و با عبور او شکل و تار و پودشان تغییر می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که اگر آن‌ها را پایین می‌آوردم و بازشان می‌کردم، اطلاعات تازه‌ای که در کتاب‌ها جایگزین شده بودند حاوی چه مطالبی بودند، مطالبی نامفهوم و بی‌خود یا رازها و دانش‌هایی دهشتناک. اصلاً میل نداشتم که بدانم دیگر محتوایشان چیست، حالا هر چیز که می‌خواست باشد.

سپس توجهم به دختر جوان، دوست‌داشتنی، بلند قد و سفیدی جلب شد که لباس فرم مدرسه‌های دولتی انگلیس را به تن داشت، که شامل پیراهن سفید و آهارزده‌ای میشد به همراه یک دامن کوتاه و مشکی. جوارب‌های ساق‌بلند و کفش‌های مناسبی پوشیده بود و کلاه حصیری پرداری روی سر زیبایش گذاشته بود و در حالی که انبوهی کتاب در دست داشت، سکندری خوران از پشت یکی از قفسه‌های کتاب، می‌آمد. چنان شاد و خوش‌رو بود که قلب آدم از دیدن زیبایی‌اش می‌ایستاد. بسیار خوش ترکیب بود و با لطافت و وقار یک جوان راه می‌رفت. لب‌های صورتی و چشمان سیاهی داشت که به نظر می‌رسید برای همیشه در آن سقوط خواهی کرد. راست ایستادم و شکمم را داخل بردم ولی او با لبخندی خیلی کوتاه از کنار من گذشت تا کتاب‌ها

را روی میز گنجهکار بگذارد. ناگهان فهمیدم که موسیقی زمینه‌ی شوریده مرد در حال نواختن آهنگ «زنگوله‌های لوله‌ای»²¹ است.

گنجهکار با صدایی مهربان و شکیبا گفت: «اجازه بدین شما رو به هم معرفی کنم. این دوست دختر منه. همون زن همخوابه‌ای که من سال‌ها پیش عاشقش شدم. هیچ ایده‌ای ندارم که شما الان اون رو به چه صورتی می‌بینید، چون طبیعتش طوریه که برای هر کسی به صورت بازتابی از درونی‌ترین و پنهانی‌ترین میل او در بیاید.»

چندان هم مطمئن نبودم از چیزی که گفته بود خوشم آمده باشد. به شدت، مرا به یاد فیلم‌های مدرسه‌ی ترینیان²² می‌انداخت که در دوران حساس جوانی می‌دیدم. سری تکان دادم و مودبانه برای زن همخوابه‌ای که هنگام نشستن در گوشه‌ی میز لبانش را جمع کرده بود و پاهایش را بر روی هم انداخته بود تا بهتر در نظر بیایند، لبخند زدم. به زحمت می‌توانستم به جای دیگری نگاه کنم. انقدر فرومون²³ در هوا غلیظ بود که عملاً می‌شد آن‌ها را دید. از ذهنم گذشت که گنجهکار نگفته بود که او آن شیطان را چگونه می‌بیند. شوریده مرد سرش را به عقب چرخاند و عمیقاً به دختر نگاه کرد، سپس سری تکان داد و نگاهش را برگرداند. اصلاً دوست نداشتم که بپرسم او چه می‌بیند.

Tubular Bells²¹

St. Trinians²² قسمت ششم از یک سریال طولانی که بر مبنای کارهای رونالد سیرلز کاریکاتوریست ساخته شده است.

Pheromones²³ ماده‌ای شیمیایی که برخی از جانوران برای جلب هم نوع خود ترشح می‌کنند

زن همخوابه با لحن شیرینی گفت: «اینم کتابایی که می‌خواستی، سیدنی. هر چی که خواستی بهم بگو.» با زیبایی طوری به کمرش قوس داد که سینه‌هایش به لباس آهار زده‌اش فشار بیاورند. دهنم خیلی خشک شده بود و می‌توانستم قلبم را که بیش از اندازه کار می‌کرد حس کنم.

گنهکار به آرامی توضیح داد: «اسم اون از زبان آرامی²⁴ به معنای زیبای سمی²⁵ ترجمه شده. شعرهای خاصی درباره‌ی اون توی طومارهای کشف شده‌ی بحرالْمیت²⁶ هست که هیچکدوم ازش چیز خوبی نمیگن. در نبرد با بهشت، خیلی بیشتر از سهم خودش فرشته‌گشت. حتی یادش نیامد چند نفرو تو جنگ با آدم‌ها به عنوان یه زن همخوابه نابود کرده. نتیجتاً پیش اون مواظب رفتارتون باشید و هیچ وقت بهش پشت نکنید. من خیلی دوش دارم ولی اون هنوز یک شیطانیه. و راستی... اون تنها کسیه که می‌تونه من رو سیدنی صدا کنه.»

سرم را با احترام برایش تکان دادم: «چه‌طور تو جهنم نیستی الان؟»

زیبای سمی به فریبایی شانه بالا انداخت: «من نمی‌تونستم باور کنم که هیچ میرایی بتونه با آگاهی داشتن از ماهیت حقیقی‌ام، واقعاً من رو دوست داشته باشه، اهوم، ماموریت من اینه که گنهکار رو فریب بدم تا روح جاویدانش بابت لذت‌های زودگذر نفسانی به تباهی کشیده بشه، با وجود این که می‌دونست من چی هستم حتی در اعماق جهنم کماکان عاشقم موند، حتی برای من که به این اندازه عمر کردم، حادثه‌ی تازه‌ای بود. به

²⁴ Aramaic زبان آرامی یکی از زبانهای سامی شمالی که حضرت عیسی و پیروانش به آن تکلم می‌کردند و زبان کشور کهن آرام و سرزمین‌های مجاور آن بود.

²⁵ Pretty poison

²⁶ Dead Sea Scrolls طومارهای بحرالْمیت، مکتوباتی هزار سال قدیمی‌تر از قدیمی‌ترین متون عبری عهدین، کتبی که بسیاری از آنها صد سال قبل از میلاد مسیح نوشته شده بود، حداقل یکی از آنها ممکن است تقریباً 300 سال پیش از سفر مریم و یوسف به بیت اللحم نگاشته شده باشد

خاطر همین دوباره از جهنم برگشتم تا باهاش باشم. ظاهراً من اینجا مامور شیطان هستم تا دوباره اون رو فریب بدم و فاسد کنم و شیطان بتونه دوباره روح اون رو بگیره. ولی من واقعاً اینجا اومدم تا با سیدنی باشم و این چیزی که... عشق حقیقی نامیده می شه رو بفهمم.»

من گفتم: «پس با این حساب، اگه یه متفکر بزرگ دیگه هم به تورت می خورد همین‌ها رو می گفتی، درست؟»
در حالی که هنوز لبخند میزد با چشمانی که بیش از اندازه سرد بودند، به من نگاه کرد. «تا حالا اجازه دادی کسی که عاشقته عجایب روح رو ببینه؟ سیاهترین، جزئی ترین و مخفی ترین چیزهایی که تو هیچ وقت حتی برای خودت هم اقرار نمی کردی؟ شده خودت رو کاملاً اسیر یه نفر کنی، حتی تو آتیش داغ جهنم؟ ولی سیدنی من این کارو کرد. همچین چیزی رو قبلاً ندیده بودم. هیچ عشقی در جهنم نیست. اصلاً به خاطر همین اونجا جهنمه. من احتیاج دارم که بدونم چرا اون یه همچین احساسی نسبت به من داره. من باید بفهمم، حتی اگه ندونم چرا.»

گفتم: «ولی تو که مردهای زیادی رو می شناختی.»

«اوه بله. تعدادشون حتی از ذهنت هم نمیگذره. اونا هیچوقت چیزای بدی رو برای من نخواستن. اینجا، روی زمین، می گفتند عاشق منن، ولی اون پایین، در سرزمین بی آفتاب چیز دیگه‌ای می گفتن. اونا فقط به خاطر اینکه یه لحظه بیشتر زندگی و روشنایی رو تجربه کنن، هزاران بار به من خیانت کردند. من هیچکدوم از اونا رو نفرین نکردم. ولی سیدنی... فرق داره.»

گنهکار با مهربانی گفت: «زیبای سمی تنها شیطان از هم نوع‌های خودشه که توی جنگ اخیر فرشتگان توی طرف شب شرکت نکرد. یعنی به خواست من این کار رو نکرد. خب بگذریم، شایعات به سرعت توی طرف شب پخش میشن و این شایعات حاکی این مطلبن که تو درباره ی آغاز حقیقی طرف شب تحقیق می‌کنی. تو با آدم‌های خیلی جالب قاطی شدی جان. باید بگم که آفرینش و هدف طرف شب برای من یه معماست که خیلی مجذوبشم. درست فهمیدم که می‌خوای تو این ماجرای پر خطر همراهیت کنم؟»

«زدی به هدف. با تو و شوریده مرد به عنوان محافظ، احتمالاً بتونم علی‌رغم تمام مشکلات، کار این پرونده رو تموم کنم و جون سالم به در ببرم. البته اگه بتونم تو رو از این تحقیقات حیاتیات بیرون بکشم.»

گنهکار انجیل را بست و در حالی که با انگشتش روی جلد آن ضربه می‌زد با صدای یکنواختی گفت: «تنها امید من برای رفتن به بهشت اینه که کارای خوب زیادی بکنم. منظورم کارهای واقعاً بزرگ و تاثیر گذاره. و فکر می‌کنم زنده نگه داشتن تو در برابر قدرت‌ها و نفرین‌های کثیفی که بدون شک سعی می‌کنند تو رو بکشند، جزو کارهای خوب حساب بشه.»

زیبای سمی گفت: «پس من چی سیدنی؟ تو که نمی‌خوای منو تنها بذاری؟ تو می‌دونی منو تو فقط توی جهنم می‌تونیم برای همیشه با هم باشیم.»

گنهکار لبخندی زد و از روی علاقه دست او را نوازش کرد و گفت: «بدون تو به بهشت هم نمیرم. چون اگه تو نباشی اونجا اصلاً بهشت نیست.»

زیبای سمی خم شد، پیشانی او را بوسید و با انگشتانش به آرامی موهای گنهکار را به هم ریخت و گفت: «سیدنی عزیزم.»

گنهکار مستقیم به چشمان من زل زد و گفت: «اگه من همراهات بیام، زیبای سمی هم با من میاد. من از اون جدا نمی‌شم.»

من گفتم: «به جهنم، من که دارم شوریده مرد رو میارم. هر چی قدرت شلیک بیشتر، بهتر.»

شوریده مرد از ژرفای قفسه‌های کتاب گفت: «شنیدم چی گفتی. من قدرت شلیک نیستم. من یه مانع‌ام.»

گنهکار متفکرانه گفت: «حقیقت درباره ی اصل و منشا طرف شب خیلی وقته که به دلایل خیلی خوبی مدفون شده. احتمالاً به دلیل خوبی این کار رو کردن. مکان وحشتناکی مثل طرف شب حتماً باید آغاز مهیبی داشته باشه. ریشه‌های طرف شب مطمئناً در خون و بدبختی غوطه ورن. تو باید بفهمی جان، اگه رازهایی که ما کشف می‌کنیم تهدیدی برای امنیت و ثبات مردم نایت سایه باشه، نمی‌تونم اجازه بدم که رازها فاش بشن. باید بگم که من همیشه تلاش کردم که به کسی آسیب نرسونم. این وضعیت قابل قبولی برای تو هست؟»

من گفتم: «البته، من فقط به مشتری‌ام، بانوی بخت، اطلاع میدم. اینکه که اون بعداً با اطلاعات چی کار می‌کنه، مسئله‌ایه که تو و اون باید بین خودتون حل بکنید. این برای تو قابل قبوله؟»

او سری تکان داد و ما همگی بسیار متمدنانه به هم لبخند زدیم. پشت لبخندم، من عصبانی بودم. بردن زیبای سمی همراه خودم فکر خیلی بدی بود. مسائل بدون اینکه پشت سرم یک زن شیطانی همخوابه بیاید، به قدر کافی پیچیده میشد (با فرض اینکه من آنقدر احمق باشم که به او پشت کنم). ولی حضور او شرط همراهی

گنهکار بود، پس من هیچ انتخابی جز موافقت کردن نداشتم. شاید می توانستیم برای خنتی کردن تله‌های آدم سیاه کنی از او استفاده بکنیم.

ناگهان گنهکار بلند شد و گفت: «اوه، مطمئنم الان یه حادثه‌ی بد رخ میده.»

به سرعت دور و برم را نگاه کردم: «چرا همچین حرفی میزنی؟»

«چون که موسیقی شوریده مرد کاملاً حالت مهیج و عصبی به خودش گرفته.»

درست می‌گفت. تغییر کرده بود. و سیزده مرد با لباس شهری شیک، متکبرانه بین قفسه‌های کتابخانه قدم می‌زدند و به سمت ما می‌آمدند. دوازده برابر شیطان مغرور بودند و خود را هدفدار تر نشان می‌دادند. همه‌ی آنها مستقیم به سمت من می‌آمدند. همان معدود محققانی که باقی مانده بودند هم وسایلشان را جمع کردند و با چالاک‌ی و سرعتی باورنکردنی بین قفسه‌های کتاب ناپدید شدند. حتی تعداد کارکنان کتابخانه را هم کمتر کردند. کسی نمی‌خواست اتفاقی که در حال وقوع بود به آن‌ها ربطی پیدا کند و من آن‌ها را سرزنش نمی‌کردم. می‌دانستم که آن سیزده نفر چه کسانی بودند. آن‌ها آدم‌های نامدار واکر بودند یا شاید بهتر باشد بگویم آدم‌های بدنام واکر، مردان افسانه‌ای مستدل. اینطور نام گرفته بودند چون واکر آن‌ها را می‌فرستاد تا کسانی که با اولیای امور راه نمی‌آمدند، دلیل خوبی برای همکاری پیدا بکنند.

تمام مردان مستدل، آدم‌های اتوکشیده‌ای بودند در کت و شلوارهای بی‌نقص خودشان که آن‌را هم با کراوات‌های یکسان مدارس قدیمی یک‌دست می‌کردند، قیافه‌ای متکبر که متعلق به قرون ارباب و رعیتی بود به خودشان می‌گرفتند و راه می‌رفتند. بعضی از آنها با حقارت به اطراف کتابخانه نگاه کردند انگار که با بودن در

آنجا در محله‌ای پست و کثیف قرار گرفته‌اند و شاید هم همینطور بود. من آنها را صرفاً به این دلیل که آدم‌های یخی بودند و بیشتر به یک مشت آدمِ هالوی باکلاس شباهت داشتند دست کم نمی‌گرفتم. مردان مستدل تربیت شده بودند تا به روش جادوگرها بجنگند. سردسته‌ی آنها به طرفم آمد و درست جلوی من ایستاد و با غرور سرش را بالا گرفت تا بهتر بتواند از بالای بینی‌اش من را نگاه کند.

جیمی هدلی²⁷، متکبری تمام عیار که بیشتر اوقات از بالای بینی‌اش نگاه می‌کرد و چشمان آبی سردش واقعاً نامهربان و کمی بیشتر از حد معمول به هم نزدیک بودند. آدمی خوش قیافه با موهای مشکی بود و همیشه پوزخند می‌زد. یک کت چاکدار عالی به تن کرده بود و چون نمی‌خواست دست خودش را کثیف کند، دستکش‌های خاکستری و شیکی پوشیده بود. ما از قبل یکدیگر را می‌شناختیم. هیچ وقت با هم کار نکرده بودیم، قدری‌اش به این خاطر که خودش را یکی از آدم‌های مهم اولیای امور می‌دانست و بیشترش به خاطر اینکه من فکر می‌کردم او یک آشغالِ کوچکِ مغرور است. واکر باید خیلی از کارهای من ناراحت شده باشد که جیمی هدلی و سگ‌هایش را از بند آزاد کرده است. یکی از ابروهایش را بالا انداخت و به شوریده‌مرد، زیبایی سمی و گنهکار نگاه کرد.

من گفتم: «ایول، جیمی. به منم یاد بده چه طوری فقط با یه ابرو این کارو بکنم. عجب تاثیری میذاره عوضی.» جیمی با لحن سرد و کشیده‌ای، در حالی که مثل همیشه به تلاش من برای مزه پراکنی بی‌اعتنا بود گفت: «تیلر، پسریچه‌ی عزیز. من می‌دونستم واکر یکی از همین روزا منو دنبال تو می‌فرسته. تو همیشه پا تو، توی کفش آدم‌های بزرگتر از خودت کردی. ولی حالا به نظر میاد که واقعاً اربابان و رئیس‌های محترم ما رو ناراحت

کردی. واکر تصمیم گرفته از این به بعد دیگه تو رو دوست نداشته باشه. تو باید همین الان با ما بیای. پسر خوبی باش و کاری رو که بهت گفتم انجام بده. چون اگه با زبون خوش باهامون نیای، می ترسم مجبور بشیم از اختیاراتی که بهمون داده شده استفاده بکنیم و کارای ناراحت کننده و خشنی انجام بدیم و در آخر هم برای تو فرقی نمی‌کنه چون به هر حال تو رو کشون کشون با خودمون می‌بریم. حدس بزن کدوم راهو ترجیح میدیم.»

مردان مستدل پشت سر جیمی با دهان بسته می‌خندیدند، قیافه‌های قابل توجه اشرافی را به خود گرفته بودند و نشانه‌های جادویی ضعیفی را با انگشتان باریک و بلندشان درست می‌کردند. هیچکس هرگز توی دنیا شانسکی انقدر تنه‌لش نمی‌شد، به جز پسر بچه‌های کوچولوی متظاهر مامانی. من هنوز هم آنها را دست کم نمی‌گرفتم. یک نیروی غیرقابل مهار در اطراف آنها حس می‌کردم که آماده بود تا هر لحظه آزاد شود. روش جنگیدن جادوگران را به آنها آموزش داده بودند تا در مقابل حریف‌های قوی‌تر از خودشان استفاده بکنند. آنها جدی و خطرناک بودند، بنابراین من فقط به یکی از قفسه‌های کتاب تکیه دادم، دستهایم را ضرب دری گرفتم و در جواب به آنها پوزخند زدم. روزی که من نتوانم یک مشت بچه پانک مغرور مدرسه‌ای را گول بزنم، باید بازنشسته بشوم. تو دوره‌ی خودم عرصه را بر نیروهای خیر و شر تنگ کرده بودم. از اینکه می‌دیدم خنده‌های بعضی از آنها، با دیدن اینکه من نمی‌خواهم به راحتی با آنها بیایم و تحت تاثیر شهرت آنها قرار نگرفتم، محو شده بود، خوشحال بودم. فقط امید داشتم که آنها تحت تاثیر شهرت من قرار بگیرند.

گفتم: «از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم جیمی. امروز خیلی خونگرم به نظر می‌آید. پس اولیای امور نمی‌خوان کسی درباره‌ی منشا طرف شب تحقیق کنه؟ چه حیف، چون من در هر صورت این کارو می‌کنم. فرض هم بکنید چون فقط حال می‌کنم تا بدونم. منو ببخشید اگه خودمو با اسم پروندن لوس می‌کنم ولی من به وسیله‌ی

بانوی بخت استخدام شدم و همراهان من اینجا گنهکار و شوریده مرد هستند، که این یعنی من خیلی از شما قوی ترم. پس تو جیمی، مثل یه پسر پیغام رسون کوچولو، برگرد پیش واکر و بهش بگو جان تیلر دوست نداره اذیتش کنی، براش قلدری کنی، بترسونیش یا تو کارش دخالت کنی. و سریع باش، قبل از اینکه من کاری خنده دار و سرگرم کننده با تو بکنم.»

چند نفر از مردان مستدل به سختی جا به جا شدند ولی جیمی هدلی شانه خالی نکرد و زمزمه کرد: «چه قدر کسل کننده. من هیچ وقت چیزهایی رو که درباره‌ی تو می‌گفتند باور نکردم تیلر. تو فقط یه مرد کوچک رقت انگیزی که سر رشته‌ی خوبی تو لاف زدن و به در کردن حریف از میدون داری. اما، ما واقعی هستیم. پس حالا ما باید به روش نامطبوعی این کارو بکنیم.» به گنهکار نگاهی کرد: «خودت رو قاطی این قضیه نکن. برگرد به همون کتاب خوندن و تفکر کردن. برای تو اینجا نیومدیم.»

گنهکار خیلی آهسته خنده‌ای کرد: «واکر باید خیلی بهتر از امثال تو رو می‌فرستاد تا بتونه منو از کاری که می‌خوام منصرف بکنه و بدبختانه در مقابل شما، من از جان حمایت می‌کنم. چون من هم می‌خوام درباره‌ی منشاء طرف شب بدونم.»

جیمی هدلی با صدای سردی گفت: «برگرد سرجات.»

«من خیلی چیزهای ترسناک‌تر از تو رو تو می‌عمرم دیدم. فرار کن آقا کوچولو، تا زمانی که هنوز می‌تونی این کارو بکن.»

بر روی گونه‌های رنگ پریده‌ی جیمی از این بابت که در همان ابتدا واضحا مورد اهانت قرار گرفته بود و به چالش کشیده شده بود، دو لکه‌ی سرخ از خشم ظاهر شد. دستانش را به حالت اجرای جادو در آورد و انرژی‌های مرگ‌آوری را تولید و پرتاب کرد. من فکر می‌کردم دیگر کافی باشد و مسائل تا آنجا هم زیاد پیش رفته بودند، پس لگدی به تخم‌های جیمی زدم که باعث شد خیلی سریع از کمر خم بشود و چشمانش ورم کردند، طوری که انگار در حال تعظیم کردن به من باشد. زیبای سمی قدمی به جلو برداشت و سر جیمی را درست از بالای شانهِ هایش جدا کرد. هیچکس نمی‌توانست تا وقتی او اینجاست گنهکارش را تهدید کند و جان سالم به در ببرد. او لب‌های شُلِ سر بریده را بوسید و بعد آن را به کناری انداخت. از محلی که قبلاً سرش بود خون بیرون می‌جهید و در حالی که دست‌هایش بی هدف تکان می‌خوردند، روی زانوهایش خم شد. جادوی سرگردان بدون این که آسیبی به کسی برساند از او خارج می‌شد و بدنش را فرا می‌گرفت و خودش هم بر روی قفسه‌های کتابِ اطرفش می‌پاشید. گنهکارِ نگاهی سرزنش بار به زیبای سمی کرد که در جواب او فقط خیلی زیبا شانهِ بالا انداخت.

مردان مستدل در شُک، هراس و خشمشان غوطه خوردند و فقط سکوت بود که من و گنهکار را مجبور کرد که برگردیم و به آنها نگاه کنیم. در صورت‌هایشان عزمی ناشی از خشم نقش بسته بود، و دستانشان در حالی که به سمت ما جادو پرتاب می‌کردند حالت مرموزی به خود گرفته بودند. اولین طلسم‌ها بدون اینکه به گنهکار لطمه‌ای بزنند به کنار او آمدند و به شکلِ ترسناکی به سمت کسانی که آن طلسم‌ها را رها کرده بودند، برگشتند. طلسم‌ها آن‌ها را بر روی زمان انداختند و اجزای درونی بدنشان را از هم متلاشی کردند. در حالی جان دادند که خونشان در میان هوای گرد و خاک گرفته‌ی آنجا می‌پاشید. بقیه‌ی طلسم‌ها به سمت زیبای سمی می‌رفتند ولی

او با پوزخندی مشابه به دختران مدرسه‌ای سرکش، تنها به سادگی طلسم‌ها را در بین راه گرفت و خورد. او یک فرشته‌ی سقوط کرده و پیرتر از دنیا بود و جادوهای جزئی مردان مستدل برای او ناچیز بود.

من یک جفت تاس آشفتگی²⁸ از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم و به وسط مردان مستدل پرتاب کردم؛ ناگهان هر مسئله‌ی مشکل‌سازی که ممکن بود برای آن‌ها اتفاق افتاد. دیگر نمی‌توانستند طلسم پرتاب بکنند، ماهیچه‌هایشان متشنج شده بود و مثل دلقک‌ها روی همدیگر افتادند. یکی از آنها یک تفنگ دستی کوچک بیرون کشید که فولاد آبدیده‌ی آن مات بود و روی آن طلسم‌های قدرتمند و نشانه‌ها مرموزی پیدا بود. او به سمت گنهکار شلیک کرد. گلوله روی سینه‌ی گنهکار یک سوراخ تمیز ایجاد کرد ولی از آنجا هیچ خونی بیرون نیامد. گنهکار برای لحظه‌ای، تقریباً با ناراحتی، به پایین و به سوراخ درون سینه‌اش و بعد به مردان مستدل شوکه شده نگاه کرد.

«اسلحه‌های جادویی؟ من طرز شکنجه‌های جهنم رو میشناسم، پسر. ولی تو نباید این کارو انجام می دادی.

آبرومندانه نبود. زیبای سمی؟»

«با کمال میل سیدنی عزیز.»

و زیبای سمی به سمت مردان مستدل رفت، آنقدر سریع حرکت می‌کرد که چشمان آدمی از دنبال کردن آن ناتوان بود. در حالی که در تمام مدت با تمام وجود می‌خندید بر آنها خروشید و دریدشان، تک به تک، عضو به عضو، ترسناک با قدرتی غیر قابل باور. بعضی از آنها سعی کردند فرار کنند ولی زیبای سمی سریعتر از آن‌ها

بود. وقتی حواس آن‌ها پرت بود، من پشتم را به یک قفسه‌ی بلند کتاب کردم و با تمام وزنم به آن فشار آوردم و کل آن چیز لعنتی را روی دو تا از مردان مستدل انداختم. وزن زیاد قفسه‌ی کتاب بیرحمانه آنها را له کرد و باعث شد آن دو دیگر تکان نخورند. و درست همزمان با این، همه چیز تمام شد. کتابخانه دوباره ساکت بود، بلندترین صدا که سکوت را می‌شکست صدای چکیدن خون از سطوح مختلف بود. همه‌ی مردان مستدل مرده بودند. من این را نمی‌خواستم؛ ولی این از آن چیزهایی بود که وقتی با آدم‌هایی مثل گنهکار یا زیبای سمی متحد می‌شدی، اتفاق می‌افتاد. زیبای سمی به اطرافش و به همه‌ی چیزهای هولناکی که خودش مسبب آنها بود نگاه کرد و خندید. من به دنبال شوریده مرد به اطرافم نگاه کردم و فهمیدم که او هم در آخر وارد معرکه شده است. جایی در طول راه، او فکر کرده بود که در یک فیلم سامورایی است. او در حالی که یک کیمونو²⁹ پوشیده بود بالای سر آخرین مرد مستدل مرده ایستاده بود و یک کاتانای³⁰ خونی در دست گرفته بود. شوریده مرد آن حرامزاده‌ی بیچاره را ریز ریز کرده بود. به قطعه‌های خونی پراکنده در جلوی خودش نگاه می‌کرد و به طور غم‌انگیزی اخم کرده بود. «خب؟ کافی بود؟ جواب بده.»

«جواب بده؟ بست بود؟ هان؟»

اگر آن مرد تا به این حد نمرده بود می‌توانست، بامزه باشد.

زیبای سمی خیلی با ظرافت از میان اجساد بیرون آمد تا گنهکار خودش را در آغوش بگیرد و مطمئن شود که حال او خوب است. گنهکار با ناراحتی به او و تمام کارهایی که کرده بود نگاه کرد ولی هیچ چیز نگفت. زیبای

²⁹ Kimono لباس بلند سنتی ژاپنی با آستین‌های گشاد و کمربند پارچه‌ای که به عنوان لباس رو می‌پوشند. پ.ف

³⁰ Katana یک نوع شمشیر ژاپنی است که در قرن سیزدهم مورد استفاده‌ی سامورایی‌ها بود. کتانا به معنای شمشیر در زبان ژاپنی است

سمی خودش را در آغوش او جمع کرد و حتی نفس نفس هم نمی‌زد. او خون روی دست خودش را دید و شروع به مکیدن و مزه مزه کردن تک تک انگشتانش کرد. وقتی ناامیدی را در چهره ی گنهکار دید اخم کرد.

«من متأسفم سیدنی. ولی تا وقتی من هستم هیچکس نمی‌تونه به تو صدمه بزنه. تازه یه دختر باید به خواسته‌های خودش هم بها بده دیگه.»

گنهکار آهی کشید و به اجساد پراکنده شده نگاه کرد: «ما باید یکی رو زنده نگه می‌داشتیم تا پیغاممون رو برای واکر برگردونه.»

من گفتم: «اِئم، فکر کنم خودش پیغامو می‌گیره. برای سیزده جادوگرِ جنگجوی مرده، یه عالمه حکم و بیانیه درست می‌کنن. واکر... اصلاً از این چیزا خوشش نمی‌آد.»

شوریده مرد که به لباس‌های قدیمی خودش برگشته بود گفت: «پس خوب شد. هیچوقت از اون خوشم نیومده. یه بار می‌خواست منو ببره زندان. خب شاید هم اگر درستش رو بخوای چند بار.»

من در حالی که هنوز به این مسئله فکر می‌کردم گفتم: «کماکان... شاید بهتر باشه خودم برم و دو کلوم با واکر حرف حساب بزنم و پیام. کارهای راحت و راه‌های هموار تموم شدن. یا اینکه اونو پسرهای قلدرش سعی می‌کنن هر چند قدم یه بار ما رو شکار کنن. آره، میرم و باهاش صحبت می‌کنم. من می‌دونم چه طوری با واکر کنار بیام.»

گنهکار گفت: «لازمه ما هم باهات بیایم؟»

من گفتم: «شاید بهتر باشه تنها برم. به این می گن سیاست، با یه سخنرانی کوتاه حریف‌ها رو از میدون به در کنی. هیچ خونی نریزی و همه چی رو ببری. و من نمی‌خوام که اون فکر کنه برای حرف زدن با اون نیاز به کسی دارم که هوامو داشته باشه. واکر به این چیزها خیلی دقت می‌کنه. پس تا وقتی که برگردم شوریده مرد رو اینجا پیش خودت نگه دار و سعی کن دور از خطر باشه.»

گنهکار خودش را عقب کشید و گفت: «پس لطف کن خیلی کشش نده.»

من راهم را به بیرون از کتابخانه پیدا کردم و به هرکدام از کارکنان آنجا که از کنارشان رد می‌شدم لبخند عذرخواهانه‌ای زدم. با دفترم تماس گرفتم تا ببینم آیا کتی می‌داند الان واکر را از کجا می‌توانم پیدا کنم یا نه. او تقریباً بلافاصله گفت: «باشه حتما. مشکلی نیست. همین الان کامپیوتر رو چک می‌کنم. ما با یکی از خدماتچی‌ها اشتراکی داریم که تمام حرکات جنبه‌های واقعی رو در طرف شب ثبت می‌کنه و به ما اجازه می‌ده که بدونیم اون‌ها در هر لحظه کجا هستند، به طور مداوم هم به روز می‌شه.»

«راست میگی؟»

«می‌دونم که تو هیچ توجهی به حرف‌های من نداشتی صادقانه بگم، جان، تو هیچ وقت به چیزهایی که می‌گم گوش نمیدی ... حالا، واکر، واکر... اوه بله. اون الان داره تو باشگاه³¹ خودش غذا می‌خوره. تنها هم هست. کمک دیگه‌ای می‌تونم بهت بکنم؟ کارت با شوریده مرد و گنهکار چطوری پیش رفت؟»

³¹ Club کلاب را به معنای باشگاه در نظر گرفتیم، به این خاطر که در فرهنگ ما کلاب، ذهن‌ها را بیشتر به سمت کاوازه می‌برد، اما در روند و ادامه‌ی داستان بیشتر کلاب‌ها شکل انجمنی به خود دارند که در آن عضوگیری محدود است و در داخل علاوه بر صرف غذا به مذاکرات می‌پردازند یا کارهای باندها را جلو می‌برند.

«کارای... باحالی بودن»، این را گفتم و قطع کردم. نمی‌خواستم او را نگران بکنم.

طرفِ شب

کتابِ چهارم

نفرین در شهر

نویسنده: سیمون آر.گیرین

مترجم: سمیه خاکپاش، فاطمه حقیقی، پیام فخرایی

طراح جلد: کمیل پرهیزکار

نمونه‌خوان: مجتبی باغانی

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر به وب سایت طرفداران درن شان تعلق دارد، هرگونه کپی برداری، باز نویسی، تایپ مجدد و یا نشر، چه به صورت کاغذی و چه به صورت الکترونیک، بدون داشتن اجازه از وب سایت درن شان مطلقاً ممنوع می‌باشد.

با تشکر

مسئول پروژه پیام فخرایی

Darrenshantfans.ir

فصل چهارم

تیر اخطار

ملاقات با واکر شدیداً به دندان پزشکی رفتن شبیه است؛ می‌تواند ضروری باشد، ولی مطمئناً جذابیت خاصی ندارد. واکر، آن مرد ساکت و موقر با کت و شلوار تر و تمیز خودش، چهره‌ی معروفِ اولیای امور است، قدرت‌های پشت پرده‌ای که، به هر اندازه‌ی که دیگران بخواهند یا بتوانند، قادرند طرف شب را بچرخانند. همیشه به نظر می‌رسد واکر از هر چیزی که در طرف شب اتفاق می‌افتد با خبر است، اما اگر چنین چیزی درست بود خیلی زودتر از این‌ها من را دستگیر و توقیف کرده یا حتی کشته بود. هر چند فرستادن مردان مستدل و استفاده از خشونت برای دستگیر کردن من، گام جدیدی در روابط پیچیده‌ی ما محسوب میشد. اگرچه قبل از آن‌هم واکر هر وقت که می‌خواست من را برای حل مسئله‌ای جلو بیاندازد، یا برایش کار خطرناکی انجام بدهم و یا صرفاً از کاری که در حال انجامش بودم صرف نظر کنم، در تهدید و ترغیم هرگز تردید به دل راه نمیداد. اما فرستادن مردان مستدل _ خداییش کار کثیفی بود.

در طرف شب تعداد زیادی باشگاه خصوصی یا حتی پنهانی هست، که تقریباً همه‌ی آن‌ها را در محله‌ای تمیز و خاص که آن را شهرک کلوب‌ها می‌نامند، جمع کرده‌اند. منطقه‌ای آرام با مردمانی ساکت که مرتباً هم در آن نگرهبانی می‌دهند و خیلی بهتر از باقی جاها از آن محافظت می‌کنند. این باشگاه‌ها برای این به وجود آمدند تا مکان‌های امنی برای آن دسته از افرادی فراهم کنند، که اعمال و رفتارشان آنقدر افراطی است که دنیای بیرون حتی برای یک لحظه هم قادر به تحمل آن‌ها نیست. باشگاه‌ها پناهگاهی هستند برای آن دسته از کسانی که

دوست دارند باند تشکیل بدهند، از علایقشان حفاظت کنند، اطلاعاتشان را با هم شریک بشوند و هر کاری که لازم است را پشت درهای بسته و امن باشگاه‌هایشان انجام بدهند. این باشگاه‌ها هیچ ربطی به مذهب ندارند؛ این چیزها به خیابان خدایان^۱ مربوط است و همچنین هیچ چیزی مرتبط با سکس که در همه‌جای طرف شب می‌توانید پیدا کنید، هم ندارند. ولی خیر، این باشگاه‌ها مخصوص متشخصان و نفرین شدگان هستند. مثلاً؛ قبایل شب^۲، باشگاهی است که حق عضویت آن صرفاً محدود به خون‌آشام‌ها، گرگ‌نماها و غول‌ها می‌شود. (دورگه‌ها هم پذیرفته نمی‌شوند) یا مثلاً باشگاه مرگ^۳ - با شعار ما وابسته‌ی مرگیم - که فقط متعلق به مخلوقات بارون ون فرانکشتاین^۴ و اولادش است که از قرن نوزدهم به بعد سخت مشغول اضافه کردن به جمعیتشان بودند و در این راه به اخذ مدارک مهارتی و موفقیت‌های زیادی نائل آمدند. و البته باشگاه زندگی^۵، برای همه‌ی فناپذیران. (حق عضویت ماهیانه‌ی باشگاه از عقبه‌ی بهره‌ی مرکب^۶ پرداخت می‌شود.) شعار باشگاه: برای همیشه زندگی کن و یا دیگر تلاش نکن. لطیفه‌های کهنه همیشه خنده‌دارترین‌ها هستند.

^۱ Street of the Gods

^۲ The Tribes of Night

^۳ Club Dead

^۴ Baron Von Frankenstein: نام شخصیتی از داستان معروف نویسنده‌ی انگلیسی مری شلی است. دانشمند جاه‌طلبی که با وصله و پینه زدن تکه‌های مردگان هیولایی را به وجود می‌آورد که خودش هم توان کنترل آن را ندارد.

^۵ Club Life

^۶ Miracle of compound interest: به سودی که از "سود" سرمایه‌ی اولیه حاصل می‌شود بهره‌ی مرکب گفته می‌شود. پ.ف

واکر متعلق به قدیمی‌ترین، باشکوه‌ترین و خصوصی‌ترین باشگاه اشراف‌زاده‌ی تاریخ است؛ باشگاه لندن‌نیوم.^۷ جایی که چیزهای مهم توسط افراد مهم مطرح می‌شود، و بر سر میز غذا تصمیم‌هایی می‌گیرند که بر روی زندگی همگان تاثیر می‌گذارد. هیچ وقت مطمئن نبودم که باشگاه لندن‌نیوم واقعاً به اندازه‌ی اسم کهن رومی‌اش قدمت داشته باشد. البته روی درستی حرفم هم حاضر نبودم خیلی حساب کنم. سنگ‌های ورودی آنجا خیلی خیلی قدیمی بودند و نقوش برجسته‌ی در بلوطِ عظیمش مطمئناً به دوران روم بر می‌گشت. تصاویری از اعمالی که حتی خود کالیگولا^۸ جلوی‌شان لنگ می‌انداخت و احتمالاً یکی دو تا از آن کارها هم باعث می‌شدند قی کند. باشگاه لندن‌نیوم بیانگر قدرت است، و اعمال قدرتش شامل بر همه چیز می‌شود.

فقط کهنه ثروتمندان یا صاحبان قدرت حقیقی می‌توانند به عضویت باشگاه لندن‌نیوم در بیایند. ستاره‌های پاپ، هنرپیشه‌ها و افراد معروف به هیچ عنوان پذیرفته نمی‌شوند و فرقی هم نمی‌کند چقدر مشهور باشند. شهرت زودگذر است؛ فقط ثروت و قدرت می‌تواند به ادامه‌ی بقایتان کمک کند.

هر جا که پا می‌گذاشتم پر از پاسبان بود، اما هیچ کدامشان سعی نکردند جلوی من را بگیرند. من هم به نوبه‌ی خودم قدرتمندم. به مرد کوتاه، قوی هیکل و خشنی که متکبرانه جلوی درب ورودی باشگاه لندن‌نیوم ایستاده بود، نزدیک شدم. او با اراده‌ی محکم چند اینچ^۹ حرکت کرد تا راه من را کاملاً ببندد. سیخ و مغرورانه با چشمانی سردتر از شب رو به روی من ایستاد و سرش را بالا نگاه داشت. رفتارش طوری بود که انگار با همان

^۷ Londinium: رومی‌ها پنجاه سال بعد از میلاد مسیح لندن‌نیوم را ساختند و به تبدیل به یک استراحت‌گاه کردند.

^۸ Caligula: امپراطور رومی که به خشم و بی‌رحمی و تعدی معروف بوده است. (۱۲-۴۱ ق م)

^۹ Inch: واحد طول برابر با ۲/۵۴ سانتی متر

کت و شلوار رسمی از شکم مادر در آمده است. وقتی به او نزدیک شدم یک ابرویش را از بابت این که چه طور تا آنجا آمده‌ام و جلوی اینستاده‌ام بالا انداخت، حالتی که نشان می‌داد، من باید خیلی تخم داشته باشم، تا به دری که او نگهبانش است، نزدیک بشوم. نگهبان به وسیله‌ی جادو با در پیوند خورده بود و فقط او می‌توانست آن را از بیرون باز کند و او هم همچون در، پیر، قوی و نسبت به هر ضربه‌ای آسیب ناپذیر می‌نمود. آدم با یک سیبیل فلابی شانس بیشتری داشت که سر خدا را کلاه بگذارد و از پل صراط رد بشود تا این که بخواهد به اینجا وارد شود. راهی برای رشوه دادن یا تهدید کردن نگهبان در وجود نداشت و هیچ شاخه‌ای از علم و جادو هم کارگر نمی‌شد. همه چیز در مورد او در هاله‌ای از ابهام باقی مانده بود و تنها شاخصه‌ی بارز او این بود که با تمام اشخاصی که عضو باشگاه نبودند رفتاری شدیداً گستاخانه و همراه با تکبر داشت. هیچ کس زمانی را به یاد نمی‌آورد که او نگهبان این در نبوده است و کسانی هم که به یاد می‌آورند، بسیار پیر هستند.

من با بی‌خیالی طوری به او لبخند زدم، که انگار هرروز او را می‌بینم: «سلام، من...»

باصدای زمخت و عمیقی که مانند جریان تند بهمن بود، گفت: «می‌دونم کی هستی، جان تیلری، تو عضو نیستی و هرگز هم نخواهی شد، حالا هم با زبون خوش گورتو گم کن.»

هیچ راهی برای مذاکره باقی نگذاشته بود. نگاهی جدی به او انداختم و گفتم: «مطمئنی که هیچ وقت عضو نخواهم شد؟ خیلی‌ها هستند که من رو به عنوان ولیعهد می‌شناسند.»

ریشخند کوتاهی زد و گفت: «در طرف شب هیچ وقت لقب کم نمی‌آید، آقا.»

با این حرف یکی به نفع او شد و بعد من برگ برنده‌ام را رو کردم: «من برای دیدن واکر اومدم، اون منتظرمه.»

نگهبان آه عمیقی کشید و کنار رفت. در بزرگ به آرامی حرکت کرد و به داخل باز شد. سپس نوری آسمانی بیرون را روشن کرد. اصلاً هم دور از انتظار نبود که مثلاً صدای گروه کُر فرشتگان هم پخش بکنند. به آسانی از کنار نگهبان در رد شدم، طوری سرم را بالا گرفته بودم و وارد لابی باشگاه شدم که انگار قصد خرید آنجا را داشتم. اسم واکر بهتر از یک دسته شاه کلید و نیم تُن سِمِتِکس^{۱۱} قادر به باز کردن درهاست. هنوز شش قدم برنداشته بودم که پیش خدمت دیگری جلوی من ظاهر شد و راهم را سد کرد. یکی از کت‌های فراکی^{۱۲} که عهد بوقی‌ها می‌پوشند به تن داشت و کلاه گِیسی خاکی به سر کرده بود. شانه‌های پهن و عریضی داشت که به راحتی دوتای من می‌شد. احتمالاً زیر کت زیبایش هم چند لایه ماهیچه داشت. لبخند مختصری تحویل داد که در کل معنی به خصوصی نداشت: «همین جا منتظر بمانید، آقا. من به آقای واکر خبر می‌دهم که مهمانشان آمده.»

بشکنی زد و ناگهان دسته‌ای غل و زنجیر از نا کجا بیرون جهیدند و مرا بستند و خیلی سریع‌تر از آنکه بتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، به دورم پیچیدند. دست‌بندهای فولادین دور مچ پا و کمر و گردنم بسته شدند و در حلقه‌ای فولادی که پشت سرم روی موکت سخت ظاهر شده بود، اسیرم کردند. زنجیرها تنگ‌تر می‌شدند و حتی اجازه‌ی تکان خوردن هم به من نمی‌دادند. با وجود این که فشار وزن زنجیرها من را پایین می‌کشیدند، کمرم را صاف نگه داشتم و سرم را بالا گرفتم، نگاه تندی به پیش‌خدمت انداختم که هنوز اصرار داشت مطمئن بشود واکر منتظر من است. اگر واکر انکار می‌کرد، کمترین چیزی که می‌توانستم انتظارش را داشته باشم، یک

^{۱۱} Semtex: نوعی ماده‌ی منفجره‌ی قدرتمند برای ساختن بمب که معمولاً به صورت قانونی استفاده می‌شود.

^{۱۲} Froak coat: کتی تا سر زانو که مردان در قرن ۱۹ می‌پوشیدند.

یورش دسته‌جمعی بود. ولی اطمینان خاطر داشتم که می‌خواهد من را ببیند تا دست کم بفهمد چطور بدون مردان مستدل اینجا آمده‌ام.

از جهتی وجود زنجیرها واقعاً قابل تحسین بود. این نشان می‌داد که امنیت باشگاه حضور من را جدی گرفته است. آن‌ها نمی‌خواستند سر خود اینطرف و آن طرف پرسه بزنم، مزاحم اعضا بشوم و یا برایشان درد سر درست بکنم، از قرار معلوم می‌ترسیدند که نکند نگاهیانی را فریب دهم و از او حرف بکشم. صحبت کردن در حالی که دوجین زنجیر فولادی آدم را بسته، کار خیلی سختی است. به شدت سعی کردم تا سخت نگیرم اما وقتی که از ترس کله پا شدن حتی جرات ندارید خم بشوید، این کار راحت نیست. مثل این بود که دماغتان می‌خارد ولی نمی‌توانید آن را بخار کنید. برای اینکه حواس خودم را پرت کنم، توجهم را به دور و اطرافم جمع کردم. هرگز تا اینجا نیامده بودم.

لابی باشگاه فضای پهناوری بود که از ستون‌های مرمر با رگه‌های آبی و دیوارهایی درخشان تشکیل شده بود، فضای آنجا از این حکایت داشت که احتمالاً روزگاری رومی‌ها از اینجا برای استحمام استفاده می‌کردند. البته به نظر من که بیشتر می‌خورد بزرگ‌ترین و شیک‌ترین توالت دنیا باشد. من یکی که به هیچ وجه دلم نمی‌خواست یکی از آن تن‌لش‌هایی باشم که مجبورند هر روز کاشی‌های اینجا را برق بیندازند. کف لابی را با یک موکت ضخیم پرزدار کرم رنگ پوشانده بودند تا از قرار معلوم بهشان این توهم را بدهد که دارند روی ابرها قدم می‌زنند. روی سقف طرح عظیم، باشکوه و فوق‌العاده زیبایی نقش بسته بود که هرگز آن را به چشم

ندیده بودم ولی چیزهایی در مورد آن شنیده بودم. یکی از آثار میکلائو^{۱۲} بود که برای دنیای بیرون ناشناخته مانده بود. محتوای آن درگیری بین دو ارتش بزرگ از فرشتگان علیه بهشت را نشان می‌داد. آدم‌های کمی توانسته‌اند این طرح را ببینند و خارج از باشگاه هیچ بدلی از آن وجود نداشت. حقیقتاً خیره کننده بود. کسانی که عضو باشگاه لندنیوم بودند، لیاقت این طرح را نداشتند اما به هر حال چه می‌شد کرد، زندگی همین است. به نظر می‌آمد هر فرشته داخل نقاشی با ویژگی‌های منحصر به فرد خاصی نقاشی شده است و انگار که خالق اثر، آن‌ها را از روی مدل‌های اصلی کشیده باشد و شاید واقعاً همین کار را کرده است.

در این طرف و آن طرف مجسمه‌های در هم پیچیده‌ای با طرح‌هایی از مور^{۱۳}، دالی^{۱۴} و پیکاسو^{۱۵} وجود داشت که آنقدر عجیب و در هم گره خورده بودند که از دیدن آن‌ها چشمانم درد می‌گرفت. فکر کنم اگر شما جای من بودید، به جای این که فقط به آن‌ها نگاه کنید، جلو می‌رفتید تا با حس لامسه‌ی خود آن‌ها را تجربه کنید. اما من را اصلاً وسوسه نمی‌کردند. حتی اگر این زنجیرها هم نبودند، باز هم فکر می‌کنم تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتم. آن‌ها به نوعی... مشوش کننده بودند. به علاوه خاطر جمع هم بودم که اگر همچون منی که عضو باشگاه نیست، تلاشی برای لمس مجسمه‌ها می‌کرد، ارتشی از پیش خدمت‌ها ظاهر می‌شدند تا دست‌هایش را از بدن جدا کنند. تفریح و خوش گذرانی باشگاه، فقط برای اعضای باشگاه است.

^{۱۲} Michelangelo: نقاش ایتالیایی (۱۵۶۴-۱۶۷۵) مجسمه ساز و معمار دوران رنسانس. او بزرگ‌ترین هنرمند عرصه‌ی هنر محسوب می‌شود. او به خاطر ساختن مجسمه‌ی دیوید (از پادشاهان قدیم اسرائیل) و نقاشی بر سقف sistin chapel بنایی در روم با الهام از کتاب مقدس و به وجود آمدن آدم، بسیار شهرت یافت.

^{۱۳} Moore Henry: مجسمه ساز انگلیسی (۱۸۹۸-۱۹۸۶)

^{۱۴} Dali Salvador: نقاش اسپانیایی (۱۹۰۴-۱۹۸۹) که صاحب سبک سورئالیست بوده و به همین سبب شهرت جهانی دارد.

^{۱۵} Picasso Pablo: معروف‌ترین نقاش سبک کوبیسم اسپانیا (۱۸۸۱-۱۹۷۳)

مردم در لابی در حال رفت و آمد بودند. آدم‌های مهم در ماموریت‌های مهم، به آرامی حرکت و به آرامی صحبت می‌کردند. طوری به آن‌ها لبخند می‌زدند و سر تکان می‌دادند که انگار، هیچ زنجیری مرا نبسته است و آن‌ها به بهترین نحو ممکن من را نادیده می‌گرفتند. بعضی به خاطر اینکه مرا نمی‌شناختند و بقیه هم به خاطر اینکه من را می‌شناختند. قدمت باشگاه، از ساختمان آن گرفته تا رسم و رسوماتش خورد کننده بود، سنت‌ها گاهی اوقات در مورد چیزهای فنا نشدنی، از جادو هم قوی‌تر عمل می‌کنند. مثل راه ندادن کسی که عضو باشگاه نیست. من دماغم را چین انداختم تا خارش آن را تسکین دهم. پیش خدمت داشت گشاد گشاد کارها را جلو می‌برد. من هم داشتم سرم را به وسیله‌ی کشیدن نوک کفشم بر روی موکت ضخیم آنجا و نگاهستن کلمات قبیح گرم می‌کردم. پیروزی‌های کوچک...

پیش خدمت دوباره ظاهر شد. کله‌ی پایین افتاده‌اش گواهی میداد که بالاخره واکر ضمانتم را کرده است. با غمگینی بشکنی زد و زنجیرها ناپدید شدند و به همان جایی برگشتند که از آن آمده بودند. من به آرامی کش و قوسی به خودم دادم و کمی وقت تلف کردم. وقتی کارم تمام شد، به پیش خدمت لبخندی زد و او به طرف من تعظیم کرد.

«آقای واکر توی سالن غذاخوری منتظران هستید، آقا. می‌تونم کتون رو بگیرم؟»

من گفتم: «نه بدون اسلحه.»

سالن غذاخوری بزرگ، مجلل و عالی بود با دو جین میز که با رومیزی‌های براق و سفید رنگ تزئین شده بودند. بوهای تندی از غذاهای مختلف به مشامم می‌رسید و باعث می‌شد بی‌اختیار آب از دهان آدم راه بیفتد، و

این تمام چیزی بود که وقتی از کنار میزها رد می‌شدم، نصیبم شد. همه‌ی مشتری‌ها من را نادیده می‌گرفتند. تعدادی از چهره‌های معروف و فعال تجاری را تشخیص دادم. کسانی که ثروتشان از کابوس‌های مال‌پرستی فراتر می‌رفت. تعداد کمی نیمه خدا^{۱۶}، ارباب‌های الفی^{۱۷}، جادوگران و ساکنین کرات دیگر نیز به چشم می‌خوردند، باشگاه لندینیوم به نوبه‌ی خودش کاملاً جهانی بود. جولیان آدونت^{۱۸}، ماجراجوی موفق و معروف، به من لبخند زد و دوستانه سر تکان داد. واکر به تنهایی پشت میزی در گوشه‌ای از سالن نشسته بود و مثل همیشه، پشت صندلی‌اش را به دیوار تکیه داده بود، مردی خشک و بی‌روح با لبخندی سرد و بی‌رنگ. به من نگاه کرد و سر تکان داد ولی لبخند نزد.

گفتم: «می‌خواستی ببینیم.»

واکر با صدای آرام و خشک خودش گفت: «البته، بی برو برگشت کارمون به اینجا می‌کشید.»

بدون اینکه منتظر تعارف بمانم، رو به روی او نشستم. پیش خدمت مردد بود و با بی میلی از من پرسید که می‌خواهم برایم فهرست غذاها را بیاورد یا نه.

واکر گفت: «نیازی بهش نیست، اینجا نمی‌مونه.»

گفتم: «میتونستی یه تعارف بکنی.»

^{۱۶} Demigod: نیمه خدا، کسی که به قدری قدرتمند است که خود را خدا می‌نامد.

^{۱۷} Elfin lord

^{۱۸} Julien Advent

«و هنوز هم می‌تونم بکشمتم.»

واکر به پیش خدمت اشاره کرد و او بعد از تعظیم کردن با عجله رفت. نگاه کردم تا ببینم واکر برای شام چه سفارش داده است و بعد بینی‌ام را بالا کشیدم. گوشت بریان، پودینگ یورکشایر^{۱۹} با تکه‌ای آب گوشت به اضافی میوه‌های پخته شده و احتمالاً برای بعد از آن هم پودینگی که با بنخارپز درست شده. همه چیز خشک و انگلیسی بود.

گفتم: «این غذا انگِ خودته واکر، کسالت آور، و از قرار معلوم سالم. کاملاً دیر هضم و بدون ذره‌ای از ابتکار.»

واکر در حالی که با دقت زیاد گوشش را تکه تکه می‌کرد، گفت: «غذای سنگینِ خوبیه، گوشت تن آدم میشه و تو سرما از آدم محافظت می‌کنه.»

من گفتم: «مدارس شبانه روزی بابت دست پختشون ذائقه‌ی آدم رو سرویس می‌کنن.»

واکر ابرو بالا انداخت و گفت: «تو از زندگی تو مدارس شبانه روزی چی می‌دونی؟»

من گفتم: «حتی یه ذره‌ی لعنتی هم نمی‌دونم. حالا، واکر، منو و تو یه چیزایی برای گفتن داریم. تو مامور مخفی‌های زیادی تو طرف شب پخش کردی...»

واکر در حالی که غذایش را می‌جوید، گفت: «آره، جاسوس‌های من چشم و گوشای منند و همه جا هستند.»

من جزئیات پرونده‌ی جدیدتو از همون موقعی که اونو قبول کردی، فهمیدم.»

«بابت همین مردان مستدل رو دنبالم فرستادی؟»

^{۱۹} Yorkshire pudding

«بله، اونا ممکنه موجوداتِ شریری باشن، ولی موجوداتِ شریرِ من هستند و مردم رو مجبور می‌کنند با من حرف بزنن و چیزایی رو که می‌خوام بهم بگن، می‌دونستم که اونا برای متوقف کردن تو کافی نیستند ولی مطمئن بودم می‌تونن توجهمو جلب کنن. حالا می‌شه پپرسم چرا اونا اینجا همراه تو نیستن؟»

من گفتم: «چون همشون مُردن.»

واکر ابرو بالا انداخت: «خوبه، خوبه، کاملاً... تحت تاثیر قرار گرفتم. تو معمولاً انقدر تو برخورد با نماینده‌های من قاطع نبودی.»

چیزی نگفتم. ظاهراً هنوز به او نگفته بودند که من با شوریده مرد، گنهکار و زیبای سمی کار می‌کنم. بنابراین اجازه دادم فکر کند که من مردان مستدل را کشته‌ام. این کمک می‌کرد که شهرتم را حفظ کنم.

واکر اضافه کرد: «هیچ وقت از هدلی^{۲۰} خوشم نمیومد.» تکه‌ای گوشت با چنگالش برداشت: «مرد ناجوری بود، بیش از حد خود شیفته و درواقع صرفاً یه آدم مغرور و از خود راضی بود.»

من گفتم: «این دقیقاً همون کلماتی نیست که من باهاشون هدلی رو توصیف می‌کنم. ولی خیلی نزدیکه، پیامدهایی داره؟»

«برای کشتن سیزده پسر جوان و آینده‌دار از خانواده‌های اصیل؟ آه، مطمئناً داره. من که محل سگم بهشون نمی‌ذارم ولی تو می‌تونی در مورد خانواده‌هاشون مطمئن باشی، بعضی‌هاشون خیلی قدیمی هستند و با هم در

^{۲۰} Hadleigh

ارتباطند. بیشترشون از دست ناراحت میشن. از فردا دیگه هیچ شکارچی‌ای^{۲۱} پیدا نمی‌شه که ورق تو، توی دستش نباشه، جایزه‌ای که برای سرت میذارن سر به فلک میکشه. از من هم انتظار نداشته باش که وساطت بکنم، به هر حال اونا پسرای من بودند.»

من گفتم: «بذار همه‌شون بیان؛ من هیچ وقت حمایت تو رو نخواستم.»

او مختصر سری تکان داد و به سراغ بحث اصلی رفت: «این پرونده‌ی جدیدت، تیلر...»

«بله.»

«تمومش کن.»

من به صدلی‌ام تکیه دادم و متفکرانه به او خیره شدم، واکر معمولاً اینطور عمل نمی‌کرد: «برای چی؟»

«چون اولیای امور با کسی که دنبال تاریخ و آغاز طرف شب میره، با مهربونی رفتار نمی‌کنند.»

«چرا نرم؟»

واکر طوری آه کشید که انگار با یک دانش‌آموز خیلی کودن طرف است: «چون ممکنه متوجه‌ی چیزهایی بشی که بهتره همونطور مدفون و فراموش شده باقی بمونن، چیزهایی که وضع موجود رو تهدید و یا حتی واژگون می‌کنن. ممکنه فقط به خاطر اینکه من و یه سری آدمای هراس انگیز از این شرایط آزادانه استفاده می‌کنیم، به دست آوردن چنین اطلاعاتی جالب باشه و مطمئناً این کار تو سعی می‌کنه اونا رو بخره، بدزده و یا شکنجه بده. ما داریم درباره‌ی آدمایی حرف می‌زنیم که تو حتی جرأت نداری بهشون نه بگی. اونا برای اینکه با هم بجنگن

^{۲۱} Bounty hunter: کسی که جنایتکاری را دستگیر کرده و به اداره‌ی پلیس می‌آورد و در قبال آن جایزه دریافت می‌کند.

ممکنه حتی از منطقه‌های خودشون بیرون بیان و ما از پس این مسئله بر نمیایم. ما هنوز هم مشغول تعمیر و جبران خسارت‌های جنگِ اخیر فرشتگان هستیم - جنگی که تو به راه اندازی‌اش کمک کردی. اولیای امور منو مامور کردن که تو رو از سر راه بردارم تا امکان وقوع جنگ دیگه‌ای وجود نداشته باشه.»

من گفتم: «و تو از این کار متنفری.»

واکر گفت: «البته، هنوز هم دلایل زیادی دارم که بخوام تو رو قبل از این که به شکل اجتناب ناپذیری جوون مرگ بشی، از این مسئله بیرون بکشم.»

«تو واقعاً می‌خوای منو بکشی؟ بعد از اون همه کاری که برات انجام دادم؟ بعد از اون همه آسفتگی که برات آروم کردم؟ بعد از اینکه طرف شب رو حفظ کردم و به جنگ فرشتگان خاتمه دادم؟»

«فقط بعد از این که این پرونده رو شروع کردی.»

«عجب، عجب.»

واکر از نزدیک به من نگاه کرد: «مرزهایی هستن که حق نداری ازشون بگذری، تیلر، هیچ کس اجازه نداره از این خطوط عبور کنه، این به صلاح همه‌ست. حالا کی استخدامت کرده؟»

این دفعه نوبت من بود که ابرو بالا بیاندازم: «فکر کردم همه چیز رو می‌دونی، واکر.»

«معمولاً همینطوره، هرکسی که تو رو استخدام کرده باید به طور شگفت‌انگیزی قدرتمند باشه، تا هویتشو از افراد من مخفی کنه و این نگران کننده است.»

«من هیچ وقت هویت مشتریمو لو نمیدم، واکر، تو اینو می‌دونی، اما فقط اینو بهت میگم... من این کارو در ازای فهمیدن هویت مادرم قبول کردم.»

واکر چاقو و چنگالش را انداخت و برای مدت طولانی به من نگاه کرد. ناگهان پیرتر و خسته‌تر به نظر آمد.

سرانجام گفت: «بهم اعتماد کن، جان، واقعا لزومی نداره که بدونی.»

وقتی واکر من را با اسم کوچک صدا می‌زد، معمولاً معنی‌اش این بود که واقعا توی دردسر افتاده‌ام. اما این دفعه چیزی در صدا و صورت واکر بود...

«تو میدونستی، همیشه میدونستی مادر من کیه و از من مخفی‌اش می‌کردی.»

«بله.» واکر به صدای خشمگین و متهم کننده‌ی من بی‌اعتنایی کرد و گفت: «من هرگز به تو نگفتم، چون می‌خواستم ازت محافظت کنم. من و پدرت... یه وقتی خیلی به هم نزدیک بودیم.»

«پس وقتی که داشت با الکل خودشو می‌کشت کجا بودی؟»

صدای من می‌بایست مثل یخ سرد بوده باشد ولی واکر شانه خالی نکرد. او به نگاه خیره‌ی من نگریست و با صدای آرامی گفت: «کاری نمونده بود که براش نکرده باشم، خیلی وقت بود که اون دیگه به حرفای من گوش نمی‌داد و به هر حال همه‌ی ما حق داریم به روش خودمون بریم جهنم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم طرفِ شب بابت همین چیزهاست.»

«بهم بگو» این یک درخواست نبود: «اسم مادرمو بگو.»

واکر گفت: «نمی‌تونم، به خاطر... دلایلی. من یکی از اون دو نفری هستم که اینو می‌دونن و به خواستِ خدا این مسئله رو با خودمون تو گور می‌بریم.»

«اون یکی هم که جمع کننده است.»

«آره، مارک^{۲۲} بیچاره، اون هم چیزی به تو نمیگه، بذار همه چی همین جوری پیش بره، جان، دونستنِ هویت مادرت خوشحال و آگاهت نمی‌کنه، این مطلب پدرتو کشت.»

«اگر برگشت چی؟»

«نمی‌خواد، نمی‌تونه.»

«مطمئنی؟»

واکر دوباره به صندلی‌اش تکیه داد، کوچکتر به نظر می‌رسید: «باید باشم، جان بی‌خیال این پرونده شو، آخر و عاقبت نداره. بهترین حالت همینه که منشاء طرفِ شب فراموش شده باقی بمونه.»

«حتی برای اولیای امور؟»

«کاملاً احتمالش هست، چیزهایی هست که اون‌ها برای امنیت خودم به من نمی‌گن. بذار گذشته تو گذشته بمونه. جایی که به کسی آسیبی نرسونه.»

برای لحظه‌ای، به این مسئله فکر کردم. من هیچ وقت در مورد هیچ چیزی با واکر انقدر راحت نبودم. اما در آخر هم به نشانه‌ی منفی سرم را تکان دادم.

«نمی‌تونم واکر، باید انجامش بدم، من باید بدونم... درباره‌ی طرف شب، درباره‌ی مادرم. من تمام عمرم برای خودم و دیگران به دنبال حقیقت گشتم.»

واکر در حالی که تکبر و تسلطش دوباره بازگشته بود، راست نشست. با نگاه سردی خیره به من نگریست؛ و گفت، **پرونده رو بذار کنار، جان**. صدایش همچون طوفان در سرم می‌پیچید، انگار که خداوند دارد با پیامبرش حرف می‌زند؛ این صدایی بود که اولیای امور به واکر داده و فرامین خودشان را در آن نقش بسته بودند. فرامینی که نمیشد از آن‌ها سرپیچی کرد، همانند همان دستوراتی بودند که خود واکر را وادار می‌کردند تا به تمامی خواسته‌های اولیای امور جامه‌ی عمل بپوشاند. حتی کسانی هم بودند که ادعا می‌کردند واکر یک مرتبه از صدایش در مرده شور خانه استفاده کرده و جنازه‌ای را بلند کرده است تا پاسخ سوالاتش را از جنازه بگیرد. کلماتش در سرم می‌چرخیدند و افکارم را اشباع می‌کردند، همچون پروانه‌ای که با سوزن خشکش می‌کنند، بر روی صندلی‌ام گرفتار شده بودم.

ناگهان هر چیزی که بین ما روی میز قرار داشت، شروع به لرزیدن و صدا دادن کرد. کارد و چنگال و بشقاب‌ها روی رومیزی بالا و پایین می‌پریدند. میز عقب و جلو می‌شد و پایه‌هایش با نیروی فزاینده‌ای به بالا و پایین کوبیده می‌شدند. زمین یک‌جوری شد و تمام سالن غذا خوردی شروع به لرزیدن کرد. مردم فریاد می‌کشیدند و به میزهای درحال ارتعاش خود چنگ می‌زدند. سپس ارتعاشات از میان رفت و انعکاس‌های درون ذهن من نیز با آن‌ها ناپدید شد. من به راحتی پاهایم را روی هم انداختم و به واکر که علناً شوکه شده بود، لبخند زدم.

و گفتم: «چطور بود؟ فکر کنم یه کمی برای صدای اربابیشون زیاده روی بود، شاید بشه گفت علی رغم همه‌ی این‌ها من پسرِ مادرم هستم.»

بلند شدم و به راه خودم ادامه دادم. کسی دلش نمی‌خواست به من نگاه کند. با دقت طوری راهم را انتخاب کردم که از کنار میز جولیان آدونت رد شوم، و بعد وقتی مطمئن شدم یک ستون مرمری پهن بین من و میز واکر قرار گرفته، خودم را روی یک صندلی کنار جولیان انداختم و توی صندلی فرو رفتم تا بدن جولیان من را از نگاه واکر مخفی نگه دارد. انگشتم را روی لبم گذاشتم تا او را ساکت نگه دارم و او هم با خوشرویی سر تکان داد. اگر به عقب تکیه می‌دادم، می‌توانستم میز واکر را که در گوشه‌ی سالن قرار داشت، ببینم. فکرش شدیداً مشغول بود و واضح بود که نفهمیده است من سالن غذاخوری را ترک نکرده‌ام. به نظر تیرِ آخرم^{۳۳} حسابی حواسش را پرت کرده بود. می‌خواستم ببینم حالا که میدانم مردان مستدل دیگر دنبالم نیستند، چه کار می‌کند و با چه کسی ملاقات خواهد کرد.

بالاخره پیش‌خدمت را صدا کرد تا شلوغی روی میزش را جمع کند و بعد نگاه تندى به گوشه‌ای انداخت و سر تکان داد، ناگهان زن زیبایی از پشت طلسم ناپدیدکننده، درست کنار میز او ظاهر شد. زیر لب فحشی دادم. آنقدر روی واکر و حرف‌هایی که میزد متمرکز شده بودم، که اصلاً احساس نکردم شخصی دیگری هم آنجا گوش ایستاده است. حتماً دارم پیر می‌شوم، هرگز از این اشتباهات نمی‌کردم. حالا دیگر شناختن آن زن زیبا که داشت همچون ماه به واکر لبخند میزد هیچ کمکی نمی‌کرد.

^{۳۳} Parting shot این کلمه از این حیث جالب توجه است که تکنیکی جنگی برای تیراندازی در زمان پارتیان بوده و به همان شکل از فارسی قدیم وارد انگلیسی شده و از آن استفاده می‌شود (Parthian shot). هر چند که ریشه‌اش در زبان روزمره‌ی انگلیسی فراموش شده و بیشتر به اتفاقی که خاتمه دهنده‌ی گفت‌وگو است اطلاق می‌شود اما به نظرم رسید می‌تواند برای خواننده‌ی فارسی قابل توجه باشد. پ.ف

پنی شیر به صورت خصوصی کار می‌کرد و همیشه هم وقتی پیدایش می‌شد که آدم انتظارش را نداشت. فاسد، کشنده، اغواکننده و کاملاً غیرقابل اعتماد. یکی از آن مامور نفوذی‌های شدیداً مخفی^{۲۴}. به جمعیت داخل سالن لبخند زد و طوری ایستاد تا همه او را تحسین کنند. اغلب هم نهانی تحسینش کردند، اما به هر حال عده‌ای هم بودند که رویشان را برگرداندند و ترجیح دادند وانمود کنند او را به جا نیاورده‌اند. پنی شیر بسیار زیبا بود و هیکل شهوانی‌اش مثل یکی از آن زن‌های کارتون‌های بیل وارد بود. او خودش را در یک پیراهن کوتاه مشکی کلاسیک زیبا جا کرده بود، دستکش‌های ابریشمی سفید بلند و جوراب سه ربع مشکی توری پوشیده بود و سیگار بلند دسته سیاهی گوشه‌ی لبش قرار داشت. چشمانش به قدری که در آن‌ها غرق شوی، تیره و ژرف بود موهای سیاه همچون شبش را بالای سرش جمع کرده بود. زیر آن، صورتی تندخو با استخوانی بندی محکم و با دهانی که تحقیر از آن دور نمی‌شد. و فقط این سینه‌های برآمده‌اش نبود که سبب تحریک جنسی می‌شد؛ او از هر لحاظ یک متجاوز بود. جاذبه‌ی جنسی از خود ساطع می‌کرد که همچون اسلحه‌ای وحشی بود. او همیشه دو تفنگ و تعدادی چاقوی پرتابی با خود حمل می‌کرد که البته هیچ کس هم مطمئن نبود آن‌ها را کجایش می‌گذارد.

فقط در حد ملاقات‌های گه‌گاهی و هر از چندی یک‌دیگر را می‌شناختیم. با این‌که هم‌دیگر را قبول نداشتیم، اما چند مرتبه‌ای در پرونده‌هایی که ظاهراً هیچ‌کس دیگری حاضر به قبول کردنشان نمی‌شد، با هم کار کرده بودیم.

^{۲۴} *agent extremely provocateur*: به مامورهای مخفی که برای ورود پنهانی به باندهای خلاف کاری استفاده می‌شوند اطلاق می‌شود. پ.ف

واکر از او دعوت کرد تا روی میزش بنشیند و پیش خدمت بدون معطلی جلو آمد تا صندلی او را عقب بکشد و دوباره جلو بگذارد. پنی شیریر رسیدگی او را به پای وظیه‌اش گذاشت، اما برای تشکر از زحمات او لبخند مختصری زد؛ پیش خدمت هم به جز این دمش را همچون سگی تکان بدهد برای او همه کاری کرد.

واکر آرام به پیش خدمت گفت: «لازم نیست که با منو مزاحم خانم بشی، زیاد اینجا نمی‌مونن.»

پنی شیریر اخم کرد: «اگه دستمزدمو بدی، چیزی نمی‌خورم. به هر صورت منم شیوهی خودم رو دارم.»

واکر پیش خدمت را رد کرد و او هم با اکراه پی کارش رفت. کمی از پشت جولیان خودم را بیرون کشیدم تا صحبت‌هایشان را واضح‌تر بشنوم. پنی شیریر باعث اضطرابم می‌شد، هر چند که وقتی توی جناح خودم هم بود مضطربم میکرد. جولیان درحالیکه سرگرم شده بود من را تماشا کرد و بعد به غذا خوردن ادامه داد. او سردبیر تنها شب‌نامه‌ی طرفِ شب یعنی نایت تایمز^{۲۵} بود و می‌دانست که سرانجام می‌تواند داستان خوبی درباره‌ی من بنویسد.

وقتی دیدم پنی شیریر برای واکر کار می‌کند کمی غافلگیر شدم. معمولاً تیزتر از این حرف‌ها بود. هر چند که پنی شیریر برای هر کسی که پول کافی بپردازد کار می‌کند، از جاسوسی گرفته تا قتل. برایش فرقی نمی‌کرد که برای طرفِ خوب کار می‌کند یا طرفِ بد و بدش هم نمی‌آمد که هر از چندی یادآوری کند که پول اخلاقیات سرش نمی‌شود. به هر حال نه اهداف شخصی به خصوصی داشت، نه به اصول اخلاقی قابل ذکری پایبند بود. کاملاً هم از این مسئله احساس رضایت می‌کرد. می‌دانستم که در گذشته مواقعی که اولیای امور احساس

^{۲۵} *Night Times* کلمه‌ی نایت‌تایمز جزو معدود مواردی است که آن را ترجمه نمی‌کنم، زیرا که برای خواننده‌ی فارسی یادآور روزنامه‌هایی از قبیل نیویورک تایمز و مابقی روزنامه‌هایی که این عنوان را دارند، اما برای انتقال مفهوم عوض کلمه‌ی روزنامه از شب‌نامه استفاده کردم.

می‌کردند به کمی دوری و عدم پذیرش نیاز دارند، برخی کارهای کثیف اولیای امور را انجام می‌داده است. (دقیقش این طور است که، کارهای اولیای امور را بدون جیره و موجب انجام می‌داد تا آنها هم در عوض از برخی فعالیت‌های غیر اخلاقی او چشم پوشی کنند. تجارتِ همیشگی طرف شب.)

رُک و راست به واکر گفت: «امیدوارم که نخوای برم آمار یکی رو در بیارم، چون دیگه از این کارا نمی‌کنم. همین‌طور اینکه برو اینجا، فلان کار رو انجام بده، بهمان نقشِ اصلی رو بگیر. این‌ها هم خیلی ساده و پیش‌پا افتادن، عزیزم، هیچ زحمتی ندارند. عوضش ترجیح میدم تو دزدی‌های با کلاس تخصص پیدا کنم، کمی هم ماجراجویی بکنم و گه‌گاه هم به یاد قدیم‌ها کارهایی آغشته به خون و خشونت انجام بدم تا جریانِ خونم رو تو گردش نگه دارم.»

واکر گفت: «و یه کمی هم از ملت باج‌گیری کنی تا خزان‌ات رو پر نگه داری.»

پنی شیریر مژه‌های بلندش را به هم زد: «یه دختر باید زندگی بکنه دیگه، هیچ وقت هم که تو سرمایه‌گذاری خوب نبودم. خُب کاریم که نمی‌کنم، خیلی ساده می‌گم که دارم روی چاپ کردن خاطرات شخصی‌ام فکر می‌کنم، خودت کف می‌کنی اگه اونجا باشی و بینی چه طوری برام تراول چک می‌فرستن. حالا می‌خوای برات چی کار کنم واکر؟ حتما یه کار کثیف و زشت.»

«گفت‌وگوی من و جان تیلر رو شنیدی.»

«خب آره، اما اگه راستش رو بخوای چیزی دستگیرم نشد.»

«می‌خوام حواست به تیلر باشه.»

پنی شریر نگاه تیزی به او کرد: «عزیزم فکر کنم لازم باشه که یه کم مسئله رو بیشتر باز بکنی.»

«ازت میخوام، هر کاری که لازم بکنی تا تیلر نتونه ماموریت خودش رو تموم بکنه. میخوام پرونده‌ی فعلی بسته

بشه، و برام مهم نیست چه طوری این کار رو میکنی.»

«پس دیگه جان عزیز تحت حمایت نیست؟»

«نه، میتونی از پشش برییای؟»

«البته عزیزم، اون فقط یک مرده.»

«اغفالش کن، راهشو عوض کن، هر کاری به نظرت لازمه بکن، ولی اگر باقی کارا شکست خورد، اجازه داری

حذفش کنی.»

پنی شریر گفت: «جان تیلرو بکشم؟ عجب روزگاری شده، عزیزم! این کار صد در صد من رو مشهور می‌کنه.»

واکر با تحکم گفت: «گفتم اگر باقی کارا شکست خورد.» اما پنی شریر گوش نمی‌کرد.

«بذار راههایی که می‌تونم بکشمش رو برات بشمارم،... سوزی شاتگان فکر کرده خیلی آتیشیه، نشونش میدم.»

دیگر موقع رفتنم شده بود. حتی آتش خشم جهنم هم به پای آتش زنی که نباید با آن همبستر بشوی نمی‌رسد.

فصل پنجم

همه‌ی جواب‌ها به موقع آشکار می‌شوند

من تازه از کلوپ لاندینیوم، آن مؤسسه‌ی پرادعای پر از آدم‌های متکبر جیم شده بودم، که موبایلم زنگ زد. آهنگش موسیقی برنامه‌ی تلویزیونی ناحیه‌ی شفق است. چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟) من گوشی را به زحمت از جیب کتم بیرون کشیدم و با بدگمانی به آن نگاه کردم. موبایلم به ندرت زنگ می‌زند تا حدودی به خاطر اینکه کمتر کسی شماره‌ی من را داشت ولی بیشتر به این خاطر که همه خوب می‌دانستند از موبایل جز در موارد ضروری نباید استفاده کرد.

خط امن نیست، افرادی که به مکالمات گوش می‌دهند نه تنها کم نیستند، بلکه بعضی مواقع در مکالمات شرکت هم می‌کنند. تازه مشکل تبلیغات پرازیت و دخالت‌های ابعاد دیگر و تصرف ناگهانی گوشی توسط اجنه‌ی منحرف و اهل تکنولوژی هم وجود دارد.

باید اضافه کنم که من حتی مطمئن هم نیستم که موبایل‌ها توی طرف شب با توجه به دور بودن از ماهواره‌های روزانه و ایستگاه‌های مطمئن دنیای بیرون چقدر کار می‌کنند. (اگرچه حداقل دشمنان من نمی‌توانند با استفاده از سامانه‌ی موقعیت‌یاب جهانی من را پیدا کنند.) من همیشه عقیده داشتم که سیستم تلفن همراه

توسط یک جادوی سفت و محکم پشتیبانی می شود، اما درباره ی اینکه چه کسی این جادو را فراهم کرده و به چه دلیلی، هیچ نظری ندارم. یا شاید یک وقتی آن ها بخواهند بابتش حق شارژ بگیرند. اگر من جزء آدم های پریشان حال بودم، همه ی این ها باعث نگرانی ام می شد. من همیشه تماس هایم را غربال می کنم (بعد از یک اتفاق شوم با یک دوست دختر سابق مرده)، و وقتی فهمیدم تماس گیرنده الکس موریسی است، نسبتاً خیالم راحت شد. صاحب و بار چی قدیمی ترین بار دنیا، استرنج فلوز.

الکس یکی از معدود افراد در طرف شب بود که حق داشت هر زمانی با من تماس بگیرد. ما اگر هیچ چیز دیگری نباشیم به جرأت می شود گفت یک جورایی دوست بودیم و از آنجایی که او قبل از این هیچ گاه در عمرش با من تماس نگرفته بود، بهتر دانستم که جواب بدهم. ابتدا تنها چیزی که از آنور خط شنیده می شد، سکوت بود و بعد یک صدای زمزمه گونه ی ضعیف که احتمالاً صدای جریان هوا بود، از دوردست شنیده شد. من دو بار نام الکس را صدا کردم و بعد بالاخره او با صدای خشن و خسته و تحت فشارش شروع به حرف زدن کرد.

-جان. تو باید به استرنج فلوز بیای. بای همین حالا بیای. اضطراریه.

-الکس؟ چی شده؟ تو واقعاً بدعنت به نظر می یای. حالت خوبه؟

-من نمی تونم جلوشو بگیرم! همه ی بار داره زیرو رو می شه! گذشته داره به همه جا رسوخ می کنه! مثل رنگ کردن می مونه...

موبایل در حالی که بیخودی تو گوشم وزوز می‌کرد، قطع شد. من آن را خاموش کردم و کنار گذاشتم. از اینکه وسط یک پرونده کسی مزاحم کارم بشود، متنفر بودم اما به نظر می‌رسید الکس با یک مشکل واقعی روبه‌رو شده و خود بار در تهدید بود. من عاشق آن بار هستم. البته احتمال اینکه تله‌ای در کار و الکس طعمه‌ی آن باشد، زیاد بود. تمام غرایزم به من هشدار می‌دادند و شما نمی‌توانید بدون پرورش دادن غرایز قابل اعتماد، مدت زیادی در طرف شب زنده بمانید. ممکن بود واکر بدپنی را به بار فرستاده باشد تا درکمین من منتظر بماند. این از آن کارهایی بود که از او برمی‌آمد. بنابراین وقتی آدم تو شک است، هم چیز به نوع سورپریز بستگی دارد.

تمام راه‌هایی که در طرف شب به استرنج فلوز منتهی می‌شود وقت زیادی می‌گیرد، هرروشی که انتخاب می‌کردم وقت لازم برای دشمنان قانونی ام را فراهم می‌کرد تا تله‌های انفجاری و سورپرایزهای زشتشان را برام آماده کنند. اما با یک ذره فکر بیشتر می‌توانستم در عرض چند ثانیه آنجا باشم و با این کار شاید خشتک دشمنانم را پایین می‌کشیدم. تصویر آشکاری از بدپنی ذهنم را پر کرد اما من قاطعانه آن را کنار گذاشتم.

من دستم را در جیب دیگر کتم کردم و کارت مخصوص عضویت در کلوبم را بیرون آوردم. کارت خیلی مخصوصی بود؛ تا آنجایی که می‌دانستم الکس تنها پنج عدد از این کارت‌ها درست کرده بود. من در حالی که موقعیت را می‌سنجیدم، متفکرانه با کارت روی شانه ام ضرب گرفته بودم. احتمالاً آنها انتظار داشتند من از این

کارت استفاده کنم... یا روی فکر کردن من به این موضوع حساب می کردند... بنابراین با توجه به استفاده نکردن من از آن ... اما این روش دروغ های احمقانه بود. تمرکز کردن روی اتفاق در شرف وقوع. کارت به شکل یک پاسپورت ساده ی برجسته کاری شده به رنگ کرم تند بود و نام بار به خط تحریری گوتیک¹ روی آن قرار داشت و زیر این حروف نام من با حروفی به رنگ خون حکاکی شده بود.

تنها کاری که من می بایست انجام می دادم این بود که اثر انگشت شستم را روی حروف قرمز روشن فشار دهم تا جادوی ذخیره شده در کارت بی درنگ مرا به درون بار منتقل کند. سفری بدون اتلاف وقت و یک ماجرای پیش بینی شده که با حصار کشیدن دور در تماشایی جلو نصیبم می شد. (آنها نمی توانستند چیزی درباره ی کارت بدانند. به ندرت کسی چیزی درباره ی کارت میدانست.) دست آخر، همه ی چیزی که اهمیت داشت این بود که الکس به کمک من احتیاج داشت. پس من شستم را محکم فشار دادم و کارت فعال شد.

کارت به قدری با سرعت از دستم سر خورد که به طرز فوق العاده ای سر انگشتانم را سوزاند و در حالی که با نور مرموزی می درخشید و با انرژی های ذخیره شده می تپید، روبه رویم در هوا معلق ماند. الکس همیشه اعتقاد دارد که یک محصول کامل ارائه بدهد.

¹ Gothic

ناگهان کارت تا اندازه‌ی یک در بزرگ شد، من آن را به داخل هل دادم و به درون قدم گذاشتم و به همین سرعت من در بار استرنج فلوز ایستاده بودم. در پشت سرم محکم بسته شد و کارت به شکل یک کارت معمولی دوباره در دستانم قرار گرفت.

به سرعت به دور و برم نگاهی انداختم، برای هرگونه مشکل و حمله‌ی آماده بودم، برای هر چیزی به غیر از آنچه دیدم. بار به کلی دگرگون شده و متروک بود. مه کم ارتفاع صبحگاهی هوا سرمای سوزناکی داشت و تمام کف را لایه به لایه پوشانده بود. بازدمم رو به رویم به بخار تبدیل می‌شد. بسختی می‌توانستم زمین را زیر پایم احساس کنم انگار که خیلی دورتر و در فواصل و ابعاد دیگر بود. باد شدیدی بیرون بار می‌وزید و خودش را به دیوارها می‌کوباند، می‌خروشید و می‌غرید و صدایی در خود داشت، نه صدای انسان.

من قبل از این هم صدای چنین بادی را شنیده بودم، بادی که خبر از پیشروی یک زمان لغزه یعنی همان اثرات خفیف گذشته یا آینده را می‌داد. وقتی باد زمان می‌وزید حتی بزرگ‌ترین قدرت‌ها نیز به لرزه در می‌آمدند و چشمشان به سیستم‌های دفاعی شان بود. ورود این بادها همیشه نشانه‌ی بدی بود. نشانه‌ی ای از اینکه زمان در حال حاضر از کنترل خارج شده بود.

بار به کلی خالی بود. حتی یک مشتری هم نبود. بار تنها وقتی بسته می‌شد که الکس به مرخصی می‌رفت و اگر الکس به مرخصی رفته بود، کارت به من اجازه‌ی ورود نمی‌داد. ولی در آن زمان من تک و تنها در اتاقی

ایستاده که به سختی قادر به شناختن آن بودم. تخته ی بار، آن قطعه ی براق چوب درخت ماهون که همیشه در عقب اتاق بود و همچنین ذخیره مشروبات غنیمتی که معمولا به شکل توده ای پشت آنها قرار داشتند، همگی رفته بودند. در این محل یک چهره ی عظیم حصیری در حال فریاد زدن قرار داشت.

آن چهره به اندازه ی کافی برای سوزاندن مردم زنده ی درونش بزرگ بود. یکی از چیزهای ترسناک درباره ی آن چهره ی حصیری سبز رنگ، حالت نگاهش بود. من ناگهان در حالی که در برابر سرما کاری نمی توانستم انجام دهم به خود لرزیدم. الکس پشت گوشی گفته بود که بار قدیمی در حال بازگشت است. آیا این می توانست نسخه ی باستانی قدیمی ترین بار و شراب خانه ی دنیا باشد؟

من به آرامی به طرف جلو حرکت کردم، مه کف زمین پاهایم را می کشید و با خود می برد. هر جا که نگاه می کردم میز و صندلی های واژگون شده به چشم می خورد، که مانند جزایر سیاه میان مه خاکستری روی هم انباشته شده بودند. معلوم بود با شروع این ماجرا مشتریان با عجله همه چیز را رها کرده بودند. من دلیل کارشان را به خوبی می دانستم. بزرگترین سرنخ این ماجرا و چیزی که بر اتاق مسلط شده بود، در وسط بار قرار داشت. و من با احتیاط در فاصله ای توقف کردم تا آن را بررسی کنم.

درخت بلوطی بلند و استوار با تنه ای پهن و پیچ خورده طوری آنجا بود که انگار مدتهاست در آنجا قرار دارد، اگرچه هرگز تا آن موقع آن را ندیده بودم. ریشه های کلفت آن در زمین فرو رفته بودند و احتمالا به زیرزمین هم

می‌رسیدند. شاخه‌های سنگین هم سقف بلند را سوراخ کرده بودند. درخت برگی نداشت اما دو خدمتکار بار،

لوسی و بتی کلترن درحالی‌با رشته‌های ضخیم پیچک و داروش بسته شده، از تنه‌ی درخت آویزان بودند.

آنها بیهوش و لت و پار شده بودند و خون روی صورت‌های کبودشان در حال خشک شدن بود. آن دو زنان قوی

و بزرگی بودند و روح جنگجویی داشتند؛ حتماً برای جنگیدن رفته بودند. من سعی کردم دست دراز کنم تا

پیچک را بگیرم و آنها را آزاد کنم و بعد رشته‌های ضخیم به طور تهدیدآمیزی تکان خوردند. دستم را عقب

کشیدم و پیچک‌ها دوباره رشد کردند. با خونسردی ناسزا گفتم. می‌دانستم چه اتفاقی اینجا افتاده و چه کسی

پشت این ماجراها بود.

من گفتم: "بسیار خوب، مرلین. خودتو نشون بده." یک ستاره‌ی پنج‌پر روی زمین درست روبه‌روی چهره‌ی

نعره‌کش حصیری، شعله‌ور شد و درحالی‌که خط به خط شکل می‌گرفت، با نور آبی-سفیدی که شما بعضی

مواقع در جرقه‌های بالای قبرستان می‌بینید، می‌درخشید.

هیجان روبه‌افزایشی در هوا جریان داشت، و مرلین آن جادوگر قدیمی، سازنده‌ی میزگرد شاه آرتور و تنها پسر

خلق شده‌ی شیطان، خودش بدون شتاب از میان ستاره‌ی پنج‌پر برخاست و با آن سرمای صمیمانه و لبخند

پرنخوتش مقابل من ایستاد. مرلین قرن‌ها مرده بود و جسدش مدت کوتاهی پس از سقوط لورگ‌ها در زیرزمین

بار دفن شده بود. اما مردن در طرف شب باعث نمی شود که شما نتوانید یک عامل قدرتمند باشید. مرلین مرده ، اما بدون شک از دست نرفته بود.

بیشتر چیزهای هولناکی که الکس پشت تلفن گفته بود حالا معنا پیدا می کرد. علت همه ی تغییرات بار، زمان مرلین بود و خود مرلین تنها با تصاحب الکس مورپسی و کنار گذاشتن او که آخرین میخانه چی بود، می توانست خود را آشکار کند و به وسیله ی طلسمی که به اندازه ی خود بار قدیمی بود به استرنج فلوز پیوند بخورد. این روزها مرلین کمتر در هیبت انسانی ظاهر می شد که این موضوع به همه آرامش می داد و وقتی که چنین می شد به معنی خبرهای بد برای همه بود.

مرلین با یک دست چهره ی نعره کش حصیری را نوازش کرد؛ شاید برای لذت بردن از خاطرات قدیمی، و بعد تمام حواسش را روی من متمرکز کرد. او قدبلند و لاغراندام و به کلی لخت و برهنه بود و پوست کم رنگ جسدش از گلو تا انگشت پا با خالکوبی های ناخوشایند سلتی و دروئیدی تزئین شده بود. در زیر لایه ی نشانه های قدرت، گوشت جسدش لکه لکه و بی رنگ بود و انواع پوسیدگی ها و گندیدگی ها در آن دیده می شد.

حتی اراده ی هولناک مرلین هم نمی توانست از ویرانی های زمان به طور کامل پیش گیری کند. موهای بلند خاکستری اش با گره های ضخیم چین خورده روی شانه های استخوانی اش افتاده بود و تا خرخره پر از خاک بود. تاجی از داروش سبز و قرمز بیمارگونه با دانه های سمی بر روی پیشانی اش حمل می کرد. چهره ای

کشیده و استخوانی و بسیار زشت داشت و دو آتش کم سو در حدقه‌ی خالی چشمانش سوسو می‌زد. (نشان از آنکه اوچشمان پدرش را به ارث برده است.) و در وسط سینه‌اش آن زخم قدیمی قدیمی که هرگز شفا پیدا نکرده بود قرار داشت، که هنوز استخوان شکسته و ماهیچه‌ی از هم باز شده‌اش را نشان می‌داد، جایی که قلب از آن بیرون کشیده شده بود.

مرلین ساتاسپاون، شاید قدرتمندترین جادوگر همه‌ی زمان‌ها هنوز به اراده‌ی سازش ناپذیرش ادامه می‌داد. که برای دانستن بسیار قدیمی و بد و خطرناک است.

من گفتم: "بعد از مدت زیادی داریم همدیگرو می‌بینیم. مردم بعداً حرف در می‌یاری."

مرلین با صدایی که شبیه به هم سائیدن آهن بود و لهجه‌ای که هیچ‌کس قریب به هزار و پانصد سال از آن استفاده نکرده بود، گفت: "مثل همیشه گستاخی جان تیلور."

"تو الکس رو مجبور کردی قبل از اینکه وارد جسمش بشی به من زنگ بزنی."

"البته، لازم بود بیای اینجا. چیزهایی هست که باید گفته بشه و حرف‌هایی که باید زده بشه. تو وارد پرونده‌ای

شده‌ای که حتی من هم نمی‌تونم پیش بینی کنم به کجا ختم می‌شه."

اولین واکنش طبیعی من از شنیدن این حرف این بود که روبرگردانم و با تمام توان بدوم. وقتی مرلین شروع به دسیسه چینی می‌کنه حتی شیاطین و فرشتگان هم یادشان می‌افتد که یه جای دیگه قرار ضروری دارند. ولی من نمی‌تونستم الکس را رها کنم و کنجکاو بودم بدانم مرلین چه می‌خواهد بگوید. به علاوه من کاملاً مطمئن بودم اگر بخوام در بروم، مرلین من را سر جایم برمی‌گرداند.

من باصدای آرام و بی‌تفاوتی گفتم: "باشه، بذار حرف بزیم. چی تو رو به این زمان برگرداند؟ کابوس بد؟"

مرلین گفت: "مرده‌ها کابوس نمی‌بینند. که من از این بابت خوشحالم."

من به طور معنی‌داری به بار تغییر یافته نگاه کردم: "چرا داری تغییر دکوراسیون می‌دی؟"

"این بار قدیمیه، حتی قدیمی‌تر از من. کسایی هستند که می‌گن اینجا به اندازه‌ی خود طرف شب قدمت داره. من الان و هر دفعه‌ی دیگه می‌يام اینجا تا از دست الهه‌ی طاقت‌فرسای میزگرد فرار کنم. اگه اسم اونایی رو که در این سال‌ها اینجا می‌خواری کرده‌ان بشنوی، از تعجب شاخ درمی‌یاری. قهرمانان و تبهکاران و تمام مخلوقات کوچک و بزرگ. اینجا... یکی از معدود جاهاییه که من اون رو خونه‌ی خودم می‌دونم. به خاطر همین جسدمو اینجا دفن کردم." او به دور و برش نگاه کرد و در حالی که لبخند ناخوشایندی بر لب داشت و شعله‌های درون حدقه‌های چشمانش می‌رقصیدند، تغییرات را بررسی می‌کرد: "آه، خاطرات..."

من گفتم: "میشه با هم به تفاهم برسیم تا من بتونم الکس رو برگردونم؟"

"اون هیچ اهمیتی نداره. اون فقط وجود داره تا به من خدمت کنه. من او و خانواده و افرادش را سال‌ها پیش به این بار پیوند دادم فقط برای اینکه مطمئن باش کسی از خون خودم رو اینجا دارم تا در مواقع ضروری از طریقش خودمو آشکار کنم."

من گفتم: "یه لحظه وایسا، از خون تو؟ من فکر می‌کردم ال‌کس ظاهراً از طرف اتر پندراگون و آرتور فرستاده شده؟"

مرلین خندید: "از طرف پندراگون؟ نه، پسر جون؛ هیچ خون پادشاهی‌ای در ال‌کس وجود نداره. اون مال منه، از افراد منه، به برکت خیانت من و همسر عزیزم اینجاست، نیموی ساحره. ال‌کس متعلق به منه."

من جلوی خودم را گرفتم تا جواب تندی به او ندهم. نمی‌توانستم بگذارم من را مسخره‌ی خودش بکند. بنابراین بهتر بود که هر چه زودتر به این ماجراها خاتمه بدهم.

"چرا زنگ زدی پیام ایجا، مرلین؟ از من چی می‌خوای؟"

یک تخت آهنی پشت مرلین شکل گرفت، خاطره‌ای که با قدرت اراده‌ی هولناک او تحقق یافته بود. چیزی زمخت و بدون ظرافت و زیبایی که سرتاسر قوت و قدرت بود، فلزی سیاه که با طلسم و جادو شکل گرفته بود و به نظر می‌رسید وقتی مستقیماً به آن نگاه نمی‌کنم، حرکت می‌کند. همان اندک چیزی که توانستم از طلسم‌ها بخوانم باعث شد خوشحال بشوم که لازم نیست روی آن تخت استراحت کنم. مرلین بدون آنکه به عقب نگاه

کند مانند اژدهایی که دور کپه ای جمجمه حلقه می زند، روی تخت تیره اش نشست. گوشت بی رنگش به طرز ناخوشایندی در مقابل آهن سیاه خودنمایی می کرد. او مانند یک پسر محبوب به رویم لبخند زد و با این کار دندان های کهنه و قهوه ای اش پیدا شد.

" تو یه پرونده ی جدید داری، جان تیلور. گرفتار کشف آغاز و منشأ حقیقی طرف شب بودی، که اقلاً توسط یکی از موجودات قدرتمند خلق شده. من هم تقریباً اینو همون موقع که شروع کردی فهمیدم. من یه سری ساعت زنگ دار روحی دارم که تو سرتاسر طرف شب نصب شده ان تا هروقت همچنین اتفاقاتی افتاد، بدون تأخیر به من خبر بدن. تو ساعت زنگ داری رو که در کلوب لاندینیوم بود، به کار انداختی. من سال ها پیش عضو اونجا بودم."

با خودم فکر کردم: چرا همچین چیزی غافلگیرم نمی کند؟

مرلین گفت: " این مثل پرونده های دیگه نیست. تو با قبول کردن این پرونده چیزی رو به کار انداختی که نمی شه متوقفش کرد، چیزی که باعث ایجاد اختلال در فضا و زمان می شه و به همه ی موجودات قدرتمندی که سال های سال منتظر چنین اتفاقی بوده ان، آماده باش می ده. قدرت های قدیمی در داخل و خارج طرف شب دارن بیدار می شن، تا یا به تو کمک کنن یا متوقفش کنن. خیلی بیشتر از اونیکه بتونی تصور کنی اینجا در خطر. یه زمانی می خواستم بدون تأمل بکشم تا از وقوع چنین اتفاقی جلوگیری کنم. خوبی ها و بدی ها می

میرند، شب نیروها رو با هم درگیر می‌کنه، و هیچ چیز دیگه مثل سابق نمی‌شه. اما شاید بالاخره زمان اون رسیده که حقیقت آشکار بشه. شاید زمان اون رسیده که چیزهای جدیدی از ورای مرگ قدیمی‌ها متولد بشن." او برای لحظه‌ای به آرامی در فکر فرو رفت. "من تو رو کشوندم اینجا، جان تیلور، تا چیزهایی رو که می‌دونم بهت بگم. تا تو رو تو این راه راهنمایی کنم. شاید دلیلش این باشه که من حقایق منشأ طرف شب رو نمی‌دونم و این موضوع آزارم می‌ده، اینکه با این همه قدرت و نیرو بازهم چیزهایی رو نمی‌تونم پیش بینی کنم. من می‌خوام بدونم."

من به آرامی گفتم: "اونوقت اگه همه چیز رو فهمیدی دست از سر این بار بر میداری؟ این کار بالاخره باعث می‌شه که به طور کامل بمیری و بری؟"

مرلین در حالی که کمی شوخ طبعی ساختگی در صدای زمخت و خشنش بود، خندید: "نه، پسر جان. هیچ کس به جز خودم، من رو اینجا نگه نمی‌داره. من منتظرم قلبم و همه‌ی قدرتم برگرده، و بعد... بعد، وقت تسویه حساب می‌رسه."

(یک روایت کوچک. نیموی جادوگر قلب او را دزدید و بعد آن را گم کرد. همه این موضوع را به خوبی می‌دانند. با این کار بیشتر قدرت مرلین همراه قلبش از او جدا شد. قطعاً هیچ کس نمی‌خواست قلب را پیدا کند و آن و

صاحبش را از نو به هم پیوند بزند. هیچ کس اینقدر احمق نبود. مرلین به اندازه ی کافی نسبت به قبل قدرتمند بود.)

مرلین با بی تفاوتی گفت: " ذات حقیقی تولد طرف شب با هویت مادر گم شده ی تو گره خورده. این یکی از معدود نکاتی که همه اونو قبول دارن. اگرچه به طرز عجیبی هیچ کس نمی تونه منبع مشخصی برای به دست آوردن این اطلاعات شناسایی کنه. از من نپرس که مادرت چی بوده، یا چی می تونسته باشه. اون یکی از معدود موجوداتی که من نمی تونم با ذهنم خواب یا بیدار ببینمش. یه زمانی، سال ها قبل از اینکه تو به دنیا بیای، چیزی کاملاً غیرمنتظره در وجدان هرکس به روشنی درخشید و این کار کل طرف شب را از جا پروند و شگفت زده کرد. یه چیز قدیمی و بسیار قدرتمند در دنیای مادی حیات دوباره یافته بود و تعادل همه چیز برای همیشه تغییر یافت. آن زمان تقریباً به سرعت سپری شد و تازه وارد جدید خودش رو از چشم همه پنهان می کنه. که البته چنین چیزی غیرممکن به نظر می رسه. مادر تو... اولین علامت و نشانه ی نگران کننده بود و از قرار معلوم هنوز هم هست، کم کم یکی از شیاطین یا فرشتگان.

" بهترین حدس من اینه که مادر تو آن ساحره ی بسیار قدرتمند مورگان لافائه است یا احتمالاً مدتی در گذشته بوده. تنها موجود قدرتمندی که در طول فرمانروایی آرتور توانایی مقابله با من رو داشت. یک موجود شگفت انگیز؛ بله، قدرتمند و به طرز انکارناپذیری زیبا، اما من می تونم بگم که تا به حال نتونسته بودم فکرشو

بخونم. من همیشه تصور می‌کردم او خیلی قدرتمندتر از اون کسی است که من یا آرتور را به حضور خود می‌پذیرفت. من هیچ وقت داستان غم‌انگیزی رو که او درباره‌ی خواهر ناتنی بودنش با آرتور برای آرتور ساخت، باور نکردم. فقط اونو گفتم تا به آرتور نزدیک بشه؛ آرتور همیشه نسبت به کسانی که فامیلش به حساب می‌آورد، علاقه‌ی زیادی نشان می‌داد. بچه‌یتیم بود دیگه، او از آرتور استفاده کرد تا پسری به نام موردرد ایجاد کنه و به وسیله‌ی اون پسر میزگرد رو نابود کرد. فکر کنم مادرت می‌خواست تو رو به دنیا بیاره تا طرف شب رو نابود کنه. آه، بله؛ من می‌دونم توی اون زمان لغزه‌چه چیزی رو تجربه کردی. تو آینده‌ی وحشتناک رو دیدی. به خاطر تو همه چیز نابود شده و همه مرده بودند. در طول سال‌ها تنها تعداد اندکی از موجودات قدرتمند اون آینده رو در تصاویر دیده‌اند."

من در حالی که آرزو می‌کردم موضوع عوض بشود، گفتم: "من فکر می‌کردم تو بودی که می‌بایست مورگان لافانه رو بکشی."

مرلین به سردی گفت: "من بهترین کار رو انجام دادم. اما هیچ وقت مطمئن نبودم... اون همیشه می‌گفت برمی‌گرده. اگه یادت باشه آرتور هم همین رو گفت و من هنوز منتظرم."

من گفتم: "پس فقط برای برگشتن قلبت نیست که این دور و برها می‌پلکی."

مرلین در حالی که منظورم را فهمیده بود، به آرامی سر تکان داد: "آرتور... آدم خاصی بود. من بهش حیات دادم، طرحش رو با آتر پندراگون کشیده بودیم، اونوقتی که هنوز با تاج بخش کار می کردم. ولی آرتور تبدیل به چیزی شد که خیلی بیشتر از اونی بود که همه فکر و خیال می کردن که بشه. او خودش را خاص کرد. او بهترین همه ی ما بود. تنها مردی که من تو عمرم دنبالش رفتم. من رؤیای بزرگی براش دیده بودم و او به آن تحقق بخشید. تنها کشور بزرگی که بر اساس عقل و احساس بنا شد و تمام حماقت های قدیمی رو جارو کرد. قلمروی مقدس لورگ ها در قرون سیاه به روشنی درخشید."

او سکوت کرد و در حالی که دستش زیر چانه اش بود، گذشته را به یاد می آورد. "من می تونستم خیلی بیشتر از چیزی که بودم باشم. قرار بود من ضد مسیح باشم، تنها پسر شیطان که از مادری فانی متولد شده بود؛ اما من شهرت رو نپذیرفتم، حتی در بچگی هم عاقل بودم، مصمم بودم که راه خودم رو دنبال کنم نه دیگران. من همه ی اعضای محفل جادوگران را که دست به دست هم داده بودند تا من رو قاتلی خودشون کنن، کشتم و همه ی اونایی که باقی موندن بعد از اون اومدن تا آزادی من رو تضمین کنن. مادرم قبلاً مرده بود- یه ساحره ی گمنام که در حین به دنیا آوردن من زنده نمود. ظاهراً من در حالی که برای متولد شدن بی تاب بوده ام، او رو تکه تکه کرده ام و پنجه کشان خودم رو از بدنش بیرون کشونده ام."

من گفتم: "پدرت ... چی؟"

" ما حرف نمی‌زنیم. من سال‌ها خودمو مشغول نگه‌داشتم، با ساختن پادشاهان و کشورها و بعد خراب کردن اونا، سرگرم می‌شدم. و بعد آرتور رو ملاقات کردم و همه چیز تغییر کرد. او مرا به خاطر خصلت سطحی بینش شرمنده کرد. من عاشقش بودم. او پدرم، پسر و روشنایی من در تاریکی پایان پذیر بود. من می‌دونستم که جهنم واقعیت داره، اما او مجبورم کرد که باور کنم بهشت هم واقعیت داره. من زندگی ام رو به او دادم. می‌خواستم برای او مرده باشم، اما... همیشه می‌دونستم نمی‌تونم بدون تبدیل کردن او به چیزی که ازش متنفره، نجاتش بدم.

او ارزش رؤیاش رو با مردن در راه دفاع از آن ثابت کرد. او و موردرد در میدان جنگ یکدیگر رو ملاقات کردند و در آغوش هم مردند بدون اینکه بفهمن واقعاً چه چیزی آن دو رو به اون مکان خونین بار کشونده بود. من در جای دیگری در حال کشتن مورگان لافانه بودم. بعد از رفتن آرتور و میزگرد، من دیگه زیاد به چیزی اهمیت نمی‌دادم. وقتی نیموی خیانتکار عزیزم اومد و من رو پیدا کرد، تقریباً برام مایه‌ی تسکین و آرامش بود. او واقعاً خیره‌کننده بود، پسر جان."

من به این نتیجه رسیدم که وقتش است دوباره موضوع را عوض کنم. هیچ چیزی بدتر از این نیست که یک جسد قدیمی متعلق به قرن‌ها پیش، احساساتی بشود: "دوباره‌ی آغاز طرف شب چی می‌دونی؟"

مرلین روی تخت آهنی اش تکانی خورد، صورتش سرد بود و بار دیگر اوضاع را بررسی می‌کرد.

" وقتی جوان بودم، از قدرت هایی که قبل از من آمده بودند چیز یاد می گرفتم. اونا یادم دادن که طرف شب در اصل توسط نیروهای ناشناخته برای این خلق شده که مکانی آزاد از کنترل بهشت و جهنم در زمین باشه. تنها محل کاملاً آزاد. این همون دلیلیه که با وجود... منشأ شیطانی خودم، مدت زیادی اینجا موندم. اما این واقعاً همه ی چیزی بود که با اطمینان می تونم بگم. تو باید با قدرت های قدیمی تر از من صحبت کنی. یکی از معلمان قدیمی من هست که هنوز هم می شه توی طرف شب پیداش کرد، اگرچه می دونم مدتی که دیگه آن موجودی که بود، نیست. هرن شکارچی، روح آزاد مکان های وحشی، راهنمای شکار وحشیانه. وحشی و رام نشده. موجودی که رؤیای سبز و عظیم انگلستان قدیمی را می راند، وقتی که هنوز جنگل ها بزرگ و تاریک و نخستین مکان ها بودند.

من گفتم: "کجا پیداش کنم؟"

" سؤال خوبیه. من هزاران ساله که باهش حرف نزدم. روح چوب های وحشی ظاهراً این روزا خیلی ضعیف شده. تجاوزگری شهرها، تمدن و سقوط جنگل ها همگی دست به دست هم دادند تا قدرت او رو کم کنن و من به خودم جرأت می دم که بگم می دونم اون حالا جز وهم و خیالی از قدرت چیزی نیست. اما او چیزهایی از روزهای قدیمی می دونه ، رازهایی که نخواسته با من درمیون بذاره ، و شاید تو بتونی قانعش کنی چیزهایی رو که نیاز داری بدونی بهت بگه. از موهبت ارزشمندت استفاده کن، پسر جان. هرن شکارچی رو پیدا کن اگه جرأت داری."

من گفتم: "قبل از رفتنت چیز دیگه ای هم هست که بخوای به من بگی؟"

او به طرز ناخوشایندی خندید: "می دونی... من می تونستم مجبورتم کنم با استفاده از موهبتت قلبم رو برام

پیدا کنی."

"می تونی امتحان کنی. اما حتی اگر می تونستی مجبورم کنی پیداش کنم، باید بدونی که من قبل از دادن اون

قلب به تو نابودش می‌کنم."

مرلین سر عظیمش را تکان داد: "بله، می تونی و نمی تونی."

او ایستاد و تختش ناپدید شد. با تأسف به بار تغییر یافته نگاهی کرد و بعد به آرامی درون ستاره ی پنج پرش

فرو رفت و به پایین، درون قبرش در زیرزمین بازگشت. خطوط درخشان ستاره ی پنج پر یکی بعد از دیگری کم

سو شدند و به محض اینکه آخرین خط ناپدید شد، الکس مورپسی در حالی که خودش را به حالت خصمانه ای

روی زمین گوله کرده بود، از نو ظاهر شد. من سریع به دور و بر نگاه کردم. بار دوباره به حالت عادی بازگشت،

مه و درخت بلوط و چهره ی نعره کش رفته بودند و زمان حال جانشین گذشته ی به خاطر آمده شد.

باد زمان اندکی بعد متوقف شد. من به آرامی نفس عمیقی کشیدم. حرف زدن با موجود قدرتمندی که می تواند

با یک حرکت گذرا شما را از صفحه ی روزگار محو کند، آسان نیست. اما خوشبختانه این کاری است که من در

طول عمرم اکثر مواقع انجام داده ام. به الکس کمک کردم بنشیند و پشتش را به تخته ی ماهونی بار که

سرجایش برگشته بود، تکیه دهد. او می لرزید و در برابر اشک ریختن به خاطر عصبانیت و شوکه شدن، مقاومت می کرد.

او به تلخی گفت: "تو هرگز به من نگفتی، مرلین. تمام این سال ها و تو به هیچ کدام از ما چیزی نگفتی. یعنی من یه پندراگون نیستم. حتی زاده ی یه پادشاه بزرگ و مقدس هم نیستم. فقط یک از اون سربازهای نفرین شده ی مرلین ام. هیچ وقت از دست این بارها نمی شم..."

من با او همدردی کردم، اما یک حسی به من می گفت که بلند این کار رو نکنم. الکس هیچ وقت با ابراز دوستی و حمایت راحت برخورد نکرده است. اونا با دلسوزی به خود منافات دارند. بالاخره بدون کمک روی پاهایش ایستاد، نشانه ی قدیمی رنج و بدبختی حتی با وجود کلاهی که برای پوشاندن لکه ی گسترده ی بی موی کله اش به سر می کرد، مشخص بود. او شوک روحی و عصبانیت را با دلخوری کنار گذاشت. می دانست که با دلخوری به جایی نمی رسد. من دیدم که او چقدر دلش می خواهد یکی از آن عربده هایش را نثار کسی کند، بنابراین دو خدمتکارش را که در جایی که قبلاً درخت بلوط قرار داشت، درحال بازیافتن هوشیاری خود بودند، به او نشان دادم و او را تشویق کردم به من در رسیدگی به آن ها کمک کند تا ذهنش به چیز دیگری سرگرم شود. او با بی میلی این کار را کرد. پیدا کردن خدمتکار خوب خیلی سخت بود.

لوسی و بتی کلترن صدمه ای ندیده ، اما به کلی خل شده بودند. به نظر می رسید مرلین بدون هیچ هشدار قبلی الکس را تصاحب و مجبورش کرده به من زنگ بزند، بعد کاملاً آشکار شده و کل بار را بدون اجازه زیر و رو کرده

است. همه‌ی مشتری‌ها در رفته بودند. وقتی لوسی و بتی به مقابله با مرلین برخاسته بودند، مرلین دشمن را چیده بود. فکر می‌کنم آن‌ها بیشتر شرمنده بودند از این که چقدر آسان شکست خورده‌اند. آن‌ها دخترانی عظیم‌الجثه، عضلانی و قوی هیکل بودند که عادت داشتند از خودشان در برابر تازه واردها و در استرنج فلوز که همه‌ی ملت میان، دفاع کنند. من و الکس با روشی آمیخته به احترام آن‌ها را تکاندیم و به مرتب کردن میز و صندلی‌های زیر و رو شده گماشتیم. الکس و من رفتیم اونطرف.

لوسی در حالی که یکی بی‌اختیار به یکی از دستانش کش و قوسی می‌داد گفت: "من حس گندی دارم، به داروش حساسیت دارم."

بتی گفت: "تو همیشه به یه چیزی حساسیت داری. اینا همش تلقینه."

الکس در حالی که به جای همیشگی‌اش پشت بار برمی‌گشت، گفت: "فکر کنم می‌تونیم یه بندی شفابخش بخوریم."

من ابرو بالا انداختم: "تو خونه؟"

الکس با ترشروی بی‌گفت: "فقط همین یه دفعه."

وقتی الکس داشت با کمال تعجب خودش را با ریختن دو برندی عالی مشغول می‌کرد، من حرف‌هایی را که در نبودش رد و بدل شده بود برایش تعریف کردم. الکس هی بین حرفم غرغر می‌کرد ولی به نظر نمی‌آمد، هیچ

یک از حرف هایم او را سورپرایز کرده باشد. برای شگفت زده کردن الکس به یک چیز فوق العاده احتیاج است. من متفکرانه او را بررسی کردم.

"از کجا می دونی که واقعاً یکی از افراد مرلینی؟ معمولاً وقتی جابه جا می شید، تو کاملاً غیبت می زنه."

الکس گفت: "اون مجبورم کرد بدونم. می خواست اینو بدونم."

یک بار دیگر من به این نتیجه رسیدم که وقتش است موضوع را عوض کنم. از کارت عضویت کلوبم استفاده کردم تا با همراهان جدیدم در کتابخانه ارتباط برقرار کنم. کارت خودش را به شکل یک در آوردم و شکافی بین بار و بخش تحقیقات باز کرد. سینر کنجکاوانه از میان ورودی جدید خیره شد.

او با متانت گفت: "حقه ی خوبیه. فکر نمی کردم چیزی بتونه دیواره های دفاعی کتابخانه رو رد کنه."

من گفتم: "این با جادوی مرلین قدرتمند شده. محل های زیادی نیستند که بتونن اون رو پشت در نگه

دارن."

سینر ابرو بالا انداخت: "خیلی کلاس بالا می گردی، جان"

زیبای سمی خودش را به زور پیش سینر جا کرد: "آه، نگاه کن، سیدنی عزیزم؛ این یه باره! بزن بریم تو. من

جداً می میرم واسه یه نوشیدنی کوچولو."

سینر گفت: "بد فکری نیست. مادمن در حال پرسه زدن تو قسمت مطالعات مذهبی بوده و هی می گفت نه، نه، همش غلطه و چندتا از کتابا شروع به ناپدید شدن یا بازنویسی کردن خودشون کردند. یه حس قوی ای بهم می گه کتابخانه از این کارها خوشش نمی یاد."

من گفتم: "بیاید تو."

سینر و زیبای سمی به درون قدم گذاشتند و بعد مادمن را ترغیب کردند آهسته دنبالشون داخل بیاید. نگاهی گیج و نگران به طرز خطرناکی در چشمانش دیده می شد. من در را غیرفعال کردم و کارت عضویت را به کناری نهادم. الکس از پشت تخته ی بار فین فین بلندی کرد.

"من هیچ وقت منظورم این نبوده که این کارت برای استفاده مفت خورهاست. بعداً یه سیستم کنترل کننده نصب می کنم که شامل چاقو و اره ی آهن بر و داروهای بی حس کننده هم می شه."

او همراهان جدیدم را بررسی کرد و مثل همیشه اثری از تعجب دیده نشد. من حقیقتاً کمی خیالم راحت شد. جلوه ی آشکاری از نوعی خشم نشان می داد که الکس داشت بهتر می شد و به حالت عادی بازمی گشت. در این جور مواقع او شروع به دادن گیلای های کوچک می کرد و با پول خردها ور می رفت. او آشکارا نگاه تندی به مادمن کرد.

"تو - می شناسمت. اگه می خوای همه چیز رو زیرو رو کنی گورتو از اینجا گم کن. تو یا آبجو رو شیرین می کنی یا شروع می کنی به پرورش دادن غذاهای سرپایی بار ام. درواقع، باید گورتو از همه جا گم کنی. فقط همون جایی که هستی وایسا، تکون نخور، حتی نفس هم نکش. قسم می خورم، جان، تو هر وقت دوستات رو دعوت میکنی پیش خودت، کلاس محل رو پایین میاری."

من تضمین کردم: "مادمن بچه ی خوبی می شه، مگه نه مادمن؟"

مادمن گفت: "کی می دونه؟ کی می تونه بگه؟"

من با عجله به الکس گفتم: "این سینره و این هم دوست غول بیابونی اش زیبای سمیه."

الکس با ترشرویی تمام گفت: "آه، خدایا؛ طرف شب به داستان عشق خیلی جواب می ده. زوج عجیب و غریب دورخی. بالاترین حد دلباختگی و جوان سقوط کرده و یه دوست دختر واقعی از جهنم. حالا چرا اینقدر شبیه زن سابق منه؟"

من گفتم: "بذار این بحث رو ادامه ندیم. همه گوش کنید. من یه نظرهایی داشته ام با وجود این وسط حرف مرلین نپریدم و او گفته من باید با یکی از موجودات پیر صحبت کنم، یعنی هرن شکارچی. کسی بین شما هست که نظری درباره ی محل سکونت هرن داشته باشه؟ ظاهراً او همین چند وقت پیش از معرکه بیرون افتاده، من هم جداً نمی خوام به این زودی تو این پرونده از موهبتم استفاده کنم مگر اینکه واقعاً لازم باشه."

سینر گفت: "البته که نمی‌خوای توجه دشمن‌های بدنام ناشناخته‌ات رو جلب کنی. می‌بینی که من با همه چیز کنار می‌یام. این روزا توی طرف شب تو هم به اندازه‌ی من یه افسانه‌ای. من یه چیزایی در باره‌ی هنر شکارچی می‌دونم. توی کتابخونه چیزای زیادی درباره‌ش هست که بیشترشون با هم متناقضند. اما به نظر می‌رسه همه‌ی گزارشات بر سر یک موضوع هم عقیده‌ان، اینکه او در این دنیا پایین آمده و از تأثیرات پیریش مدت زیادی نمی‌گذره. ممکنه به این معنی بشه که او به سقوط سایه‌ها رفته

مادمن در حالی که داشت یکی از آن مراحل مختصر هوشیاری‌اش را طی می‌کرد گفت: "سقوط سایه‌ها کجاست؟"

الکس که همیشه از نشان دادن اطلاعاتش درباره‌ی مسائل پیش‌پا افتاده خوشش می‌آمد، گفت: "اونجا گورستان ملکوتی فیل هاست. جایی که افسانه‌ها وقتی دیگه دنیا بهشون اعتقادی نداره، برای مرگ به اونجا می‌رن. یه ذره خارج از شهره اما اگه بخواید برید اونطرف‌ها که من شخصاً دلم نمی‌خواد، می‌گن جای آرومیه. چرا آهنگ درونی مادمن یه دفعه شروع به زدن دولی پاترون کرده؟ می‌دونم؛ نرسید چرا. ولی فکر نمی‌کنم هنر هنوز طرف شب رو ترک کرده باشه. مطمئنم که اخیراً یه چیزایی درباره‌ش شنیدم..."

او روی زمین خم شد و دسته‌ای مجله‌ی قدیمی را به زحمت بالا کشید. سریع آن‌ها را مرتب کرد و روزنامه‌ی خیلی خصوصی و جنجالی و توهین‌آمیز و شایعه‌پراکن و مستهجن طرف شب یعنی پرسشگر غیرعادی را از میان آن‌ها بیرون کشید. (حتی همه‌ی داستان‌های نایت تایمز هم قابل چاپ نیست). در زمانی

که من در حال مطالعه ی عنوان روی جلد بودم، الکس به سرعت برگه های گلاسه را ورق می زد. **مادونا و حرامزاده ی ریزرادی روی یه تخت! عکس ها! ما عکس داریم!** و زیر آن: **دوخوانی مادونا و بلبل! بلیط!**

ما بلیط داریم! و درست زیر زیر آن با حروف نسبتاً کوچک چاپ شده بود: پایان دنیا دوباره نزدیک است.

الکس در حالی که سعی می کرد صفحه ی مورد نظر را پیدا کند با خود غرولند می کرد: "مرد متحرک، به اونایی که دیدنش پول می دیم... دی ان ای ثابت می کند که خانواده ی سلطنتی از مارمولک ها سرچشمه می گیرند... خب همه ی ما اینو می دونیم... آه همین جاست. تو قسمت سقوط کرده های قدرتمند چطورن؟ نوشته. ظاهراً هرن شکارچی در حد یه بی خانمان تنزل کرده و در حال تقاضای غذا و پول خرد دیده شده."

من در حالی که آنقدرها هم شگفت زده نشده بودم، گفتم: "کجا؟" معمولاً بیشتر بی خانمان ها و کارتون خوابه ها در طرف شب یک زمانی برای خودشان کسی بوده اند. سرنوشت در این مسئله دست دارد و چرخ های خوش شانسی به نفع همه ی ما می چرخد.

الکس در حالی که مجله ی قدیمی را به درون بار پرتاپ می کرد، گفت: "اینجا می گه اون زیاد این ور و اونور می ره." او با نگاه معنی داری به من خیره شد و من آهی کشیدم.

من به درون ذهنم وارد شدم و به روشی که هیچ گاه نتوانسته بودم برای کسی شرح دهم، تمرکز و موهبتم را فعال کردم. من هر کس و هر چیزی را می توانستم پیدا کنم فقط اگر به اندازه ی کافی نگاه می کردم. چشم

سومم، چشم خصوصی ام در اعماق ذهنم گشوده شد و من ناگهان تمام طرف شب را گسترده و پهناور و پر از مرگ و زندگی به چشم دیدم، مثل یک زمین بازی که میان گیاه پیچک سمی پیچیده شده باشد، مانند بهترین ره آورد جهان که با ناخن‌های پوسیده آراسته شده باشد. چراغ‌های نئونی خیابان‌ها و میدان‌ها زیر نگاه خیره‌ی جست‌وجوگر من می‌درخشیدند و اثرات خفیفی از موجودات و مخلوقاتی که خدا را شکر معمولاً از چشم مردم پنهان‌اند، به من می‌دادند. ترازها و ردیف‌های زیادی به طرف شب ختم می‌شوند و هیچ کدام آن‌ها برای درک و فهم انسان مناسب نیست.

من عجله کردم و بیشتر روی هدفم متمرکز شدم، تا اینکه بالاخره یک شخص ژنده پوش تنها که بیشتر درون یک جعبه‌ی مقوایی پنهان بود و به تازگی از باران خیس شده بود را دیدم. یک دست‌گره دار از جعبه بیرون آمده و بی صدا تقاضای صدقه می‌کرد. مردم بدون آنکه نگاهی به او بیندازند راه می‌رفتند. یک سر بزرگ پوشیده شده با پتویی کثیف از جعبه بیرون آمد و به آرامی رویش را برگرداند و به سمت من نگاه کرد. شاخ‌های بزرگ گوزنی از زیر پتو سر بیرون آورده بود. حتی در حالت سقوط هم به نظر می‌رسید هنر هنوز می‌توانست بگوید چه زمانی دارن نگاهش می‌کنند.

و بعد تصویر من به طرز ناگهانی از هم پاشید و من به درون بار پرتاب شدم. من جای هنر را پیدا کرده بودم ولی وقتی نداشتم تا درباره‌ی او فکر کنم، دشمنانم پدیدار شده بودند. وقتی از موهبتم استفاده می‌کنم مثل چراغ خطر در شب به روشنی می‌درخشم و آن‌ها نور را درست به طرف من فرستاده بودند. یک دوجین

هاروئینگ که سگ های شکاری دشمنانم بودند، از ناکجا درون بار ظاهر شدند و به صورت دایره به دورم حلقه زدند. مخلوقاتی هولناک و زوال ناپذیر که دشمنانم مدت ها پیش آن ها را برای کشتنم فرستاده بودند، کابوس هایی که شکل و فرم به آ» ها بخشیده شده بود. کابوس های من.

آن ها در ظاهر انسان بودند، اما باطناً این طور نبود. کت و شلواری معمولی به تن و کلاهی لبه دار به سر کرده بودند، لبه ی کلاه هایشان را پایین کشیده بودند تا بتوانند هر وقت اراده کنند در جهان انسان ها بدون جلب توجه قدم بزنند. ولی اینجا که اینقدر به شکارشان نزدیک بودند، لازم نبود با پنهان کردن ماهیت حقیقی شان، خودشان را به زحمت بیاندازند. آن ها صورت نداشتند. تنها یک فضای خالی از جنس پوست به طور یکنواخت روی جلوی صورتشان از چانه تا پیشانی کشیده شده بود. چشم نداشتند ولی می توانستند من را ببینند. گوش نداشتند ولی می توانستند بشنوند. دهان یا بینی نداشتند، اما احتیاجی هم به نفس کشیدن یا صحبت کردن نبود. آن ها چابک و قوی بودند و هیچ گاه خسته نمی شدند. من آن ها را از مایل ها و ساعت ها تعقیب کردن خودم و تکه پاره کردن دست و پای مردم شناخته ام، آن هم فقط به خاطر اینکه موی دماغ مردم بشوند.

آن ها هنوز به طرزی غیرعادی به دورم حلقه زده بودند و هیچ راه فراری نبود. هاروئینگ ها هرکس دیگری در بار را نادیده گرفتند و یکی پس از دیگری دستان بلند و باریک را بلند کردند تا سوزن های زیرجلدی کشنده ای را که از انگشت هایشان بیرون آمده بود، نشان دهند. قطرات نوعی ماده به رنگ سبز تیره بر سر سوزن ها

شکل گرفت. این‌ها دیگر برای کشتن من کافی نبود؛ آن‌ها می‌خواستند من را با خودشان بکشاند و به جایی که از آن آمده‌اند، ببرند، بنابراین می‌توانستند کمی وقت تلف کنند.

من همیشه در تمام طول عمرم در حال فرار از دست آن‌ها بودم. و هرگز نفهمیدم چرا.

قلبم به تندی و به طرز دردناکی در سینه‌ام می‌تپید و دستانم می‌لرزید. به سختی نفس می‌کشیدم و عرق سردی بر صورتم نشسته بود. نمی‌توانستم با آن‌ها بجنگم. بدنشان به طرزی غیرانسانی قوی، نرم و قابل انعطاف بود. شما نمی‌توانید به آن‌ها آسیب برسانید، بشکنیدشان، متوقفشان کنید یا حتی از سرعتشان کم کنید. می‌دانستم. سعی کرده بودم. آن‌ها فقط به آمدن ادامه دادند. من فقط می‌توانستم بهتر از آن‌ها بدوم. خشمگینانه به الکس نگاه کردم.

"مرلین رو صدا کن! ما نیاز داریم مرلین برگرده!"

الکس گفت: "من نمی‌تونم. متأسفم، جان. اون فقط وقتی می‌یاد که خودش می‌خواد. و اگه بخواد بیاد اینجا، سه سوته اینجاست."

سینر خوشبینانه گفت: "گندش بززن. ما به اون نیازی نداریم. تو مارو داری، جان. پس اینا همون هاروئینگ‌های ترسناکند. چیزای بدتر کیبی آن‌اما من بدتر از اینارو هم دیدم. زیبای سمی اگه اشکالی نداره..."

"البته، سیدنی. همه چیز فدای تو."

شیطان همخوابه با شادمانی و به طرز هولناکی لبخند زد و بعد ناگهان دیگر زیبا به نظر نمی رسید. همه ی دندان هایش تیز شدند و چشمانش به رنگ خون درخشید. دستانش را بالا گرفت و چنگال هایش نمایان شدند. او با سرعتی غیرانسانی به جلو هجوم آورد و دو هاروئینگ نزدیکتر را از هم درید. آن ها حتی وقت نکردند سرشان را برگردانند. او سرهایشان را از جا کند، دستانشان را جر داد و جسدشان را روی زمین کوباند و با پا لگدشان کرد. خونی در کار نبود، اما تکه های پراکنده شده ی بدنشان هنوز به خاطر چیزی تو مایه های حیات می لرزید. حالا زیبای سمی وحشیانه شروع به بازکردن راه خود از میان دایره ی هاروئینگ ها کرده بود. و بعد حتی گوشت انعطاف پذیر و بهبود پذیر هم از پس او برنیامد.

بقیه ی هاروئینگ ها حالا برگشته بودند و به این تهدید پیش بینی نشده عکس العمل نشان میدادند. یکی از آن ها به سوی سینر پیش رفت اما ناگهان متوقف شد انگار که با حصاری مواجه شده باشد که نمی تواند از آن عبور کند. سینر با ناراحتی به او نگاه کرد و جلو رفت تا دستش را روی پیشانی خالی او بگذارد. هاروئینگ مانند یک برگ کهنه میچاله شد و در حالی که می لرزید بر روی پا افتاد. مادمن به جلو خم شد تا با یکی دیگر از آن مخلوقات رو به رو شود، اون ذوب شد و زیر نگاه خیره و درنده ی مادمن اختیارش را از دست داد و به شکل استخری از پروتوپلاسم در حال غل غل کردن، درهم شکست.

من به آرامی با خود اندیشیدم، آن ها اینجا ضعیف تر هستند. این بار حفاظ های قدرتمندی دارد.

گذشتن از استحکامات دفاعی مرلین آن ها را ضعیف کرده است. برای اولین بار، شانس آوردم...

نوعی اعتماد به نفس دوباره در من اوج گرفت. هرگز ندیده بودم هاروئینگ‌ها سریع از بین روند، به جز وقتی که ریزر ادی به آن‌ها ضربه می‌زد. ولی حالا تو اینجا می‌شد آن‌ها را متوقف کرد، نابودشان کرد. من می‌توانستم نابودشان کنم. شش تا از آن‌ها باقی مانده بود که با شک و تردید سرگردان بودند. من به جلو قدم برداشتم و آن‌ها همگی دور هم جمع شدند تا با من مقابله کنند.

من گفتم: "بزن بریم سراغشون."

الکس به صورتی غیر منتظره گفت: "بزن بریم. هیچ کس حق نداره به زور تو بارِ من وارد بشه و مشتری‌های منو اذیت کنه. این واسه تجارت‌م ضرر داره. بتی، لوسی، وقتشه خودتونو نشون بدید." او در حالی که راکت بیسبال جادوئی‌اش را سبک سنگین می‌کرد از پشت بار بیرون آمد و در همین حین لوسی و بتی در حالی که بند انگشت هایشان را با سر و صدا می‌شکاندند، به طرف هاروئینگ‌ها پیش رفتند. من نیشخند زدم. خوب است که آدم دوست داشته باشد. من نگاهم را به سمت هاروئینگ برگرداندم و به نظرم رسید که آن‌ها واقعاً دودل هستند.

من گفتم: "شماها دارید به وسیله‌ی همه‌ی راه‌های ممکن از بین می‌رید."

ما هرچهارتایی به طرف هاروئینگ‌های باقی مانده حمله ور شدیم و بدجوری کتکشان زدیم. کار راحتی نبود. با اینکه توسط استحکامات مرلین ضعیف شده بودند، بازهم بدن هایشان به طرزی غیرعادی نرم بود و هنگامی

که سعی می کردند با انگشت های سوزنی شان به من ضربه بزنند، آسیب هایشان را جذب می کرد. من مشتکی به صورت یکی از آن ها زدم و قبلاً از آنکه مشتم را به زور بیرون بکشم، تقریباً تا انتهای جمجمه اش فرو رفت.

الکس یکی را با راکت بیسبالش زد و چوب جادو شده ی راکت در میان سرش فرورفت قبل از آنکه الکس متوقفش کند، به درون سینه هم رسید. ولی خیلی زود فهمیدیم که باید به نقطه ضعفشان، یعنی مفصل ها حمله کنیم و برایشان جفت پا بگیریم و اگر خواستند بایستند، خرد و خمیرشان کنیم. لوسی و بتی هرکدام یکی از دستان یک هاروئینگ را گرفتند و مثل استخوان جناغ دونیم کردند. نمی دانم آرزو کردند یا نه. الکس یکی را محکم به زمین کوبید و من با میز به آن ضربه زدم. ما در حالی که نفس نفس می زدیم، آن ها را روی زمین با لگد پس و پیش می کردیم. این کار حس خوبی به همه ی ما میداد، حس اینکه چیزی داشته باشیم و همه ی سرخوردگی هایمان را روی آن خالی کنیم. آن ها را تکه تکه و تکه ها را زیر پا له کردیم و حس خوبی می داد، خیلی خوب. من هرگز قبل از این آن ها را نزده بودم، هرگز.

مدت زیادی نگذشته بود که من معنی همه چیز را دریافتم. دشمنانم می دانستند که استرنج فلوز با جادوی مرلین محافظت شده بود. به خاطر همین هیچ وقت هاروئینگ ها را تا اینجا دنبالم نفرستاده بودند، تازه می بایست این را هم می دانستند که من یک مهمان همیشگی هستم.

و علی رغم این ها یک چیزی این چنین بی رحمانه کرده بود تا سعیشان را بکنند؛ و حدس زدن اینکه آن چه بوده اصلاً سخت نیست. سرانجام، همگی در حالی که به سختی نفس می کشیدیم، به طرف پشت بار تکیه

دادیم و با خرسندی به آشفتگی افتضاحی که به بار آورده بودیم نگاه کردیم. حالا دوازده تا از خطرناک‌ترین و هولناک‌ترین مخلوقات طرف شب روبه رویمان روی زمین بار به صورت پراکنده و در قطعه‌های کوچک لرزان افتاده بودند. ما به یکدیگر نیش خندی زدیم. حس سرمستی به من دست داده بود. من قدیمی‌ترین کابوس‌هایم را شکست داده بودم. تکه‌های پراکنده شده ناگهان بی حرکت شده، ناپدید شدند و پیش همان آشغالی که ساخته بودشان، برگشتند. ما همگی، حتی سینر با صدای بلند فریاد کشیدیم.

او گفت: "این چیزها از کجا میان؟"

من گفتم: "نمی‌دونم. هیچ وقت نفهمیدم."

"کی اونا رو می‌فرسته؟ این دشمنای تو کی آن؟"

"من هیچ وقت اونا رو نشناختم. تازه هیچ کس اونا رو نمی‌شناسه."

"قدرت‌های طرف شب؟ شاید از بیرون؟ شاید حتی از ابعاد دیگر..."

"من نمی‌دونم!"

سینر آرام و منطقی گفت: "و بعد اینکه چرا از موهبت استفاده نمی‌کنی که ردشونو بگیری و شناسایی

شون کنی؟"

من با دهان باز به او خیره شدم. خداییش این فکر هیچ وقت قبل از این به ذهن من نرسیده بود. مگر اینکه آن را بررسی کرده باشم ولی به خاطر اینکه من را ترسانده، ازش صرف نظر کرده ام. اما حالا دیده بودم که هاروئینگ ها شکست خوردند، حالا امن و امان در استرنج فلوز بودم و توسط پشتیبان های درجه یکی محافظت می شدم.... به آرامی سر تکان دادم و چشم سومم را باز کردم.

این بار فرق داشت. موهبتم تصویری به من داد. به نظرم آمد به شکل روحی بی جسد و بدون هیكل و چهره در مکانی عجیب در حال پرسه زدن هستم. بی هدف در میان تاریکی و منظره ویرانی از محل خاک و خرابه شروع به راه رفتن کردم. زیاد طول نکشید که فهمیدم در کجا و چه زمانی هستم. من دوباره به آینده ی ممکن طرف شب آمده بودم، مکانی ساکت و خالی که من قبلاً یک بار وقتی وارد زمان لغزه شدم، تجربه کرده بودم. تصویرم من را به پایان همه چیز برده بود، پایان طرف شب و همه ی تمدن.

اتفاقی که من به وقوعش کمک کردم یا همان چیزی که یک دوست قدیمی در حال مرگ به من گفته بود. هر طرفی را که نگاه می کردم، طرف شب نابود شده بود. ساختمان های با شکوه فروریخته یا ویران شده بودند، هیچ چیزی به جز دیوارهای ترک خورده و شکسته و کپه های پاره آجر باقی نمانده بود. لاشه ی وسایل نقلیه ی رهاشده، خیابان های باقی مانده را مسدود کرده بودند. جنبنده ای نبود. طرف شب یک مکان مرده بود. نور تاروودی به رنگ بنفش تیره داشت انگار که توسط آنچه دیده و نشان داده، کبود شده بود. در فواصل دور،

ساختمان های ویران شده طرح های تاریک بی روحی مقابل افق می ساختند. و بالای تاریکی، در آسمان تاریک ماهی نبود و تنها تعداد کمی ستاره در کل شب دیده می شد.

به نظر می رسید همه چیز قرن هاست که مرده است، اما من بهتر می دانستم. دفعه ی قبلی که اینجا در زمان لغزه بودم، آینده ی ریزرادی به من گفته بود که من طرف شب و دنیا را نابود کرده بودم، آن هم فقط در هشتاد و دو سال. من تمدن و بشریت را نابود کرده بودم. و همه به خاطر این بود که بر پیدا کردن هویت مادرم اصرار ورزیده بودم. رو به آن ادی، قبل از آنکه از سر ترحم بکشمش، سوگند خورده بودم که اجازه نمی دهم چنین آینده ای اتفاق بیافتد.

ناگهان تصویرم به جلو جهید، به نظر می رسید موهبتم رد چیزی را که جستجو می کرده، گرفته است. من در حالی که به ته مانده های خرابه های ساختمان ها ضربه میزدم با سرعت در میان منظره ی داغون فرود آمدم و روی یک موقعیت خاص تمرکز کردم. مقصد نهایی من یک ساختمان خرد و خاک شیر بود، به ظاهر با بقیه تفاوتی نداشت، ولی من می دانستم که آن جایی بود که می بایست در آن باشم. جایی بود که دشمنانم را پیدا می کردم. هیچ نوری در پنجره های مسدود شده به چشم نمی خورد، اما من می توانستم بگویم که درون آن نور و زندگی وجود داشت که در برابر تاریکی بسته و پنهان بود. به محض اینکه به طرف خانه راه افتادم، چیزهای دیگری را هم فهمیدم. تصویرم من را به زمانی چند سال قبل از حضورم در زمان لغزه، آورده بود. اینجا نوع بشر هنوز کاملاً نمرده بود. نه هنوز. من از میان دیوارهای خرد شده گذشتم و به درون اتاق درونی کوچک به شدت

محافظت شده ای که با ته مانده های شمع های کم سویی روشن شده بود، قدم گذاشتم. و بعد بالاخره دشمنانم را دیدم.

و من آن ها را می شناختم.

دشمنانم آخرین بازماندگان عوامل قدرتمند زمان آینده و آخرین محافظان طرف شب بودند، که داشتند نیروی باقی مانده شان را روی هم می ریختند و دیوانه وار با کمک هم سعی و تلاش می کردند مرا در گذشته بکشند، قبل از اینکه بتوانم... هرکار وحشتناکی را که کرده بودم، انجام بدهم. تصویرم خیلی چیزها می توانست به من بگوید. دشمنانم سعی می کردند من را بکشند تا طرف شب و دنیا را نجات بدهند.

آن ها دور منقل آهنی ساده ای نشسته بودند، دور آتش چمباته زده و آخرین ته مانده های قدرتشان را توسط کلماتی بی ثبات و دستانی لرزان به هم پیوند می دادند، در همین زمان از بیرون خانه صدایی هولناک و تهدیدآمیز آمد. آن ها درحالی که گوش می دادند، برای مدت کوتاهی دست نگه داشتند. چیزی بزرگ و سنگین داشت بیرون در شب بنفش تیره آرام آرام نزدیک می شد. و با توجه به صدای وحشتناکی که تولید می کرد، خوشحال بودم که نمی توانستم آن را ببینم. چندتایی از هیبت های ژنده پوش درون اتاق همان جایی که بودند یخ زدند، ترس در چهره های دچار سوء تغذیه شان به تحریر درآمد، از ترس اینکه پیدا بشوند، جرأت نمی کردند حرف بزنند یا حتی حرکت کنند. ولی دست آخر آن چیز مهیب دور شد. درحال حاضر حفاظ هایشان از آن ها حمایت می کرد.

آن چیزی که طرف شب را نابود کرده بود، هرچی که بود، هنوز از بین نرفته بود. اگرچه واضح بود که زندگی در حال از دست رفتن است. من نامرئی، بدون ظن در بالای سر دشمنانم معلق بودم و هنگامیکه درباره‌ی هیولاهای بیرونی، خارج شب و همه جا صحبت می‌کردند، به حرف هایشان گوش می‌دادم. ظاهراً هنوز مناطق محصور در حال مقاومت کوچکی وجود داشتند که بین خرابه‌ها پراکنده شده بودند اما آن‌ها هم یکی یکی در حال شکست خوردن بودند. ماه‌ها بود که خبری از آن‌ها شنیده نشده بود. این گروه کوچک در این اتاق کوچک به احتمال خیلی زیاد آخرین امید نوع بشر بود. اگر آن‌ها هم شکست می‌خوردند دیگر چیز زنده‌ای در طرف شب باقی نمی‌ماند به جز حشره‌هایی که اخیراً تحت تأثیر نیروهای مهیب آزاد شده توسط جنگ، در حال تغییر و جهش یافتن از لحاظ ژنتیکی بودند.

نگاه کردن به آن چند پیکر رقت‌انگیز که زمانی قدرت‌های بزرگ عصر من بودند، خیلی سخت بود. جسیکای غم‌انگیز که مدت زیادی از تبدیل شدنش به یک آدم بی‌اعتقاد هولناک نمی‌گذشت، اینجا تقریباً به انسان می‌مانست، اگرچه هنوز به طرز تأسف باری لاغر و نحیف بود. او کت و شلوار چسبان و چرمی مشکی پاره‌ای به تن داشت و یک خرس عروسکی صدمه‌دیده را در آغوش گرفته بود. من آن خرس را برایش پیدا کرده بودم تا به بازگرداندن انسانیت گم‌شده‌اش کمک کند. و حالا او از آن به‌عنوان کانونی برای کمک به گروه در پیدا کردن من در گذشته استفاده می‌کرد. کنار او لری فراموش شده، کاراگاه مرده قرار داشت که خودش را در باقی مانده‌های پاره‌پوره‌ی چیزی که زمانی یک کت و شلوار بسیار کوچک بوده، پیچانده بود.

لری به آهستگی گفت که آرزو می کرده می توانسته مانند برادرش تامی کاملاً بمیرد تا شاهد بلایی که سر طرف شب می آید نباشد. جسیکا یک دستش را روی شانه های او قرار داد و با بی حالی او را در آغوش گرفت.

کنت ویدئو دستان پر چین و چروکش را روی آتشدان گرم کرد. پوستش از بعد از جنگ فرشته ها بخیه خورده بود. بخیه ها در اطراف عصب های شناخته شده، گره های سیلیسمی و وصله های دورانی پیوند خورده به گوشتش، طرح های مضحکی درست کرده بودند. انرژی های عجیب هاله ای متغیر دور سرش شکل داده بودند. او جز مجموعه ای از تسمه های چرمی که روی بدن نحیفش زیگزاگ رفته بودند و یک کمربند تنگ چیزی نپوشیده بود. شاید همین ها او را متصل به هم نگه داشته بود.

ارباب پوست در حال حاضر تنها یک مرد بود و جادوی هولناکش را از دست داده بود. اشیاء قدرت دور و برش روی زنجیرهای نقره ای آویزان و زیر پوست کت پشمی اش نیمه پنهان بودند. یک توپ بلورین در دستانش داشت، ولی آن چیز ناقابل بود که به خاطر ترک ها و بریدگی ها از ریخت افتاده بود. او با هر صدای ناگهانی از جا می پرید و به لرزه می افتاد و چشمانش درون سرش به طرز رقت انگیزی می چرخیدند.

آنی آباتویر باقی مانده هایی از یک لباس عصر به رنگ شرابی تیره به تن داشت، که نمای پشت آن طرح های غیبگویی را که درون گوشت بین استخوان های شانه اش حک شده بود، نشان می داد.

من از دیدن او در اینجا تعجبی نکردم. کشتن آنی با وجود تلاش های بسیار من همیشه کار سختی بوده است. شش فوت قد و حتی حالا هم ماهیچه هایی قوی داشت. او هنوز یک جورایی...ضعیف و بی ارزش به نظر

می آمد. جنگ او را تضعیف کرده بود. او یک کاسه خون کنارش داشت و از آن برای ترمیم خطوط ستاره‌ی پنج

پر دور آتشدان استفاده می کرد. یکی از سیاهرگ های روی دستش را بریده و با آن کاسه را از نو پر می کرد.

من به صحبت هایشان گوش دادم، صدایشان تنها مثل زمزمه هایی بود که از فاصله ای دور به سمت من می‌آمد.

جسیکا گفت: "انتقال با شکست مواجه شد. نماینده های ما نابود شده ان."

کنت ویدئو گفت: "همه دوازده تاشون؟ چنین چیزی هرگز قبل از این اتفاق نیفتاده بود. حتماً اون همراهی جدیدی جمع کرده. همراهان قدرتمند."

لری فراموش شده گفت: "شاید با نزدیک شدن زمانش قوی تر شده. باید دوباره سعی کنیم؟"

آنی آباتویر گفت: "نه، الان خیلی زوده. ما خیلی ضعیفیم. صبر می کنیم و نیرو می گیریم. هنوز وقت هست."

جسیکا گفت: "ما همیشه می دونستیم به زور رد شدن از حصارهای مرلین یه ریسکه."

ارباب پوست در حالی که دهانش به رعشه افتاده بود، گفت: "دلم براش تنگ شده. اون به ما امید داد.

شجاعانه جنگید. وقتی بالاخره مرلین رو سر جاش نشوند و قلبشو جلو روش خورد، بخشی از وجود من هم با او

مرد. بالاخره اون یکی از بهترین های ما بود."

جسیکا گفت: "اون همیشه اعتقاد داشت آرتور برای نجات ما برمی گرده."

کنت ویدئو گفت: "خوب آگه اون داره برمی گرده، بهتره بجنبه." و بعد همه به نوعی لبخند به لب آوردند.

من با خودم فکر کردم. آن ها به خاطر چه کسی می جنگیدند؟ چه کسی می توانست مقابل این جنگ

بایستد، چه کسی می توانست موجود قدرتمندی مانند مرلین ساتاسپاون را نابود کند؟ چه کسی در تاریکی شب

آن بیرون است؟

آنی گفت: "ما باید هاروئینگ بیشتری بسازیم. باید برای انتقال بعدی وقتی فرصت دوباره خودشو نشون می

ده، حاضر باشیم."

ارباب پوست گفت: "ما در حال حضر یک بدن داریم."

جسیکا بدون تأخیر گفت: "ما نمی تونیم از اون استفاده کنیم. نمی تونید! اون یکی از ماهاست."

آنی گفت: "او الان فقط یه جسده. این همون چیزیه که اون می خواست. خودت می دونی. می دونی برای

هرکدوم از ماها چقدر خطرناکه که بریم بیرون و جسدها رو از زیر پاره سنگ ها بیرون بکشیم. بدون اجساد نمی

تونیم کیمیاگری کنیم."

جسیکا گفت: "ولی نه جولیان ادونت."

لری گفت: "او آماده ی خدمت بود. آماده ی قهرمان شدن. آگه نمی خوای مجبور نیستی روی جسد کار

کنی."

چیزهایی را که بعد از آن گفتند نشنیدم. شوکه شده بودم. جولیان ادونت، آن ماجراجوی سنت گرای مشهور، یکی از دشمنان من؟ ممکن است او گهگاه من را آدم بدی دانسته باشد، اما همیشه از دوستان و همراهان من بوده است. در نبردهای خوب پا به پای هم جنگیدیم... او چطور قاطی این کار شده بود؟ او هیچ وقت با قتل و خیانت سر و کار نداشت... مگر اینکه وضعیت آنقدر وخیم بوده باشد که وجدانش حق انتخابی برای او باقی نگذاشته باشد. مگر آنکه همه‌ی حالت‌های دیگر خیلی بدتر بوده باشد. و اگر جولیان ادونت قرار بود به هاروئینگ تبدیل بشود... من باید با این واقعیت روبه‌رو می‌شدم که شاید بقیه‌ی هاروئینگ‌هایی که با آن‌ها زد و خورد کردم از اجساد دوستانم درست شده بودند.

زمانی را به خاطر آوردم که بچه بودم و برای اولین بار نام موجوداتی را که دنبال شکارم بودند، کشف کردم. غیب‌گوی چاه آرزوی داخل مرکز خرید، در ازای قیمتی که هنوز از دادنش پشیمانم اسم را به من داد. و سال‌ها بعد جولیان کسی بود که معنی اسم را توضیح داده بود. هارو یک کلمه‌ی قدیمی ویکتوریایی بوده به معنی آزار دادن، به ستوه درآوردن، تعقیب کردن. آیا جولیا ادونت اولین کسی بوده که این اسم را به آن‌ها در آینده داده است؟

آنی آباتویر در حالی که خون را از دستش داخل کاسه می‌چکاند، گفت: "من هنوز می‌گم ما فقط باید جان

رو بکشیم. اون خیلی خطرناک‌تر از اونیه که بهش فرصت بدیم."

جسیکا بی درنگ گفت: "نه، اون الان به خوب شدن خیلی نزدیکه. ما باید زنده برش گردونیم اینجا و سؤال پیچش کنیم. باید بفهمیم چرا...اون کارو کرده. بیهوش و ناتوان، بالاخره به حرف می یاد. و شاید بعد ما بتونیم

راهی برای متوقف کردن این اتفاقات پیدا کنیم."

ارباب پوست گفت: "و بعد، می کشیمش."

کنت ویدئو گفت: "بله، به خاطر همه ی این گناه ها. به خاطر مرگ دنیا و به خاطر اینکه پسر مادرشه."

و با این حرف تصویر در هم شکست و من به طور ناگهانی دوباره به استرنج فلوز برگشتم. من در حالی که می لرزیدم، پریشان حال در وسط اتاق ایستاده بودم. عرق سردی بر چهره ام جاری بود. سینر با یک دست من را نگه داشته بود. الکس داشت پیشنهاد یک لیوان برندی دیگر را می داد. من با سپاسگزاری آن را گرفتم و در حالی که لیوان به دندان هایم برخورد می کرد، آن را یکسره سرکشیدم. من شوکه شده بودم - حقایق بسیار زیاد، در مدت بسیار کم.

من قسمتی از آنچه دیده و شنیده بودم را برایشان گفتم، البته نه همه ی آن را. چیزهایی بود که لازم نبود آنها بدانند. چیزهایی...که من درموردشان نمی توانستم به آنها اعتماد کنم. حالا آنها هم به اندازه ی من شوکه شده بودند و همگی با چشم دیگری به من نگاه می کردند، حتی مادمن. مردی که می توانست طرف شب را نابود کند. من نمی توانستم آنها را سرزنش کنم. با وجود همه ی این ها دشمنانم می توانستند آدم های خوبی

باشند؟ تلاش از روی ناچاری برای جلوگیری از وقوع یک مصیبت تنها راه باقی مانده برای آن ها بود؟

با توجه به چیزهایی که در آینده‌ی ریزر ادی گفته بودم، من می‌خواهم قبل از آنکه اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد، بمیرم؛ اما حالا با ادامه دادن این پرونده ممکن بود همه چیز را به جنبش درآورم؟ اگر کشف اصل و منشأ طرف شب با رازهای هویت مادرم گره خورده بود، دنبال کردن این پرونده می‌توانست اولین دومینویی باشد که همه‌ی دومینوهای دیگر را واژگون کند؟

الکس گفت: "زمان لغزه‌ها فقط آینده‌های ممکنند. همه اینو می‌دونن."

سینر گفت: "اونا فقط احتمالاتند. زمان از یه درخت شاخه‌های بیشتری داره."

من سر تکان دادم: "واقعیتی که دشمنان همیشگی من به این آینده‌ی خاص پیوند دادن، باید محتمل‌تر از احتمالات دیگه باشه."

الکس گفت: "خب، می‌خواهی چی کار کنی؟"

سینر گفت: "با خودته، اینکه می‌خواهی این پرونده رو ادامه بدی یا نه. تو مجبور نیستی. می‌تونی کنار بکشی. ولی اگه مصمم هستی که ادامه بدی من و زیبای سمی تو رو همراهی می‌کنیم. فقط به خاطر اینکه من دلم می‌خواد ببینم بعد از این چه اتفاقی می‌افته."

مادمن گفت: "آفرین، آفرین."

من گفتم: " ما ادامه می دیم. من یه پرونده دارم و تا الان هرگز اجازه ندادم کار یه مشتری رو زمین بمونه.

حقیقت همیشه بر همه چیز مقدمه. فرقی هم نمی کنه که به کی آسیب می رسونه."

Darrenshanhans.ir

فصل ششم

شکارچی تعقیب می کند

در حالیکه سخت مشغول فکر کردن بودم از در جلوی استرنج فلوز^۱ بیرون آمدم. من همیشه می دانستم که طرف شب خیلی قدیمی است، واقعاً قدیمی. اما از آنجایی که مرلین اینقدر مطمئن بود، معلوم می شد که قدمت طرف شب به زمانی برمی گردد که او جوان بوده است. یعنی طرف شب چقدر قدمت دارد؟ و اگر برای هدف خاصی ساخته شده، چه کسی آن را خلق کرده است؟ تردید هولناکی به ذهنم خطور کرد، من واقعاً می دانستم خالق آن چه کسی است.

مادر گم شده ی من.

من راهم را در کوچه ی تاریک و نمداری که به جاده ی اصلی شهر روشن و شلوغ منتهی می شد، در پیش گرفتم و همراهانم مثل همیشه کند پیش می آمدند. سینر و زیبای سمی دست در دست هم سلانه سلانه پیش می آمدند و مثل دو کبوتر عاشق با هم زمزمه می کردند و هرهر می خندیدند. اگر من نمی دانستم که یکی از آن دو شیطانی است که از جهنم آمده و قرن ها بار گناه و فساد را به دوش کشیده است، شاید این صحنه زیبا و دلربا می نمود. مادمن هم پشت سرمان آرام و قدم زنان پیش می آمد. فکرش مشغول بود و من از این بابت ممنون بودم. این زمانی بود که او به دنیا توجه کرد و فهمید که همه چیز در آستانه ی خطر است. او اولین نفری

^۱ Strangefellows

نبود که برای این پرونده به ذهنم خطور کرد، پرونده ای که لازم بود در انتخاب همراهانم بیشتر از همیشه احتیاط کنم.

بالاخره خیابان اصلی ظاهر شد و من بلافاصله حس کردم که تحت نظر هستیم. واکر برای تحت نظر قرار دادن ما توسط افرادش هیچ وقتی هدر نداده بود. حداقل هنوز نشانه ای از بدپنی دیده نمی شد و این شرایط احتمالاً تا زمانی ادامه داشت که بدپنی آماده ی کاری بشود که مطمئناً به طور وحشتناکی دردناک خواهد بود. نمی توانم بگویم از اینکه افراد واکر من را به این سرعت پیدا می کنند، شگفت زده می شوم. او احتمال موفقیت من را از لحظه ای که به دلایلی وارد استرنج فلوز شدم، می دانست بنابراین تحت نظر گرفتنم شرط امن تری است. از شانس ما افراد او هیچ وقت به طور محسوس در جمعیت پیدا نبودند. واکر بهتر از این، آن ها را تعلیم داده است ولی از آنجایی که واکر مدت زیادی در حال تماشای من بوده و من را دنبال کرده، افرادش حقیقتاً به چهره های آشنایی تبدیل شده اند. در واقع هر وقت در پرونده ای به جایی نمی رسم، آن ها را برای صرف یک نوشیدنی به جایی می کشانم و چندتا از تئوری هایم را رویشان امتحان می کنم. در باغ هایی که هیچ کس دلش نمی خواهد حتی برای یک لحظه پایش را آنجا بگذارد و ما می توانیم کاملاً راحت باشیم. اکثرشان طاقت نمی آورند. در طرف شب دشمنان امروز می توانند دوستان فردا باشند یا حداقل هم پیمان و البته برعکس. طبیعتاً هیچ یک از ما این قاعده را درباره ی واکر ذکر نمی کنیم. او نمی خواهد این چیزها را درک کند و احتمالاً افرادش را استخدام می کند تا او را از اتهام دوستی با دشمن تبرئه کنند.

من به طور علنی به دور و برم نگاه کردم و توانستم مراقبان واکر را بین جمعیت تشخیص دهم. گروهی بزرگ با بیش از 20 نفر که سعی می کردند بدون آنکه جلب توجه کنند، ظاهر شوند. 20 نفر. من غافلگیر شدم. واکر معمولاً اینقدر آدم نمی فرستاد. پس این نشان می داد که حذف این پرونده چقدر برایش مهم است.

همراهان من نتوانستند همه را تشخیص دهند و من می بایست هویت هریک از آنها را شناسایی کنم.

من گفتم: "با انگشت بهشون اشاره نکنید. این کار فقط مشکلمونو بزرگ تر می‌کنه."

در عوض به سمت آن‌ها خیز برداشتیم. یکی از آن‌ها که بشدت یکه خورده بود، صاف رفت تو تیر چراغ برق.

زیبای سمی گفت: "دوست ندارم تحت نظر باشم."

و چهره‌ی بچه مدرسه‌ای اش با عصبانیتی تهدیدآمیز از ریخت افتاد.

سینر به آرامی او را در آغوشش نوازش کرد و گفت: "این فقط به خاطر اینکه اون تو رو مثل من نمی‌شناسن، عزیزم."

من گفتم: "من مطمئنم همه‌ی اینا تله است، مزاحم‌ها، فقط می‌خوان توجه ما رو جلب کنن تا از تماشاچی اصلی غافل بشیم، کسی که پشت طلسم‌های مخفی‌کننده و ردای نامرئی مخفی شده. فکر می‌کنم واکر کاملاً رو پیشرفت ما روی این پرونده متمرکز شده."

سینر گفت: "من به خاطر گفتن اسم آدمای **به ظاهر مهم** طرف شب تحت فشارم. هر چیزی که ماکشف می‌کنیم روی همه اثر می‌ذاره. شاید بتونیم یکی از این مراقب‌ها رو بکشیم طرف خودمون، به عنوان پشتیبان برای وقتی که کارا سخت می‌شن."

من بدون تأخیر گفتم: "نه، واکر نماینده‌ی اولیای اموره؛ و همه‌ی اون می‌خوان شرایط فعلی رو حفظ کنن و اگر ما به جواب نزدیک بشیم، من دل نمی‌خواد واکر زودتر از اون دستور مرگمو بده، اونم تو این پرونده."

سینر به من نگاه کرد: "به نظر نمی‌یاد بیش از حد نگران آینده باشی."

من شانه بالا انداختم: "همیشه کسانی بودن که می خواستن من بمیرم، اولیای امور فقط می تونه تو صف وایسه، به علاوه ما قبلاً هم تو همچین موقعیتی بودیم، من و واکر. مادامی که من در حال جلو رفتن هستم و او دنبالم می کند، ما ماجرا داریم."

مادمن به طرزی ناگهانی گفت: "من هم دوست ندارم تحت نظر باشم و می دونم کی داره تماشامون می کنه. ما اینجا تنها نیستیم. هیچ وقت تنها نبودیم. آن ها ما رو از ورای خودمون تماشا می کنن و از ما به خاطر واقعیت وجودمون متنفرن، همیشه هر وقت می خوام بخوابی آینه ی ذهنت رو طرف دیوار قرار بده تا اونا نتونن واردش بشن."

"درسته" و بعد از کمی مکث گفتم: "از مثال ممنون ..."

مادمن با ناراحتی گفت: "من احمق نیستم. می تونست خیلی آسونتر باشه، برای من یا هرکس دیگه ای. اگه من بودم ... اگه شما می تونستید اون چیزایی رو که من می بینم ببینید... دنیا اونطوری که ما فکر می کنیم نیست و هرگز اینطور نبوده... حالا قدم بعدی چیه؟"

من برای چند لحظه چشمانم را باز و بسته کردم و بعد تصمیم گرفتم به این سؤال پاسخ بدهم: "ما باید بریم محله ی رستوران ها، توی بالاشهر، هرن² رو باید اونجا پیدا کنم. ولی مسئله مسافت زیاده، می تونید شرط ببندید واکر می خواد ما رو به یکی از وسایل نقلیه ی معمول هدایت کنه، منم نمی خوام این کارو براش آسون کنم."

سینر گفت: "چرا یه ماشین نمی گیریم؟"

^۲ Hern

من تنم لرزید: "جدی می‌گی؟ ترافیک توی خیابونو می‌بینی؟ این رفت و آمد نیست، عملیات انتحاریه! نصف اونا چیرایی ان که عقب و جلو میرن و فقط شبیه ماشین ان، نصف دیگشون هم با جادو کار می‌کنن و اونقدر نگران کننده ان که حتی زیبای سمی هم به تپش قلب دچار می‌شه و حتی فکرشم نکن که بخوای این کارو بکنی ----".

زیبای سمی به طرز غیر منتظره ای گفت: "من یه راه برای رفتن به بالا شهر بلدم. صاف ما رو می‌بره اونجا، اگه این همون چیزیه که می‌خوای، سیدنی."

سینر گفت: "البته، خیلی خوبه، ولی نمی‌دونستم تو می‌تونی..."

حلقه ای نورانی از مگس های در حال وزوز دور سر زیبای سمی پدیدار گشت. چنگال هایی وحشیانه از هیکل باوقارش بیرون زد و رد نشانه های شعله وری را در هوا به جا گذاشت. صورتش در سایه ناپدید شد و به جای آن دو چشم قرمز دیده شد که با حالتی غمگین می‌درخشیدند. من بی اختیار یک قدم عقب رفتم و مادمن فقط با ناراحتی به او نگاه کرد.

زیبای سمی کلماتی به زبان آورد که شنیدنشان گوش هایمان را به درد آورد و بعد حلقه ای از آتش جهنمی دور ما را فراگرفت. شعله های زرد سولفور با اینکه نمی‌توانستند به ما نزدیک شوند، بوی گوگردشان به مشام می‌رسید. شعله ها یکدفعه زیاد شدند و بالا رفتند و بعد خاموش شدند و ما به همین سرعت به بالا شهر رسیدیم. شعله ها رفته بودند و زیبای سمی بار دیگر مثل یک زن شده بود. من با سردرگمی سر تکان دادم. در همان لحظه ی گذرا به نظرم رسیده بود صداهای بی شماری را شنیده ام که از درد و رنج فریاد می‌کشیدند... به زیبای سمی نگاه کردم و او مؤقرانه لبخندی زد و برگشت.

سینر گفت: "نمی دونستم می تونی این کارو بکنی." کلماتش را طوری انتخاب می کرد که به نظرم رسید به طور قابل توجهی آرام و تحت فشار است.

زیبای سمی گفت: "فقط یه جاخالی سریع از بین قلمرو جهنم بود. علی رغم همه ی این ها من یه شیطان همخوابه ام ، سیدنی عزیزم. ما باید توانایی رفتن به همه جا رو داشته باشیم. این جزء شرح کاره."

سینر گفت: "من دیدمت، فقط برای یه لحظه، اونجا، شکل واقعیتو دیدم."

زیبای سمی به زمین خیره شد و گفت: "گذشته اش رو تغییر بده، سیدنی."

سینر گفت: "درسته، اشکالی نداره، من شکل واقعی تو قبلاً، وقتی به جهنم برگشتم، دیدم، این اولین چیزی بود که نشونم دادن، ولی این باعث نمی شه احساسم عوض بشه، من عاشقتم به خاطر خودت، نه به خاطر چیزی که هستی."

زیبای سمی گفت: "من اینو هیچ وقت درک نمی کنم."

سینر با مهربانی گفت: "البته که درک نمی کنی، تو یه شیطان جهنمی هستی."

آن ها به یکدیگر لبخند زدند. من به دور و برم نگاه کردم. خیابان شلوغ ، پر بود از آدم هایی که با جنب و جوش این ور و آنور می رفتند و هیچ کس به ما چهار نفر که از ناکجا آباد با یک حلقه ی جهنمی ظاهر شده بودیم، توجهی نداشت. بالاخره اینجا طرف شب است. اینجا مردم (و بقیه) فقط به تجارت خودشان توجه می کنند و از بقیه نیز انتظار دارند همین کار را بکنند. اگرچه به ما نسبت به دیگران فرصت کمتری دادند تا این کار را بکنیم. من در طول خیابان شروع به حرکت کردم و همراهانم به دنبالم می آمدند. من می دانستم کجا هستیم و هنر را کجا باید پیدا کرد. من قبلاً هم اینجا بوده ام. بالاخره همه ی بهترین رستوران ها و کلوپ ها را در خود جای

داده است. مکان های رومدی که آدم های طرفدار مُد همدیگر را ملاقات می کنند. اما حتی پر زرق و برق ترین روشنایی ها هم سایه ایجاد می کنند و این سایه ها همان جایی است که می توان هرن را پیدا کرد.

من از کنار یک اغذیه فروشی معروف رد شدم، یکی از آن جاهایی که یک بند انگشت غذا به قیمت دست و پا تمام می شود و ناگهان داخل یک خیابان فرعی کم نور پیچیدم. روشنایی زیاد اغذیه فروشی کوچه را تحت تأثیر قرار داده بود. یک آگهی برای جذب مشتری و خود کوچه که راهی به سوی پشت آن باز کرده بود که نمی توانست بزرگتر از اینجا باشد. خیابان فرعی سرد و نمدار و خاک گرفته بود و تنها پس از شش قدم آدم متوجه می شد که در دنیای دیگری قرار گرفته است. خیابان به میدانی تیره و خاک گرفته منتهی می شد. میدان قسمتی بود از هزارتوی کثیف گذرگاه های باریک و بن بست ها و ته مانده های آشغال های پراکنده شده. درهای پشتی رستوران ها از این قسمت قابل دسترس بود، بخشی از رستوران های رومد که مشتری هیچ وقت آن ها را نمی دید. این آشغال دانی ها ورودی هایی برای کارکنان و دکان داران بودند که برای صاحبان رستوران ها بیشتر از این ارزش نداشتند. به همین دلیل بی خانمان ها و خیابانی ها و گداها در این دنیای متفاوت دور هم جمع می شدند تا از جهان واقعی دور باشند.

من به کوچه ی موش ها³ نگاهی انداختم، هیچ تغییری نکرده بود. مثل هر جای دیگر طرف شب تاریک بود و بدون نور خیابان نمی شد کاری انجام داد. این تاریکی قلب و روح بود که به درون هر چیزی می رسید. روشنایی لامپ های نئونی خیابان اصلی در کوچه نفوذ نمی کرد. حتی نور نقره ای ماه که بیش از حد بزرگ و آرام بود نیز دیده نمی شد. بوی منزجر کننده ای می آمد و لایه ی متعفن و نازکی از پوسیدگی و چرک و کثافت و ناامیدی همه جا را فراگرفته بود و سنگفرش خیابان زیر پا چسبناک بود. مردم اینجا زندگی می کردند، در این سایه ها، اجتماع کوچکی از گم شدگان و بینوایان. البته آنقدر ها هم فراموش شده نبودند و متعمدانه زیر نظر بودند. سینر

^۲ Rats' Alley

کنار من آمد و هردو رو به روی ورودی میدان توقف کردیم: "اینجا همون جاییه که هرن شکارچی زندگی می کنه؟ خدای قدیمی جنگل ها؟"

من گفتم: "برای بالا رفتن زمان زیادی لازمه، ولی آدم هرگز آنقدر بالا نمی ره که نتونه پایین بیاد. حداقل اون تو کوچه ی موش ها دوستانی داره. تعداد زیادی از بی خانمان ها و فقیرها اینجا می میرن، چون اینجا جاییه که کارکنان رستوران ها غذاهای نامطلوبشون رو دور می ریزن، از ته مانده های غذا گرفته تا غذاهای سالم و کامل. به نفعشونه به جای اینکه برای دور ریختن زباله هاشون پول بدن، گداها رو با اونا سیر کنن."

زیبای سمی گفت: "چرا اسمش کوچه ی موش هاست؟"

من گفتم: "چرا به یه همچین چیزی فکر می کنی؟ تو فقط مواظب باش پاتو کجا می ذاری."

سینر گفت: "من هیچ وقت نفهمیده بودم که این همه بی خانمان تو طرف شبه، اینجا مثل یه جامعه می مونه، یه آلونک شهری برای گم شده ها."

من گفتم: "فکر می کنم این روزا بهشون می گن مردم خیابونی، چون اگه بگن بی خانمان این سؤال پیش می یاد که چرا ما براشون خونه پیدا نمی کنیم و اونا همیشه اینجا. اقتصاد طرف شب با پول بازنده های سرکیسه شده جلو می ره، و هیچ وقت با آدم های ناموفق مهربون نبوده."

کوچه ی موش ها مثل همان چیزی بود که هرکسی آن را یک میدان فواره دار می نامد و پر بود از جعبه های مقوایی، کارتون خوابه، چادر های پلاستیکی و جمعی از مردمی که به شکل ناخوشایندی زیر پتوهایشان به هم چسبیده بودند. زنان و مردانی از همه جور قد و قواره که مثل قربانیان کشتی شکسته روی هم افتاده بودند، پناهندگانی از کشورهای سرنگون شده ی محل زندگی خود. چشمان درخشانی اینجا و آنجا در تاریکی نمایان

گشتند و نور ضعیف آن ها چیزهایی را که احتمالاً اسلحه بودند مشخص کرد. آن ها احتمالاً با ما بد بودند ولی برایشان مهم نبود که دیده شوند.

مادمن گفت: "اونا سگ دارن؟ من فکر کردم همه ی بی خانمان ها سگ دارن."

من گفتم: "نه این دور و برها، این آدما اگه سگ یا حتی موش ببینن می خورنشون. اونا موش های خطرناکی این دور و بر دارن. به خاطر همین به هم می چسبن، اینطوری موشا نمی تونن تو شب اونا رو به زور از هم جدا کنن."

سینر نگاهی به من انداخت: "به نظر می رسه این محل رو خوب می شناسی، جان."

من گفتم: "من یه مدت اینجا زندگی کرده ام، سالها پیش، وقتی همه چیز واقعاً بد بود. اینجا احتمالاً تنها جای طرف شبه که اسم من و سرگذشتم هیچ معنی خاصی نمی ده. هرکسی می تونه اینجا باشه. و اینجا برای تحمل کردن آدما و حتی خود آدم جای عالی و خوبیه. آدم اینجا باید حواسشو جمع کنه تا خودشو گرم و خشک نگه داره و به فکر وعده ی غذایی بعدیش باشه، به خاطر همین لازم نیست به چیزایی که دوست نداره فکر کنه."

زیبای سمی گفت: "چقدر اینجا بودی؟"

— "نمی دونم، به اندازه ی کافی زیاد بود، اینجا جایی بود که من برای اولین بار ادی استره رو ملاقات کردم. اون هنوز هم بعضی وقت ها اینجا می خوابه." من با احتیاط به درون میدان قدم گذاشتم و وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد، به دنبال چهره های آشنا گشتم: "اونی که اونجاست خواهر مورفینه⁴. البته لباسش رو ترک کرده. یه راهبه ی کرملی⁵ بوده که خودش انتخاب کرده بیاد اینجا و بین مردم خیابانی زندگی کنه تا براشون موعظه کنه

⁴ Sister Morphine

⁵ متعلق به فرقه ی مسیحی کرملیان Carmelite nun

و دلداریشون بده. سیاهرگ های اون از اشک هایش انواع داروها را برای تنگدستان تولید می کنن و اینجا هم دلایل زیادی برای اشک ریختن وجود داره، اشک های اون به خاطر رنج و عذاب دور و برش فرو می ریزند و هیچ کس هم جلوشونو نمی گیره، چند وقت پیش یه گروه ولگرد تصمیم گرفتن اونو بدزدن و با استفاده از او، دارو درست کنن و با دست فروشی بفروشن. بالاخره اینجا پیداشون شد و با اعتماد به نفس کامل و مغرورانه جلو آمدند تا او رو ببرن ... و مردم خیابانی همه با هم به اونا حمله کردن و تا حد مرگ زندشون و بعد اجسادشونو خوردن."

خواهر مورفین در حالی که مؤقرانه و خسته یک دست لباس کهنه در دست داشت، به طرف من آمد. از آنچه از او به یاد داشتم خیلی پیرتر به نظر می آمد ولی به هر حال زندگی با چنین اراده ی عظیمی با انسان همین کار را می کند. ردای بلندش به چرک و کثافت آلوده شده بود و لبخندش خسته ولی مهربان بود.

– "جان تیلر، همیشه می دونستم برمی گردی."

– "من فقط دارم بازدید می کنم، خواهر."

– "همه اولش همینو می گن."

– "من دنبال هرن شکارچی هستم، خواهر، ما باید باهش حرف بزنیم."

– "اونم می خواد با شما حرف بزنه؟" او نگاه تندى به سمى زیبا انداخت: "این یکی بو گند می ده."

من با احتیاط گفتم: "ما برای مشکل درست کردن اینجا نیومدیم."

خواهر مورفین گفت: "تو خودِ مشکلی، جان." و رویش را برگرداند و قدم زنان دور شد.

من به دور و برم نگاه کردم تا یک آدم به درد بخورتر پیدا کنم. به ازای پول یا قول یه نوشیدنی. بون هارور⁶ با بی حوصلگی به من خیره شد و بعد زیر پتوی شمعی اش غلتید. او همه چیز حتی گوشت تنش را در قماربازی از دست داده بود و تنها چیزی که برایش باقی مانده بود، استخوان هایش بودند، اما هنوز هم نمی خواست یا شاید نمی توانست بمیرد. بعضی از استخوان هایش جویده شده بودند و من فقط می توانستم آرزو کنم این کار موش ها باشد. من آدم ها و چهره های دیگری را هم دیدم ولی هیچ یک دوستانه نگاه نکردند. موجودات دیگری نیز به غیر از آدم ها وجود داشتند، حتی تعدادی ربات از کار افتاده هم دیده می شد، ربات هایی که در حال جمع کردن آخرین جرقه های مغز پوزیترونی خود بودند. حتی قسمت پنهان و نهفته ی طرف شب هم هنوز یک منطقه ی جهانی بود. یک آدم فضایی⁷ خاکستری هم آنجا بود که هنوز بقایای لباس فضایی اش را به تن داشت. از قرار معلوم از بقیه جا مانده بود. چیزهای جهنمی به همه جا میروند. او یک تابلوی مقوایی داشت که با دست خط بدی روی آن نوشته شده بود: "سفینه ی بدون سرنشین ویل⁸ برای غذا." من یک لحظه واقعاً تصمیم گرفتم که به خاطر اصول اخلاقی آن اشغال ها را از آن محیط کاذب دور کنم، ولی به این وسوسه ی درونی غلبه کردم. کوچی موش ها به همه ی این انسان های بدبخت خوش آمد می گوید، فرقی نمی کند چه گذشته ای داشته باشند. و این یک نکته است. آن ها حتی من را هم بین خودشان راه دادند.

سینر گفت: "هیچ کسی کاری برای این آدمای نمی‌کنه؟ هیچ کس نگران اونا نیست؟"

من گفتم: "فراموش نکن ما کجا هستیم. طرف شب به این دلیل معروفه که نگران هیچ چیز نیست. این همون دلیلیه که این مردم به خاطرش اینجا می یان. آدمای کمی هستن که به این بدبخت ها محل می ذارن مثل

⁶ Bone Horror

⁷ Grey alien: در بشقاب پرنده شناسی این موجودات به عنوان نمونه های زندگی برون زمینی شناخته می شوند. ویژگی های این موجودات: قد ۱۲۰ سانتی متر با پوست خاکستری (بعضی مواقع آبی-خاکستری/سبز-خاکستری)

⁸ Will

خواهر مورفین و پو که توی چنین جاهایی می‌گرده و سوپ داغ پخش می‌کنه و برای مردم موعظه می‌کنه. جولیان آدونت هم از طریق روزنامه ی نایت تایمز برای مؤسسات خیریه پول جمع می‌کنه. ولی اکثر آدمای طرف شب ترجیح می‌دن وانمود کنن اصلاً چنین آدمایی وجود ندارن. اونا نمی‌خوان بهای شکست و ناکامی رو به خودشون یادآوری کنن."

من و همراهانم دیگه داشتیم جلب توجه می‌کردیم. چهره‌ها و داستان‌هایمان حتی به گوش اینجا هم رسیده بود. مردم خیابانی داشتند سرگرم می‌شدند. من با چشمان تیزبین پیکره‌های پنهان و پرسیایه ی نزدیکمان را می‌پاییدم. مردم خیابانی آماده‌اند که به مهمان‌های ناخوانده‌ای که به قلمروشان تجاوز می‌کنند، هجوم آوردند. این غریبه‌ها معمولاً شامل افراد نیکوکار ولی فضولی می‌شدند که به دنبال موقعیت به اینجا می‌آمدند. من اینجا بوده‌ام. به یاد دارم که چگونه با سرعت جیب‌های اجساد مدهوش و خون‌آلود را می‌گشتم. مردم خیابانی از ما یا سرگذشتان نمی‌ترسیدند. اگر شما هم جای آنها بودید از چنین چیزهایی نمی‌ترسیدید. مردم خیابانی ناگهان به جلو خیز برداشتند و پتوهایشان را به کناری انداختند و در هر گوشه افرادی از جا بلند شدند. من به سرعت به پشتم نگاه کردم و به بقیه فهماندم که هروقت لازم شد عقب نشینی کنند. نمی‌خواستم کسی صدمه ببیند. وقتی ژنده پوش‌ها به جلو سکندری خوردند، سینر و زیبای سمی به نشانه ی دفاع در دو طرف من قرار گرفتند. به نظر می‌رسید همه ی آن‌ها روی من متمرکز شده‌اند و بقیه ی همراهانم را نادیده گرفته‌اند. مطمئناً همه ی آن‌ها من را به خاطر نمی‌آوردند.

و بعد آن‌ها جلوی من زانو زدند و در حالی که نامم را چون دعای خیر زمزمه می‌کردند، سرشان را در برابرم خم کردند. بعضی از آن‌ها می‌خواستند صورت‌های چرک و کثیفشان را به دستان من بمالند. بعضی با حیرت به بارانی سفید من دست می‌کشیدند انگار که فقط یک تماس کوچک کافی بود تا آن‌ها را شفا دهد.

من به دنبال خواهر مورفین به دور و برم نگاه کردم، ولی او هنوز به ما پشت کرده بود. بی خانمان ها مانند عبادت کنندگان در مقابل من زانو زده بودند و چهره های کثیفشان مملوء از عشق و احترام بسیار بود.

سینر گفت: "عالیه، این خیلی غیرمنتظره و البته یه ذره نگران کننده است."

من درحالی که با احتیاط دستم را از دسترس آن ها دور نگه می داشتم، گفتم: "به من اطمینان کن، اگه فقط یه چیز باشه که همه از اون مطمئنیم اون چیز اینه که من مسیح دوم⁹ نیستم."

زیبای سمی گفت: "البته که نیستی."

چیزی در طرز حرف زدنش نهفته بود که من و سینر هر دو به او نگاه کردیم، من گفتم: "چیزی هست که تو بدونی و به ما نگفته باشی؟"

وقتی بالاخره واضح شد که من نمی خواهم معجزه ای به نمایش بگذارم، ولگردهای خیابانی به سرعت علاقه ی خود را از دست دادند و بی هدف پراکنده شدند. مادمن رفت تا میان آن ها گشتی بزند. آن ها او را بین خودشان پذیرفتند. به مادمن می گفتند که چقدر آسیب دیده اند و چگونه از دنیا جدا شده و در اینجا جمع گشته اند. آن ها

همانطور که انتظار می رفت، مادمن می گفت: "گربه برای بیچاره ی سرمازده." و

من در دل به او گفتم تو رو باید می بردن صومعه اما از این فکر صرف نظر کردم. من به خاطر کارم اینجا آمده بودم. با احتیاط راهم را از بین هزارتوی جعبه های مقوایی در پیش گرفتم، چادرها را فی البداهه رد می کردم تا اینکه هرن شکارچی را همانجایی که موهبتم گفته بود، پیدا کردم. او هنوز در جعبه ی نیمه ویران و کاملاً خیس

⁹ اشاره به ظهور دوباره ی مسیح در برخی اعتقادات دین مسیحیت: Second Coming

خود نشسته بود و خودش را در چیزی جامد و تیره پیچیده بود. او من و سینر و زیبای سمی را که جلوی جعبه اش جمع شده بودیم دید و تا جایی که جا بود به داخل عقب نشینی کرد. ما همه سعی کردیم او را بیرون بکشانیم ولی او نمی خواست تغییر عقیده بدهد تا اینکه من از اسم خودم استفاده کردم. و بعد او به آرامی و در مدت کوتاهی مثل حیوان مرددی که هر لحظه ممکن است رم کند، از جعبه بیرون آمد و بالاخره قوز کرده جلوی ما ایستاد. همانطور که از شاخ های گوزن نر انتظار می رود از برآمدگی پیشانی او بیرون بیایند، هرن هم می توانست مثل بقیه ی ولگردها خودش رو در بقایای پاره پوره ی یک پالتوی کهنه فرو ببرد. او کوچکتر از آنی بود که انتظار داشتیم و تنها 5 فوت قد داشت، پهن، خپل و تقریباً نئاندرال¹⁰ با پوستی ترک خورده و چرم مانند و چهره ای پهن و سنگین و زشت. چشمانش حسابی گود رفته بودند و لب های باریکش از سرما می لرزید. او به طرزی واقعاً زشت طوری خندید که در کوچه ی موش ها کار آسانی نیست. بویی زننده و حیوانی و سرشار از مشک¹¹ به مشام می رسید. در یکی از دستان کلفتش کاسه ی گدایی اش را محکم نگه داشته بود، کاسه ای که توسط مغز توخالی و پوک بشریت طراحی شده بود.

او گفت: "خدا کم اومده، آره؟" صدایش عمیق و شبیه خرخر بود با لهجه غلیظی که تا به حال شنیده بودم: "می تونست ادامه پیدا کنه، ولی الان پرستشگر های کمی باقی موندن. که اکثراً از قماش هیپی عصر واگشت¹² ان. پیف! ولی این روزا باید هر چی رو که داری تحمل کنی. باور ها هنوز قدرتمند ان. هرن شکارچی الان فقط یه داستان برای بچه هاست. می دونم، می دونم. هیچ کس دیگه نمی خواد تو محراب های خونی، عبادت کنه. اونا رو سرزنش نکن. نه. هرگز خدایی به امیدوارکنندگی من نبوده. این هرن بود که به صید و شکار و کشتن شکل بخشید، سرخ شدن طبیعت در دندان و چنگال." حرف هایش در حین حرف زدن بهبود پیدا می کرد،

¹⁰ Neanderthal: انسان اولیه

¹¹ Musk: ماده ای که از ناف آهو گرفته می شود.

¹² New Age: عصر گریز از سنت

انگار داشت همه چیز را به خاطر می‌آورد: "شماها به خاطر شانس در شکار، برای هوای خوب، برای مرگ دشمنانتان و برای متوقف کردن من برای من قربانی می‌کردید. من خدای بی‌ثبات و خطرناکی بودم و دوز و دغل را دوست داشتم. بله ... هر ن بالا بالا ها سیر می‌کرد، من به بهترین شکل زندگی می‌کردم، زنان و مردان را زیر چکمه هام له می‌کردم و جادوی وحشی درون من قوی بود و اگر شماها تحت حفاظت من بودید، هیچ کس جرأت نمی‌کرد لمستان کند! نه! نه! ... مدت ها قبل ... من سقوط کردم. به هر حال بگو با من چی کار داری؟ خدایان بهتری تو خیابون خدایان پیدا می‌شن که قیمت های عادلانه ای دارن. من نه قدرت دارم، نه راز و نه آزادی."

من گفتم: "ما دنبال اطلاعاتیم، پاسخ برخی سؤالات."

هرن مثل یک سگ به خود لرزید: "دیگه بیشتر از این چیزی نمی‌دونی. آه، بله، دنیا شروع شده. جنگل ها رفته ان. الان همه جا شهره. فولاد و سنگ و آجر و جادوی درونشان من را نمی‌شناسن. از شهرها متنفرم. از طرف شب متنفرم. از پیر شدن متنفرم. تو به اندازه ی کافی عمر کرده ای، وقتشه طعم نگرانی از فاسد شدن و شکست خوردن و سقوط کردن رو بچشی." او نگاه تندی به من انداخت: "من تورو می‌شناسم، جان تیلر، اونقدر خوب می‌شناسمت که به پات نیفتم. چی می‌خوای؟ چه سؤالی؟"

من گفتم: "درباره ی روزای قدیمی بگو، وقتی انگلستان جوان بود و تو هم اونجا بودی."

او به پهنای صورتش خندید و با این کار سوراخ دندان هایش را به نمایش گذاشت: "هنوز روزای شهرت منو یادته، روزهایی که **وید هانت**¹³ رو روی اسب نر ماه و خوشگلم هدایت می‌کردم. زنان و مردان آن شب طعمه

های من بودند. خیلی خیلی وقت پیش... وقتی من انسان ها رو شکار می‌کردم و حالا با ته مونده های اونا

¹³ **Wild Hunt:** دسته ای از شیاطین که سوار بر اسب شکار می‌کردند و در بعضی موارد سگ های شکاری ای را با خود می‌بردند و روح های سرگردان در شب را شکار می‌کردند.

زندگی می‌کنم. هرکسی می‌تونست عاقبتی مثل من داشته باشه، آه بله؛ یه روز بد... وبعد شما سقوط می‌کنید و دیگه نمی‌تونید برگردید. مردان کشاورز شدند، نه شکارچی، همه جا شهر در شهر شد. جنگل‌ها کوچکتر شدند و من هم همینطور. انسان‌ها بسیار قدرتمند شدند و من بسیار ضعیف. شهرها... طرف شب اولین آن‌ها بود، آغاز فساد."

سینر گفت: "ولی نه ولی!"

هرن دوباره نیشخندی زد و گفت: "افکار مختلفی وجود داره، قبل از زمان من. از قدیمی‌ترها بپرس. طرف شب تو اولین روزا ساخته شد و هنوز پابرجاست. وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر از اون چیزی که من عادت داشتم باشم."
من بااحتیاط گفتم: "من شنیده‌ام که مادرم با خلق طرف شب گره خورده، تو چی فکر می‌کنی؟"

هرن به راحتی شانه بالا انداخت: "مطمئن نباش، فکر نکن همه درست می‌گن. من یه نظر شخصی دارم. نظر‌ها مثل سوراخ کون می‌مونن؛ هرکی یه دونه داره. تو از من پرسیدی و من هم فکر می‌کنم مادرت ملکه مَب¹⁴ بوده، اولین ملکه‌ی جن و پری‌ها؛ قبل از تیتانیا¹⁵. تیتانیای زیبای زیبا. من مَب رو به خاطر دارم. زیباتر از سپیده‌ی صبح و قدرتمندتر از فصل‌ها. در نور قدم می‌زد و روی پرتوهای ماه می‌رقصید، با یک نگاه مجذوب تو شد و بعد به راحتی تو رو فراموش کرد. ملکه مَب باشکوه و مهیب. جن و پری‌ها دیگه درباره‌ی ملکه مَب حرف نمی‌زنن ولی هنوز از اون می‌ترسن. امکان داره دوباره برگرده. اون از بیشتر داستان‌ها و سرگذشت‌های مرموز، به نفع تیتانیای شیرین کوچولو حذف شده. ولی بعضی از ماها هرگز ملکه مَب رو فراموش نخواهیم کرد."
من گفتم: "چه اتفاقی افتاد؟"

¹⁴ در فرهنگ مردم انگلستان ملکه مَب یک پری است. مخلوقی مینیاتوری که اربابه اش را بر روی چهره‌های مردم خفته می: Queen mab راند و آن‌ها را وادار می‌کند که احساس رضایت کنند.

¹⁵ تیتانیا نام یک از شخصیت‌های نمایشنامه‌ی رؤیای شب چله‌ی تابستان از شکسپیر ملکه‌ی جن و پری‌ها بود. Titania

او با صدای آرام و زشتی نخودی خندید: "از تام آلونکی¹⁶ بپرس، روی قبرش می رقصه و استخوان های شکسته ی معشوقش را پرتاب میکنه و قلب اونو که از سینه درآورده می جَوه. ما اون روزا مسائل عشقیمونو به طور جدی قبول داشتیم، هیجانان عشقیمون شدیدتر بود و تراژدی ها غم انگیز تر. مرگ بر آدمایی مثل ما تسلط کمی داشت. داستان های ما قدرت سرنوشت و تقدیر رو داشتند." هرن سر زشتش را به طرفی کج کرد و به صداها یا آوازهایی گوش می داد که ما نمی شنیدیم: "من زمانی رو که جن و پری ها دنیای انسان ها رو ترک کردن، یادمه. روزگاری براشون مسلم بود که شهرها و تمدن و فولاد سرد بدون شک به دنبال غلبه بر همه اند. آن ها به سمت خورشید حرکت کردند، همشون به طرف دنیای مخفیانه و پنهان خودشون عقب نشینی کردند. بله، من شانسش رو داشتم که با اونا برم. اونا بهم پیشنهاد دادن که برم. اونا پیشنهاد دادن! هرن بیشتر به جن و پری ها می خوردتا آدما. ولی اونا مدت زیادی اونجا بودند در حالی که ما هرگز اونجا نبودیم. می تونستم باهاشون رفته باشم، بله؛ ولی نه، ماندم تا بجنگم و ببازم و ببینم که دنیا به چیزی تبدیل می شه که دیگه اونو به رسمیت نمی شناسم و جایی مثل اینجا داشته باشم. بنابراین اینی که اینجاست منم، هرن شکارچی، وسط ناامیدی و سقوط، در حال مجازات."

زیبای سمی پرسید: "برای چی؟"

او درحالی که نگاه خیره اش را برای مدتی روی من نگه داشته بود، به درون جعبه ی مقوایی اش خزید: "از ارباب خاها بپرس. حالا هم یا برید گم شید یا همتون رو می کشم." ما او را درحالی که درون جعبه اش گریه می کرد، ترک کردیم.

¹⁶ Tom O'Shunter

من به دنبال مادمن به دور و برم نگاه کردم. وقت رفتن بود: "قدم بعدی کجاست؟ من آماده ی شنیدن پیشنهادم."

سینر گفت: "ارباب خاراها چگونه؟"

من چهره در هم کشیدم و متوجه شدم که زیبایی سمی هم همین کار را کرده است. با خشم به سینر نگاه کردم: "فقط وقتی می ریم سراغ اون که هر کس دیگه ای رو تو طرف شب امتحان کرده باشیم، منظورم همه است. اون یارو حتی واکر رو هم به دلایل قانع کننده ای می ترسونه. اصلاً چرا باید از اون حرفی به میون بیاد؟" _ "چون هرن به اون اشاره کرد."

_ "خب که چی؟"

سینر گفت: "باشه، لمنتیشن چگونه؟"

من یک لحظه به لرزه افتادم: "چرا روی زمین به این بزرگی ما باید بخوایم بریم و اون یه تیکه گه احمق رو ببینیم؟"

سینر با آرامش گفت: "چون هرن گفت ما باید با افراد قدیمی حرف بزیم و تا اونجایی که من می دونم لمنتیشن قدیمی ترینه."

من با بی میلی گفتم: "خودشه. شکی نیست که اون همه چی رو می دونه؛ فقط اگه تو بتونی ترغیبش کنی حرف بزنه. ولی تو تو طرف شب، نمی تونی دوستانه و مهربانانه یه موجود قدرتمند قدیمی رو رام کنی. هیچ کس حتی مطمئن هم نیست که لمنتیشن واقعاً چیه. می گن اون با جادوی مرگ اشباع شده و عاشق اون جادوئه. من حتی دوست ندارم اسمش رو بلند به زبون بیارم. در این صورت اون می شنوه. اون می تونه یه شیطان یا

موجودی بی ثبات باشه یا حتی یه انسان که در کارهای غلط و ناپسند مشارکت کرده. هیچ کس نمی دونه، اونا می گن اون ارواح رو می خوره ..."

سینر لجبازانه گفت: "ولی قطعاً پیرتر از هرنه، اگه کسی هست که می دونه طرف شب چقدر سن داره، من حاضرم شرط ببندم که اون شخص لمنتیشه."

من گفتم: "بنابراین، تو فکر می کنی ما باید مزاحمش بشیم و ازش سؤال ها رو بپرسیم؟"

سینر گفت: "اگه دوست داری می تونی پشت من قایم شی. میل خودته، جان. با چه جون کندی می خوی این پرونده رو به آخر برسونی؟ در افتادن با موجودی عظیم و قدرتمند توی لونش اینقدر ناخوشاینده؟"

من گفتم: "آه، البته. این اولین بارم نیست."

زیبای سمی گفت: "پسرا ... من فکر می کنم مشکلی در رابطه با مادمن پیش اومده."

من به سرعت دور و بر را نگاه کردم و مادمن را دیدم که در میان جعبه ها و چادرهای کوچکی موش ها می چرخید و می رقصید و همزمان با او گلهایی به دنبالش می شکفتند و درست از میان زمین سنگفرش شده و شکاف آجرهای چرک و کثیف سر بیرون می آوردند. او با یک تکان به رقص خود پایان داد و در همین لحظه رودی از کنار پاهایش بیرون جوشید. یکی از بی خانمان ها فنجان فلزی اش را در رود شست و مایع آن را امتحان کرد. و بعد هیجانزده فریاد زد که آن ویسکی خالص است. بی خانمان ها حالا با نگاه دیگری به مادمن نگاه می کردند.

آن ها به سوی او سرازیر شدند تا دورش جمع شوند. به او التماس می کردند برایشان غذا و نوشیدنی و گرما و نور و جایی برای زندگی ظاهر کند. آن ها تعظیم می کردند و به او چنگ می انداختند. صداهایشان بلند شده

بود و مصرانه و تهدید کننده تقاضا می کردند. مادمن می خواست خودش را از دست آن ها خلاص کند ولی راهی برای در رفتن نداشت. من سعی کردم بگیرمش ولی مردم زیادی سر راه بودند. من رو به مردم خیابانی فریاد زدم و از قدرت اسمم استفاده کردم ولی آن ها دیگر چیزی نمی شنیدند.

دیوار آجری نزدیک مادمن شروع به غل غل کردن و ذوب شدن کرد و بعد ناپدید شد. زمین لرزید، مثل این می مانست که می خواهد چیزی از زیر بالا بیاورد.

نور کوچکی موش ها مدام تغییر رنگ می داد. سایه های زیادی بدون اینکه کسی در شکل گرفتن آنها نقش داشته باشد، در میدان دیده می شد. احساس در حال افزایشی از ... شک و تردید همه جا موج می زد. دیگر کسی نمی توانست به چیزی تکیه بدهد. پرده های دنیا در حال کنار رفتن بودند تا حقایق پشت خود را به نمایش بگذارند. مادمن داشت خوشتنداری خودش را از دست می داد.

هر دم مردم خیابانی اطراف او روی زمین می افتادند و با ترس و اضطراب و شوک زیادی فریاد می کشیدند. جهان در اطراف مادمن در حال خاکستر شدن بود. من دو دستی به دست سینر چسبیدم. نفسم بالا نمی آمد، به نظرم می رسید که دارم به بالا سقوط می کنم و برای همیشه در آسمان شب بالا خواهم رفت. به هر طرف که نگاه می کردم، جزئیات هر چیز خودسرانه در حال تغییر بود. یکی از بی خانمان ها به مادمن چسبید تا تغییرات رو متوقف کند و با ترس و اضطراب شروع به جیغ و داد کرد تا مادمن به او نگاه کند و عوض بشود. او این کار را ادامه داد تا اینکه ظاهرش طوری تغییر کرد که شبیه یک نقاشی هنری مدرن شد، مثل همه ی فرشته ها و ابعاد و مناظر نزاع که نقاشی می شوند. بخش هایی از وجودش در حال گم شدن بودند و بدتر اینکه او هنوز زنده بود. مادمن به کاری که کرده بود نگاه کرد و صورتش هیچ چیزی نشان نمی داد، هیچ چیز.

خواهر مورفین مرد تغییر کرده را از جلوی مادمن دور کرد و او را با آسودگی در آغوش گرفت و نگاه تندی به من انداخت: "همه ی اینا تقضیر توئه! تو اونو آوردی اینجا! یه کاری بکن!"

من چند قطعه ی به درد بخور از جیبم درآوردم، شیر شده بودم، می خواستم دوباره دست به کار شوم که سینر من را عقب راند. او با قدم های بلند جلو رفت و به مادمن چشم دوخت. دو مرد به آرامی رو به روی هم ایستادند، در چشمان هم گم شدند، و برای یک لحظه مثل این می مانست که دنیا نفسش را حبس کرده باشد. و بعد مادمن نفس بلندی بیرون داد و به آرامی آهی کشید و سرش را برگرداند و جهان در اطرافمان دوباره آرام و ثابت شد. طبیعت خارق العاده ی مادمن روی سینر لنگر انداخته بود و او را ثابت نگه داشته بود. کوچه ی موش ها دوباره ثابت و مثل همیشه بود. بعضی از بی خانمان ها می لرزیدند و گریه می کردند. سینر زیر بغل مادمن را گرفت و او را به بیرون میدان هدایت کرد و مادمن هم مثل کودکی مطیع با او رفت. من گفتم: "تو رو هر جایی نمی تونه ببره."

فصل هفتم

چرا مردگان هنوز مدفون نیستند؟

ما تاریکی کوچه ی موش ها را پشت سر گذاشتیم و راهمان را به سمت چراغ های تابان بالاشهر کج کردیم. شب بسیار تاریک بود و لامپ ها بسیار روشن ولی همچنان مثل خانه بود. به دلایل مختلف ترک کردن کوچه ی موش ها مثل تولدی دوباره بود، مثل اعلام کردن اینکه آماده ای دوباره دنیا را کشف کنی و دنیا چشم انداز بهتری دارد. سال ها پیش هم که به اینجا آمدم همین احساس را داشتم. چون هیچ وقت هیچ کس واقعاً در کوچه ی موش ها زندگی نمی کند؛ همه ی آن ها فقط زنده اند. نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. جمعیت مثل همیشه مصمم برای انجام کار خیلی شخصی خودشان در حال رفت و آمد بودند و مراقبان واکر هنوز از فاصله ای که به خیال خودشان امن بود، مشغول رصد کردن ما بودند. (واکر به اندازه ی کافی به آن ها پول نداده بود که به دنبال ما به کوچه ی موش ها بیایند.) به نظر می آمد تعداد آن ها از دفعه ی پیش که نگاه کردم بیشتر شده بود. همان جا که بودم ایستادم تا موقعیت را بررسی کنم. وقتی آشکارا به اطرافم خیره شدم همراهانم ایستادند. بعضی از مراقب ها عقب نشینی کردند و به گوشه کناره ها و سایه های کوچه پناه بردند ولی تازه واردها در جواب فقط با آرامش به من خیره شدند. مثل لاشخورهایی که جسد کسانی که در آینده ی نزدیک می میرند را بو می کشند. من آن آدم ها را به سینر و زیبای سمی نشان دادم. (مادمن دوباره از خیلی وقت پیش در جهان توهمی خودش گم شده بود.)

گفتم: "چندتا دوست جدید پیدا کرده ایم. منظورم اون مراقب های عادی هر روز نیست. اون هفت مرد شرقی که بالای ابروی چپشون خالکوبی ایدیوگرام¹ دارن رو می بینید؟ جادوگران جنگجو². از قبیله ی چنگک های کلاه دار³. فقط کافیه خودشون رو نشون بدن و اون وقت همه به واکر جواب پس می دن."

سینر گفت: "خطرناکن؟"

_"خیلی."

زیبای سمی گفت: "مشکلی نیست. ما هم آدم های خطرناکی هستیم."

سینر گفت: "یه دقیقه بذار ببینم جادوگرهای جنگجو؟ مثل اینکه واکر داره این پرونده رو جدی دنبال می کنه، نه؟... اون دوتا که اونجا با پوست روباه و گردنبندی از چنگال وایستادن، کی ان؟"

_"ردیاب هایی فوق العاده. لوپوس اکستریمیس⁴. اونا می تونن بوی مارو از توی یک کارخونه ی حشیش تشخیص بدن و دنبالمون بیان. غیب و ظاهر شدن هم شرشونو از سرمون کم نمی کنه چون اونا دقیقاً پشت سرمون ظاهر می شن. اونا جادوهای مارو جذب می کنن."

سینر گفت: "یعنی راهی نیست که اونا رو قال بذاریم؟" من پوزخند زدم و گفتم: "البته. رفتن به جایی که اونا جرئت نکنن تا اونجا دنبالمون بیان."

¹ Ideogram : تصویر یا عکسی از کروموزوم های یک ژن که با نظم در کنار هم قرار گرفته اند.

² Combat magician

³ Hooded Claw Clan

⁴ Lupus extremis

زیبای سمی به آرامی گفت: "از قیافه ی اون سه تا خوشم نمی یاد. اطرافشون بوی گند تقدس می یاد." من به جایی که او اشاره می کرد، نگاه کردم و ناگهان نفسم بند آمد: "حالا اونا مشکل بزرگی برای ما هستند. سه گانه ی مقدس. یک مرد، یک زن و بالاخره یک روح تازه مرده؛ همه ی آن ها شیطان شناسان کاتولیک و از اعضای اصلی کلپ "تفریح گناه است" هستند و از اونا پول می گیرن. به خاطر نتیجه ی ناخواسته ی متون باستانی آن ها از انرژی حاصل شده از یک عمر مجرد و تنهایی استفاده می کنن تا طلسم هایشان را قوی کنن. در نتیجه - اونا انرژی ای برای سوزاندن هستند و کلاً رفتاری کینه توزانه نسبت به جهان و خصوصاً طرف شب دارن. معمولاً اولیای امور به آن ها اجازه ی ورود به طرف شب رو نمی دادن. لعنتی؛ حتماً واکر داره به طور جدی رو این موضوع کار می کنه. ما باید فعلاً دور غیب و ظاهر شدن با آتش جهنمی رو خط بکشیم؛ سه گانه ی مقدس می تونن فقط با نگاه کردن ، به ما شعله های آتش پرتاب کنن."

زیبای سمی گفت: "من می تونم اونا رو بکشم."

سینر گفت: "نه تو نمی تونی، البته اگه می خوای بازم با من بمونی."

_"خب، باشه سیدنی عزیزم. ولی تو بعداً باید مفهوم این محدودیت ها و خویشتن داری ها رو برام توضیح بدی."

ناگهان سینر با نگاه متفکرانه ی همیشگی اش و در حالی که شرایط را ارزیابی می کرد، به من نگاه کرد و

گفت: "فکر می کردم که بعد از پیدا کردن جام نامقدس برای واتیکان نور چشمی اونا شده باشی."

گفتم: "اون مأموریت خاصی از طرف پاپ بود، نه واتیکان. و واکر مثل همیشه میتونسته به اونجا زنگ بزنه و

ازشون کمک بخواد، مثل ارتش و دولت - سالها بود که یه همچین گردهمایی ای رو ندیده بودم ... اونم فقط به

خاطر من."

مادمن گفت: "پس چی کار کنیم؟" و همه ی ما را شگفت زده کرد. خیلی راحت می شد فراموش کرد که او به حرف ها گوش می دهد و هنوز کنار ماست.

گفتم: "فکر می کنم ... ما فقط باید اجازه بدیم که اونا دنبالمون بیان. از این جا تا لونه ی لمنیتیشن راه زیادی نمونده. وقتی بفهمن کجا می خوایم بریم خیلی از اون وحشتناکاشون ولمون می کنن. اونا رو سرزنش نمی کنم. من هم اگه مجبور نبودم اونجا نمی رفتم. هنوز هم دنبال راهی غیر از رفتن به اونجا می گردم."

مادمن گفت: "مشکلی با مأموران مخفی. اونا همیشه مواظب تو هستن ولی تو چشم های اونا رو نمی بینی." همه ی ما برای چند لحظه این موضوع را سبک سنگین کردیم. سینر گفت: "آفرین، حرف خوبی زدی. ولی قابل فهم نبود."

مادمن با ناراحتی گفت: "وقتی من چیزی می گم هیچ کس گوش نمی ده."

سینر با حالتی مصمم به سمت من برگشت و محکم گفت: "من یه فکری کردم. به نظر می یاد این روزها ساندرنا چانس با لمنیتیشن ارتباط داره. حتی اگه کسی ندونه چه جور ارتباطی. بهتر نیست با اون تماس بگیریم و ازش بخوایم ما رو معرفی کنه؟ شاید حتی بتونیم ازش بخوایم که رابط ما باشه."

من گفتم: "من شک دارم. اولاً ارتباط اون با لمنیتیشن فقط یه شایعه است. دوماً در حال حاضر او اصلاً با من راه نمی یاد. حداقل نه از وقتی که اجازه دادم پروانه فرار کنه."

سینر تا وقتی که مطمئن شد دیگر حرفی نمی زنم ساکت ماند و بعد گفت: "تو تقریباً با همه یه خاطره داری ، نه؟"

من با حالت تدافعی گفتم: "همشون بد نیستن. حتماً کسی تو طرف شب هست که بعضی مواقع نخواد منو بکشه."

زیبای سمی گفت: "من که روش شرط نمی بندم."

ما در حالی که گروه تعقیب کنندگان به دنبالمان می آمدند، از بالا شهر خارج شدیم و راهمان تبدیل به زمین های کهنه ای شد که هر چه جلوتر می رفتیم، زیادتر می شدند. حتی چراغ های نئونی هم تاریک به نظر می رسیدند. ساختمان ها روی هم ریخته بودند و غریبه هایی که در خیابان بودند سعی می کردند مصمم و پابرجا بمانند. همه ی پنجره ها یا بسته بودند یا با میله های آهنی پوشیده شده بودند و درها هم به روی غیر از کسانی که می دانستند چه چیز درستی بگویند یا دنبال چه بگردند، قفل بود. ما حالا در فریک فر⁵ بودیم، جایی که همه ی خرافی ها، عقده ای ها و آدم های بسیار مشتاق به دنبال چیزهایی می آیند که بیشتر مردم آن ها را لذت نمی دانند. آنجا جایی نبود که توریست ها بیایند. فریک فر حتی حال آدم های ساکن طرف شب را هم بد می کرد. من قبلاً یک بار اینجا بوده ام، برای یک پرونده و بعد از آن مجبور شدم کفش هایم را بسوزانم.

مردمی که ما از کنارشان می گذشتیم، سرشان را پایین نگه داشته بودند و از سر راه یکدیگر کنار می رفتند. اگرچه نشانه های ترس و نابهنجاری در هوا سنگینی می کرد، اما همه جا ساکت و فرهیخته بود. آدم هایی که ما را تعقیب می کردند اول در گروه های یک یا دونفره و بعد به صورت گروهی ناپدید می شدند. حتماً وقتی معلوم شد ما کجا می خواهیم برویم فهمیدند که تعقیب کردن ما فراتر از حد معین و روشن وظایف آن هاست. من می توانستم حس کنم که کمرم با ادامه دادن مسیرمان در کوچه های تنگ و باریک و پیش بینی کردن یک حمله خم می شود. فریک فر جای راحتی نبود. از طرفی زیبای سمی واقعاً شکفته شده بود، او در حالی که به

⁵ Freak Fair

همه ی رهگذران لبخند می زد، با خوشحالی راه می رفت. به نظر نمی آمد سینر هم اصلاً تحت تأثیر قرار گرفته باشد، بالاخره او عاشق یک زن شیطانی بود. مادمَن هم با خوشحالی همراه آهنگش که در حال حاضر اروتیکای مدونا⁶ بود، چیزی زمزمه می کرد. همه جورش را می خواند...

بالاخره به سالن کفن و دفن نامتبرک که حالا خانه ی آن موجود پیر و وحشتناک به نام لمنتیشن بود، رسیدیم. او مرتب جایش را عوض می کرد، تا حدی برای اینکه تعداد بی شماری آدم از مردم (و چیزهای دیگر) بودند که مرگ و رفتن او را می خواستند و همچنین به خاطر اینکه حضور او به تنهایی کافی بود تا همه ی جوهره ی زندگی را در مکانی که ساکن بود، بمکد.

لمنتیشن - او به عنوان خدای خودکشی ها، فرشته ی عذاب و حاکم اشک ها هم شناخته شده است. او نام های بسیاری دارد ولی طبیعتی دارد که هیچ کس او را نمی پرستد. شما زمانی به لمنتیشن مراجعه می کنید که بدون باور، بدون امید و بدون هرگونه ایمانی باشید.

همگی پشت دری کم دوام و نیمه باز که بین دو دیوار لکه دار قرار داشت، ایستاده بودیم. بالای در یک پلاک برنجی کثیف نصب شده بود که اسم محل را با الفبای گوتیکی دوران ملکه ویکتوریا نشان می داد - آرامگاه بزرگ ماکسول. که تقریباً برای دو قرن تا قبل از اینکه توسط خشونت همگانی پلمپ شود، مؤسسه ی کفن و دفن بود. (این برای خیلی وقت پیش از اینکه گورستان ها تبدیل به تنها مکان برگزاری مراسم تشییع جنازه در طرف شب شوند، بود.)

مردم هنوز هم داستان هایی درباره ی اینکه سال ها پیش چه اتفاقی در آرامگاه بزرگ ماکسول افتاده بود، می گویند. داستان هایی که حتی برای طرف شب هم ناخوشایند هستند. داستان هایی درباره ی اینکه چه اتفاقی

⁶ Madonna's erotica

برای مردگان و زندگان در اتاق های خاموش و تاریک افتاد، در جایی که خانواده ی ماکسول جنازه ها را می پرستید و آنقدر آیین و تشریفات پرستش را خشن به جا می آوردند که حتی کلمات هم قادر به توصیف آن ها نیست. در آخر وقتی ماکسول ها را پیدا کردند، آن ها را بیرون انداختند و از نزدیک ترین تیر چراغ دار زدند، بعد از آن در حالی که هنوز جان در بدن داشتند آتششان زدند. بقایای آن ها را بعد از اقدامات امنیتی خاصی در یک تابوت گذاشتند و تا چند هفته بعد از آن مردم صف می بستند تا روی قبرها بشاشند.

به خاطر اتفاقات وحشتناکی که در اینجا افتاده بود اولیای امور تصمیم گرفتند روی آن سرمایه گذاری نکنند و مصمم بودند تا در آینده مراسم های تشییع جنازه در گورستان برگزار شود، جایی که آن ها می توانستند آن را کنترل کنند و تحت نظر داشته باشند. آرامگاه بزرگ ماکسول تا قبل از اینکه لمنتیشن به آنجا نقل مکان کند برای سالها رها شده بود. با این حال شما هنوز می توانستید پلیدی ای را که از سنگ های قدیمی آنجا تراوش می کرد، حس کنید. از قرار معلوم لمنتیشن آنجا را مثل خانه ی خودش می دانست.

ناگهان حس کردم اطرافم ساکت تر از چند دقیقه ی پیش است و کمی طول کشید تا بفهمم چرا. آهنگ مادمن متوقف شده بود. او درست جلوی در ایستاده بود و در حالی که اخم کرده بود آن را به دقت بررسی می کرد. به نظر می آمد به صدایی که فقط خودش می شنود، گوش می دهد. او گفت: "چرا مردگان هنوز مدفون نیستند؟" و بدون اینکه منتظر جواب ما بماند، برگشت.

من به سینر گفتم: "این فقط منم که اینطور فکر می کنم یا اون واقعاً بیشتر از ما سردر میاره؟" سینر گفت: "احتمالاً فقط توئی. خب، حالا باید چی کار کنیم؟ بلند در بزنیم و خودمون رو معرفی کنیم؟"

— "اوه، فکر می کنم اون می دونه ما اینجائیم. لمنتیشن یک نیروی خیر و شر است. موجودی مثل اون رو نمی شه غافلگیر کرد."

من خیلی محتاطانه دستم را جلو بردم و آهسته در را هل دادم. در به آرامی در حالی که لولاهایش جیرجیر می کرد، به داخل چرخید. مثل بیشتر موجودات قدیمی تر، لمنتیشن هم سنت گرا و کمی شبیه زنان هنرپیشه بود. آنسوی در به جز درخششی به رنگ قرمز مات و سکوتی پر تشنج چیزی نبود. درست مانند باز کردن دروازه ی جهنم. ما مدتی ایستادیم ولی کسی به استقبال ما نیامد.

سینر گفت: "یه ذره به خاطر اینکه در قفل نبود تعجب کردم. منظورم اینه که اینجا طرف شبه، جایی که اموال عمومی ترجیح می دن به عنوان چیزی شناخته بشن، که حقیقتاً غیرقابل نفوذ باشه و دیوها از اون محافظت کنن."

من گفتم: "هر آدمی که به اندازه ی کافی احمق باشه که خلوت لمنتیشن رو به هم بریزه، مستحق چیزهای دردناکی که سرش می‌آد، هست. هرکسی که این تو رفته دیگه بیرون نیومده، به جز کسانی که لمنتیشن اجازه داده."

زیبای سمی گفت: "بخشید، ولی ما اصلاً می ریم تو؟ یا نقشمون اینه که این بیرون روی پله ها وایسیم و روی استراتژی بحث کنیم تا لمنتیشن حوصلش سر بره و برای دیدن ما بیاد بیرون؟"

به سینر نگاه کردم: "یه دوست دختر پررو."

_"تو نظری نداری."

من آن ها را به داخل راهنمایی کردم. زیبای سمی و سینر در دو طرف و مادمن تلو تلو خوران در عقبم بودند. در، پشت سر ما بدون اینکه کسی به آن دست بزند محکم بسته شد ولی هیچکدام از ما تعجب نکردیم. تو بیشتر فیلم ها اینطوری است. داخل آرامگاه خیلی بزرگتر از بیرون آن بود. اتاق کارهای کوچک جای خود را به یک تالار وسیع بازتاب کننده ی نیمه سنگی و مه شفاف خونی رنگی داده بودند. از جایی که ایستاده بودیم نمی

توانستیم انتهای تالار را ببینیم، سقفی قوسی داشت، حاکی از آنکه ارتفاع آن در گستره ی فاصله نمی گنجد. ما در مکان بسیار بسیار بزرگی بودیم و به نظر می رسید صدای آهسته پاهای ما روی سنگفرش ناهموار آنجا پیش از آنکه به دیوارهای دور برخورد کند، منعکس می شود. کسانی هستند که فکر می کنند فضای آنجا برای جا دادن به همه ی موجودات شیطانی منبسط شده است. و اینجا خلوت لمنتیشن بود. ما به جای بدی آمده بودیم، یکی از بدترین جاها در جهان، و همه ی ما می توانستیم این را با تمام وجود احساس کنیم.

زیبای سمی گفت: "من اینجا رو دوست دارم. شبیه خونه می مونه."

هوا بسیار سرد، ولی اطراف ما همچنان ساکت بود. مه رقیقی به رنگ خون در هوا موج می زد و در تلاطم بود و ظاهراً به طور رندمی رقیق و غلیظ می شد. سنگفرش های زیر پای ما به شدت کثیف و تیره بودند. از میان پنجره ای لکه دار و کثیف روی یک دیوار، پرتوهای نوری تابیده می شد که هر کدام مرگ ناخوشایند اولیا و شهیدان را ترسیم می کردند و رنگ های درخشان از درون می تاباندند. نور مات قرمز رنگ در حالی که به آرامی می تپید، از انتهای هال بزرگ و از درون مه می درخشید، بنابراین وقتی ما هوشیارانه جلو می رفتیم مثل این بود که درون جریان خون یک خدای مرده قدم گذاشته ایم. بویی که از مه به مشام می رسید ترکیبی از بوی خون، گوشت و مرگی تازه بود.

مادمن گفت: "آخر سر رسیدیم جهنم؟"

زیبای سمی گفت: "اینجا جهنم نیست ولی تو می تونی جهنم رو از اینجا ببینی."

ما به راه رفتن ادامه دادیم. انتهای تالار به طرز غیرممکنی خیلی دور به نظر می رسید. درباره ی اینکه چه مدت در آرامگاه بودیم هیچ نظری نداشتیم. حالا همه ی ما حتی مادمن می لرزیدیم. سرما، حرارت اطراف ما را فرو می نشاند.

ما به هم چسبیده بودیم. و از درون مه رقیق قرمز مردگان قدم زنان بیرون آمدند تا با ما ملاقات کنند و به مهمانان جدیدشان خوشامد بگویند. هزاران نفر از مردان، زنان و حتی بچه ها آنجا بودند و نمی شد در این حقیقت شک کرد که همه ی آن ها جنازه بودند. هنوز آثار زخم هایی که آن ها را کشته بود روی بدن هایشان نمایان بود. زخم ها و بریدگی و سوختگی هایی که با آن ها به زندگی شان خاتمه داده بودند. زخم های سربازشان، خون خشک شده شان، گردن های کشیده و شکسته شده شان و بی اعتنایی ساده ی آن ها خودنمایی می کرد. پوست بی رنگی داشتند و حتی درون زخم هایشان هم رنگ های ملایم و روشنی به خود گرفته بود. و چهره هایشان پوچ و خالی از احساس بود مگر اینکه به چشمان خیره شان نگاه می کردی و رنج پایان ناپذیر آن ها رامی دیدی.

ارتشی از مردگان، درحالی که پاهای بی حسشان را روی زمین می کشیدند، جلو می آمدند. جامه های ژنده ی آن ها فقط تکه پارچه هایی از لباس های مترسک ها بود. همه ی آن ها یکی از دست هایشان را بالا برده بودند و ما را به جلو فرا می خواندند. از بین جمعیت آن ها راهرویی گشوده شد و من آن راه را در پیش گرفتم. صف مردگان در جلوی ما به آرامی باز می شد و دوباره پشت سر ما بسته می شد. ما جایی که آن ها نمی خواستند نمی رفتیم. بعضی از مردگان مانند مردم خیابانی کوچکی موش ها به من پنجه می کشیدند. آن ها با چشمان مرده شان به من نگاه می کردند و با دهان رنگ پریده شان و با خشک ترین صداهای روح گونه زیر لب سخن می گفتند:

کمکمون کن. ما رو از پیش لمنتیشن ببر. ما نمی دونستیم. نمی دونستیم که می تونه اینطوری باشه. ما می خواهیم به خواب بریم و راحت باشیم. کمکمون کن. آزادمون کن. نابودمون کن.

و تنها کاری که من می توانستم انجام بدهم این بود که به راهم ادامه بدهم.

لمنتیشن یک موجود بسیار بسیار پیر بود. پیرتر از بیشتر اتفاقات در طرف شب. محفوظ و قدرتمند به وسیله ی خودکشی ها، او درد و ناامیدی و مرگ را پرورش می داد. اجساد مردگان در اطراف ما به هم فشرده می شدند و جای عمیق حلقه ی طناب روی گردن های خم شده و زخم های زمخت سرباز پشت سرهایشان خودنمایی می کرد، زخم هایی که بر اثر خودکشی از طریق شلیک در دهان یا چشم ها در آن طرف سر ایجاد شده بود. چهره هایشان به خاطر گازهایی که استشمام کرده یا داروهایی که خورده بودند، تیره و بادکرده بود. شکاف هایی به رنگ قرمز کم رنگ روی مچ ها و گلوی آن ها بود. نشانه های عمیق سقوط و تصادف با وسایل نقلیه. آن ها مثل یک کتاب باز مرگشان را به همراه داشتند، نه برای اخطار بلکه برای اثبات محکومیت ابدی شان.

و بالاخره، نشانه هایی ظاهر شدند که نشان می دادند ما به خود لمنتیشن نزدیک شده ایم. طناب هایی مثل پیچک های استوایی از سقف بلند سالن آویزان بودند و ما مجبور بودیم راهمان را از میان آن ها باز کنیم. ما به دقت از بین مجسمه های عظیمی که کلاً از تیغ ریش تراشی ساخته شده بودند، پیش می رفتیم. این لمنتیشن بود که برای خودش خانه ساخته بود. حالا مهی که به رنگ قرمز بود غلیظ شده بود و به بوها و مزه های انواع گازهای سمی آن افزوده شده بود.

آخرین پیشرفت تقریباً مرا متعجب کرد. دیگران به دلایل مختلف خودشان تحت تأثیر مه کشنده قرار نگرفته بودند. ولی اولین باری که من احساس خطر کردم وقتی بود که سرم گیج رفت و نفس کشیدن برایم سخت شد. افکارم به لکنت افتادند و خودشان را تکرار کردند، به طور فزاینده ای احساس دوری می کردم، و بعد صدای شاخ تکشاخ بلند در سرم پیچید.

سم! گازهای سمی، خیلی خری! از خودت دفاع کن! کرفس بخور!

من دست بی حس را به زور به داخل جیب درونی کتم بردم، تکه ای کرفس بیرون آوردم و آن را جویدم. من همیشه تکه ای کرفس به همراه انواع مواد مفید، برای موقعیت هایی مثل این، دم دست دارم. کرفس موقع جویدن مزه ی تلخی می داد ولی به سرعت ذهنم را پاکسازی کرد. این یک حقه ی قدیمی ولی به دردبخور است که من خیلی وقت پیش از یک دکتر سیار که در بار و ساندویچی باد تندرو⁷ ملاقات کردم، یاد گرفتم.

ما تفنگ ها و گلوله هایی را که به طور پراکنده روی زمین سنگفرش های کثیف آنجا افتاده بودند، به بیرون راهمان پرتاب کردیم. رنگین کمانی از قرص های دورانداخته شده زیر پای ما خرد می شد. مردگان به ما نزدیک شده بودند. من مستقیم به جلو نگاه می کردم.

لاشه های اطراف ما تالار بزرگ را پر کرده بودند و دورترین آن ها فقط سایه ی تاری در مه بود. برای اولین بار مطمئن بودم که برای این پرونده همراهان درستی انتخاب کرده ام. هر کس دیگری بود تا الان جیغ زنان فرار کرده بود، حتی بعید نبود که خودم هم همین کار را بکنم. زنده ها هیچ وقت نمی توانستند تا این حد به مردگان و همه ی بیم و هراسشون نزدیک بشوند. لمنتیشن به وسیله ی هر آدمی که در طرف شب خودکشی کرده بود حفاظت می شد و همین باعث شده بود که بعد از اولیای امور دومین ارتش ثابت در طرف شب را داشته باشد. آن ها این اجازه را به لمنتیشن می دادند چون می دانستند او هیچ وقت از اداره ی طرف شب خوش نمی آید. در جایی که ساعت سه صبح است و هیچ وقت آسودگی سحر به وقوع نمی پیوندد، هیچ کمبودی از درد و رنج و خودکشی وجود ندارد.

ناگهان مه به رنگ خون، مانند پرده ای کنار رفت و لمنتیشن را که محافظت شده به قفسش تکیه داده بود، نمایان کرد. موجود بزرگ و وحشتناک در بنایی تیره و نامعلوم که از فلزی مشکی و زنگ زده ساخته شده بود،

⁷ Hawk's Wind Bar & Grill

محکم نگه داری می شد، در مکعبی به طول سی فوت⁸. میله های مشکی و آهنی قفس با طرحی ماهرانه یکدیگر را قطع می کردند تا دیواره ها را شکل بدهند و سپس عقب و جلوی قفس را سوراخ میکردند تا آن بدن کشیده شده، از شکل افتاده و غیر انسانی درون آن را به قفس بدوزند و نگه دارند. گفتن اینکه آن موجودی که چندین بار به دور خود پیچ خورده و خمیده بود، چقدر بزرگ بود، سخت است. گوشت او به خاطر فشار پیچیدگی بدنش محکم کشیده شده بود و پوستش بی رنگ و مرطوب بود، یا به خاطر درد یا به خاطر لذت ... چیزی درباره ی او وجود داشت حاکی از آن که او مدت ها پیش به عنوان یک انسان خلق شده است.

اینکه قفس دور لمنتیشن ساخته شده بود یا او درون آن بزرگ شده بود، واضح نبود. هیچ نشانی از یک در یا ورودی روی هیچ کدام از شش ضلع قفس دیده نمی شد. دست ها و پاهای بلند غیر انسانی آن بدن خمیده، برخلاف همه ی قوانین آناتومی چندین بار به دور خودشان پیچ خورده بودند و به وسیله ی میله های فلزی زنگ زده ای که سوراخشان کرده بودند، برای همیشه به آن محل وصل بودند. هیچ ردی از خون در محل های سوراخ شده دیده نمی شد. میله های آهنی بیشتری آن بدن را سوراخ کرده بود. بدنی که اگرچه موهای او به آرامی تکان می خورد و به شکل های مختلفی درمی آمد که چشم را به خود خیره می کرد، اما هیچ نشانی از نفس کشیدن یا تپش قلب در آن دیده نمی شد. چهره ی خود را به میله های قفس چسباند تا به مهمان های جدیدش نگاه کند؛ چهره اش به طرز غیر ممکن از پهنا کشیده شد و پوستش با وجود پاره شدن، هنوز سفت بود و میله ای زنگ زده و سیاه حفره ی یکی از چشم هایش را سوراخ کرده و بیرون آمده بود. بینی او از بین رفته بود و یک شاخ بز مودار و فاسد شده از پیشانی پهن و از شکل افتاده ی او بیرون آمده بود. نگاه کردن به لمنتیشن به مدت طولانی به آدم آسیب می رساند. آن فقط خیلی بزرگ بود خیلی ... باقی.

⁸ Foot: واحد اندازه گیری به طول 30/48 سانتی متر

اطرافش پر بود از هیجان‌ات بیهوده‌ی نفرت و یأس و نیازهای خنثی و غم و اندوهی که تنها آن‌جا پیدا می‌شد و همه‌ی آن‌ها با بوی مشک، غلیظ و طاقت فرسا بودند. البته هیچ یک طبیعی نبودند. لمنتیشن همه‌ی ترس‌های مرگ ناگهانی، مرگ غیرضروری، خودکشی‌ها و زندگی‌های بی‌نتیجه، استعداد‌های نهفته‌ی کشف نشده و خانواده‌های ناکام را به اطراف پخش می‌کرد. رنج و عذاب، آب و غذای لمنتیشن بودند.

سینر به آرامی گفت: "این فکر احمقانه‌ی او مدن به این‌جا مال کی بود؟" چیزی مانند ضد کلیسا در محیط بود که ما را وادار به سکوت می‌کرد.

من گفتم: "فکر تو بود."

سینر گفت: "چرا تو به حرف من گوش می‌کنی؟"

ناگهان کپه‌ای ابر که توسط نسیم نامحسوسی تحریک شده بود، در قفس پخش شد و بقایای اجساد خواهران حساس کندو⁹ را آشکار کرد. اجسادشان تا ارتفاع زیادی روی هم تلنبار شده بود و با بی‌دقتی مانند توده‌ای زباله در آنجا رها شده بود. می‌بایست صدتایی می‌شدند شاید حتی هزارتا؛ برای متعصب کردن آدم کافی بود. پوست درخشان و بدنه و دست و پا‌های لاغر مردنی حشرات که بیرون کپه افتاده بودند، در حال پوسیدن بود. چشمان مرکب و بخش‌های پیچیده‌ی دهانشان تا حدودی حاکی از تسلیم به نظر می‌رسید. خواهران حساس کندو، تروریست‌های ریشه‌ای، حشرات ناجی و ویران‌کننده‌ی ذهن نیمه‌هوشیار بودند. همه از آن‌ها نفرت داشتند و من با وجود این نمی‌خواستم آن‌ها را خرد و درهم شکسته روی زمین ببینم که مثل پیشکشی به لمنتیشن اهدا شده بودند.

⁹ The Brittle Sisters of the Hive

وقتی لمنتیسن زبان گشود صدایش مثل کسی بود که در وهله ی اول یک دوست به نظر می رسید ولی بعد او دروغ ها و حرف های منحرف کننده را وقتی در آسیب پذیرترین حالت قرار داری، در گوشت نجوا می کند.

او گفت: " اینا همشونه." صدای آرام و گوش خراش او تنها صدای تالار بزرگ بود: " دیگه چیزی ازشون نمونه. اونا زودتر اومدن اینجا، دنبال تو می گشتن، جان تیلر. اونا خیال داشتند برات کمین کنن و بدزدنت و ببرنت به میزهای تشریح و تشریح کنن و رازهاشو کشف کنن، تا میراثتو بدزدن. می دونستن داری میای اینجا. اونا اطلاعاتشونو از یه غیبگو گرفته بودن. باید بیشتر تحقیق کرده باشن. من اجازه نمی دم کسی مزاحم مهمونا و اهدافم بشه. بنابراین با دروغ هایی که دوست داشتن باور کنن اینجا به دام انداختمشون و وقتی داشتن تحت تأثیر من همدیگر رو می کشتن، تماشاشون کردم. تا اینکه هیچ کدومشون باقی نموندن، اونا به روش قانع کننده ی حشرات فریاد می زدن. و حالا همشون رفته ان. حالا کندو برای همیشه خالی می شه. هدیه ی من به تو، جان تیلر."

من گفتم: " ممنون. این ... لطفت رو می رسونه."

لمنتیسن گفت: " نه واقعاً. من لطف نمی کنم. چرا اومدی اینجا، جان تیلر؟"

من گفتم: " من دارم رو اصل و منشأ طرف شب تحقیق می کنم. برای یه موجود ناپایدار شناخته شده به اسم لیدی لاک. همراهانم مادمن و سینر و زیبای سمی هستند. تا حالا هم با مرلین ساتاسپان و هرن شکارچی مشورت کرده ام." من سعی کردم فکر کنم تا اسم های بیشتری بگویم ولی او همه چیز را می دانست. من تنها باید عملکردم را جلوی حضور بی رحم لمنتیسن حفظ می کردم: " تو درباره ی آغاز و خلقت و هدف اصلی طرف شب چی می تونی بهم بگی؟"

لمنتیشن گفت: "طرف شب پیرتر از منه." صدایش نجوایی معنی دار و کنایه آمیز بود: "پیرتر از هرکسی که می شناسم. تنها کسی که برای گرفتن جوابات باید دنبالش باشی... مادرته که هرجایی می تونه باشه."

من گفتم: "درباره ی مادرم چی می دونی؟"

– "اون رفته بود ولی حالا برگشته پیشمون. قدیما خوش شانس بودیم. بابالون¹⁰ بابالون. قرن ها پیش یه لشگر خیر و شر لازم بود تا ما رو از دست اون خلاص کنه ولی فقط سه تا احمق فانی تونسین برش گردونن.

من در حالی که سرم سوت می کشید گفتم: "سه مرد، قطعاً پدرم، جمع کننده و ... واکر!"

– "البته، کی دیگه می تونسین باشه؟ اون سه تا دوست خوب و حقیقی که رؤیاهای بزرگی داشتند و همه چی خوب بود... " او از حرف زدن باز ایستاد، چرک غلیظی از گوشه ی دهان بدشکلش در حال چکه کردن بود. او با تنها نگاه خیره ی حاکی از توقعش به من نگاه کرد، من سخت در فکر بودم، اوضاع آنطوری که انتظار داشتم پیش نمی رفت، اما به هر حال تمام روزم همین طوری گذشته بود.

من بالاخره گفتم: "من یه بار آغاز خلقت¹¹ رو دیدم.. شیاطین باستانی از سپیده دم خلقت وقتی که در گورستان بدن های اجساد رو به تملک خود درمی آوردن، درباره ی مادرم حرف می زدن، اونا گفتن اون اولین نفر بود، دوباره هم اولین نفر خواهد شد، در بدترین وضعیت همه ی جهان های موجود می دونی منظورشون از این حرف کی بوده؟"

¹⁰ Babalon الهه ای است که به عنوان های زن هرزه، مادر کبیر یا مادر شرم آوران نیز شناخته شده است. در بیشتر مدل های خیالی او تصویر گر :¹⁰ Babalon تمایل جنسی زنانه و زن آزاد غیر سنتی بوده است و در برخی تصورات خلاق به عنوان مادر زمین نیز شناخته شده است.

¹¹ Primal

لمنتیشن گفت: "اون برگشته. و طرف شب دیگه هیچ وقت مثل الان نخواهد بود، من روزهای اول طرف شب رو یادمه، قبل از اینکه اولیای امور باشه تا امیال و آرزوهای اونایی رو که می خوان اینجا وارد بازی شن، مهار کنه. همه ی ما اون روزا آزاد بودیم، جبهه ی روشنایی و تاریکی، و حتی اونایی که نمی خواستن یا نمی تونستن انتخاب کنن. این یه نکته بود، زمان، زمان هیولاهای بی شاخ و دم و کارهای خارق العاده و رؤیایا و نفرین هایی بود که با غرور ساخته می شدند. جایی که هر عملی و هرچیزی ممکن به نظر می رسید. هیچ کدوم از ما نمی دونستیم برای بعدش چه خیالی کرده ان. وقتی دنیا جوان بود طرف شب هم جوان بود. و هیچ پادشاه شناخته شده ای در این جهان نبود که چیزی به بی هدفی، مستقلی و باشکوهی طرف شب معرفی نکرده باشه."

من گفتم: "چه اتفاقی افتاد برای اون محل؟"

"_ ما مادرتو بیرون کردیم، چون آرزو می کردیم از قصد و نیتش آزاد باشیم، ولی بدون اون ما راهمون رو گم کردیم. استعداد نهفته ی طرف شب زیر سنگینی محدودیت های ما ... فرو ریخت و به سایه ای از رؤیایی که بود، تبدیل شد. الان چیزی که ما داریم محل آرزوهای کوچک و تفریحات مرموزه، جایی که هر چیزی به خاطر بهایی که داره مهم می شه."

من گفتم: "تو مادرمو می شناختی؟"

"_ شاید. خیلی وقت پیش بود. من مدت زیادی نیست که چیزی رو به وضوح به یاد نمی یارم. نه تنها گذشته ی خودمو بلکه هر چیز دیگه ای رو هم به یاد نمی یارم. ولی می دونم وقتی جوان بودم و تازه شکل گرفته بودم، طرف شب هم جوان بود."

سینر پیشنهاد کرد: "یک انسان؟" من از جا پریدم. فراموش کرده بودم کس دیگری هم آنجا هست.

لمنتیشن در حالی که برای پنهان کردن تحقیر در صدایش هیچ تلاشی نمی کرد، گفت: "انسان؟ چیز کوچکی برای بودن. من بزرگ و باشکوهم. من همیشه اینجا بوده ام و خواهم بود."

زیبای سمی گفت: "مزخرفه." او به جلو گام برداشت تا از نزدیک به آن چیز در هم تنیده ی درون قفس چشم بدوزد: "تو از جنس من نیستی. تو اینطوری خلق نشدی، ساخته شدی. دنیای تو یا امیالت تو رو این شکلی کرده ان. هیچ گونه جاودانگی، جهنم و انتخابی در تو نیست. تو فقط گوشت و استخوانی با نیازها و اوهام یک تیکه گوشت."

وقتی لمنتیشن با صدایی نگران کننده جیغ کشید، تمام قفس لرزید و وقتی آن هیبت بدشکل از خشم لرزید یا شاید شوکه شد، تکه های آهن زنگ زده از میله های فلزی سقوط کردند. می بایست مدت زیادی از زمانی که هر کس به روشی با او حرف زده بود، گذشته باشد. من آن را تحسین می کردم. میله های تیره ی آهنی به هم خوردند ولی قفس تحمل کرد. پوست لمنتیشن کشیده و پاره شده بود ولی هنوز خونی بیرون نمی زد. بدن های مرده با بی قراری بیدار شدند و ابر مه آلود شفاف خون آلود به تلاطم درآمد و با سرعت حرکت کرد. نیرویی در هوا می تپید و ما همگی می توانستیم آن را حس کنیم. زیبای سمی همه ی این ها را با آرامش تماشا کرد. سینر و مادمن پشت من قایم شده بودند و من آرزو می کردم که من هم می توانستم پنهان شوم. راه آسانی برای خروج از آرامگاه وجود نداشت، هیچ راه خروجی واضحی نبود، و خشم یک نیروی خیر یا شر بدترین چیز است. فقط از خواهران حساس کندو بپرس. دست آخر لمنتیشن دوباره آرام شد و با تنها چشم مهیبش ما را در جا میخکوب کرد.

او گفت: "می خوای بدونی مادرت کی بوده؟" صدایش سرد بود: "اگر هم می دانسته ام مطمئنم فراموش کرده ام یا مجبور شده ام فراموش کنم ولی اونا نتونسته ان تو همه ی این سال ها مانع فکر و استنباط کردن من

بشن. به عقیده ی من اون همون آدم قدیمی و وحشتناکیه که بعضی ها بهش می گن موریگان¹²، از بذب¹³؛ الهه ی جنگ سلتی که همچنین در هیبت گرگ و زاغ و کلاغ هم ظاهر می شد. همان الهه ی کهن میدان نبرد و کشتارگاه که دل و روده های پرستش گرانش را به تن می کرد و خنده اش طوفان رو به افزایش جنگ بود. کسی که هر سرباز مرده برایش یک قربانی و هر قتل عام برایش لذت بخش بود. و به گفته ی بعضی ها الهه ی پنهان و روح راهنما در قرن بیستم. و تو تنها پسرشی که داری مرگ و تباهی رو پخش می کنی. تو طرف شب رو با جنگ فرشتگانی که به راه انداختی، تضعیف کردی. بعد از این چی کار می کنی، جان تیلر؟"

من با بینشی ناگهانی با اطمینان گفتم: "تو واقعاً چیز درست و حسابی ای درموردش نمی دونی. اینا همش هوس و آرزوی محاله. تو تسلیم شده ای و حافظتو از دست داده ای تا بتونی در زمان حال زندگی کنی، تا از رنج و عذابی که می دزدی بهتر لذت ببری. از کجا می دونی مادرم واقعاً چی بوده؟ تو حتی شروع و آغاز خودت رو هم یادت نیست چه برسه به طرف شب."

لمنتیشن گفت: "اهمیتی نداره." صدای خشک و نجواگونه اش ناگهان دوباره آرام شد: "جستجوی تو اینجا به پایان می رسه. بذار گذشته همون گذشته باقی بمونه؛ من یکی فقط برای چیزهایی که وجود خارجی دارند ارزش قائل می شم. شاید معنیش این باشه که روزهای قدیمی به اندازه ی کافی آزاد و خوب نبوده که به خاطر بسپارمشون اما به هر حال اجازه نمی دم چیزهایی که الان دارم رو تهدید کنی. همه ی عذاب شیرین، ناامیدی و نفرین ... تو می خوای همشونو نابود کنی. به نظر من اینطور نیست. من نمی ذارم رازهای قدیمی رو که ممکنه منبع قدرت و لذتم رو سرنگون کنه، موشکافی کنی"

¹² Morrigan: الهه ی نبرد، درگیری و زایایی. نام او همچنین به ملکه ی بزرگ و ملکه ی ارواح هم ترجمه شده که هر دو صفت شایسته ی اوست.

¹³ Badhbh: الهه ی جنگ که به هیبت کلاغ در می آمد و به همین دلیل او را کلاغ جنگ نیز می نامند و با ایجاد آشوب در میان سربازان جنگ را به نفع طرف مورد نظرش پایان می داد.

من گفتم: "تو از مادرم می ترسی."

— "من از تو نمی ترسم، جان تیلر. وقتی اینجا کشتمت و تو رو به ارتشم ملحق کردم، تنها ورودی ای رو بسته ام که ممکنه مادرت از طریق آن برگرده و به طرف شب حکومت کنه و همه ی تغریحاتمون رو برباد بده. ما دوباره امن خواهیم بود."

من به همراهانم نگاهی انداختم تا فقط مطمئن شوم هنوز آنجا هستند و بعد چانه بالا گرفتم و مانند کسی که می خواهد درست و حسابی بلوف بزند، با نگاهی مطمئن به لمنتیشن خیره شدم: "واقعاً فکر می کنی حریف چهارتای ما می شی؟ می دونی ما کی و چی هستیم؟"

لمنتیشن در حالی که صدایش به دلیل کسل شدن محو می شد، گفت: "اهمیتی نداره. شما تو قلمروی من و تو چنگ من هستید. من بهتون چیزهایی رو نشون خواهم داد، چیزهای هولناک تا شما به محض دیدنشون خودکشی کنید. و بعد شما دوباره برمی خیزید و در اجساد مرده تان حبس می شوید تا برای همیشه به من خدمت کنید و به جز من هیچ قدرت اراده ای نخواهید داشت و رنج و عذاب شما مرا برای قرن ها زنده نگه خواهد داشت."

پس از مکثی کوتاه مادمن شادمانه خندید و فضای حاکم درهم شکست و سینر هم سرش را تکان می داد: "چی می خوای نشونم بدی، دیوونگی محبوسیت رو؟ من سینرم. من رازهای پیت¹⁴ رو می شناسم."

— "من زیبای سمی ام، شیطانی از جهنم."

— "من مادمنم، و حقیقت رو دیده ام."

¹⁴ Pit نام دیگر جهنم در تورات :

من گفتم: "من جان تیلرم؛ باورت نمی شه تا حالا چه تاپاله هایی دیده ام. بفرستشون بیان، لمنتیشن. همشونو بفرست بیان."

قفس لمنتیشن دوباره لرزید، حالا صدایش به فریادی تند و غیرانسانی تبدیل شده بود: "بکشیدشون! همه رو بکشید!"

مردگان از میان مه خونی به بیرون سرازیر شدند و در حالی که اراده ای غیرانسانی به بدن های سردشان تحمیل می شد، بی هیچ زیبایی، به سرعت حرکت می کردند. آن ها اسلحه نداشتند، تنها قدرت بی کران و سازش ناپذیر مرگ و جمعی قاطع برای نابود کردن ما. آن ها بی درنگ از هر جهت بیرون آمدند و با دست های بی رنگ و پنجه دار خود تلاش می کردند ما را لمس کنند. ولی به نظر می رسید نمی توانند مادمن را پیدا کنند. آن ها دور او تلو تلو می خوردند، به هرکسی حمله می کردند به جز مادمن و مادمن هم محزونانه به سمت آن ها برمی گشت و بی اعتنا بود. زیبای سمی راهی بین مردگان باز کرده بود و به طرز وحشتناکی به سرعت حرکت می کرد و بلند بلند می خندید و دست و پای مردگان را می درید و تکه های انعطاف پذیر را زیر پا له می کرد. تکه های گوشت مرده ها در هوا پرتاب می شد و با شادی از این طرف به آن طرف انداخته می شد و تعداد زیاد آن ها روی او تأثیری نداشت. زیبای سمی از خودش لذت می برد، سینر در حالی که اخم کرده بود او را تماشا می کرد ولی سعی نکرد او را متوقف کند. مردگان سینر را محاصره کردند و دست هایشان بدون نتیجه به او اصابت می کرد و از صدمه رساندن به مردی که بهشت و جهنم او را طرد کرده بودند، عاجز بودند.

من کیسه ای نمک از جیب داخلی ام درآوردم و دایره ی عریضی با آن دور خود کشیدم. مردگان نمی توانستند از نمک ها رد شوند بنابراین پشت حلقه دور من جمع شدند، ناشیانه با دستان خالی شان چنگ می انداختند، حتی با اینکه نمک آن ها را عقب می راند، به جلو هجوم می آوردند. وقتی که دور خودم می چرخیدم تا مطمئن شوم حلقه ی نمک شکسته نشده باقی می ماند، قلبم به طور دردناکی تند تند می تپید. من تند نفس می

کشیدم و عملاً به نفس نفس افتاده بودم. به هیچ وجه این حالت را دوست نداشتم. هیچ یک از حقه ها و جادوهای من برای عقب راندن یک لشگر مرده ی زنده شده، قوی نبود. به طرف بقیه داد زدم ولی آن ها دورتر از آنی بودند که بتوانند کمک کنند. و بعد من به چشمان خیره ی چهره های مردگان که از هر طرف حمله می کردند، چشم دوختم و تمام آن چیزی که دیدم، رنج و عذاب بود. هیچ یک از این کارها نقشه ی آن ها نبود. آن ها تنها در جهت حرف شنوی از اراده ی اربابشان حرکت می کردند؛ برده های لمنتیشن. آن ها با آخرین ذره ی شهامتشان خودشان را کشته بودند و آرزو می کردند از دردها و اجبارهای زندگی غیرقابل تحملشان آزاد شوند، نه اینکه خودشان را در حالی ببینند که به چیزی بسیار ناخوشایندتر پیوند خورده اند. هیچ آرامشی برای مردگان نبود، هیچ آرامشی برای کسانی که برای مدتی کوتاه پست فطرت بوده اند، نبود.

و هر چه بیشتر درباره اش فکر می کردم، بیشتر عصبانی می شدم. می دانستم چه جور حسی است، وقتی تمام زندگی آنقدر دردناک می شود که شما آماده اید تنها برای متوقف کردن درد بمیرید. کمی لجاجت کمتر، کمی اراده ی بیشتر در لحظات حساس و احتمالاً من هم یک از آن ارواح بدبخت گرفتار شده ام ... ما از طرف شب چی درست کرده بودیم، جایی که حتی مردگان هم اجازه ندارند در آرامش به خواب روند؟ عصبانیتهم مانند شعله ای سرد در حالی که مرا از درون می سوزاند، ذهنم را باز و قلب تپنده ام را آرام می کرد. من موهبتم را مشتعل کردم و چشم سومم، چشم پنهانی ام در اعماق ذهنم باز شد و به من اجازه داد تا رابط بین مردگان و اربابشان را پیدا کنم. بینایی ام به یک سو خم شد و ناگهان توانستم مجموعه ای از خطوط نقره ای نمایان شده را ببینم که از بالای سر جنازه ها بالا رفته، کشیده شده و به سوی لمنتیشن در قفسش برمی گشت؛ ریسمان هایی که لمنتیشن با آن ها دست نشانده هایش را کنترل می کرد. خشونت و عصبانیت من فعال شد و این آسانترین کار دنیا برای من بود که با ذهنم به آن دسترسی پیدا کنم و همه ی ارتباطات ریسمان های نقره ای را در یک لحظه قطع کنم.

مردگان در جایی که ایستاده بودند خشکشان زد، در حالت نیمه متحرک و حتی نیمه حمله ور متوقف شدند. احساس جدیدی در آرامگاه در جریان بود، مثل این می مانست که کششی بی انتها سرانجام از پای درآمده باشد. لمنتیشن فریاد کشید، صدایی هولناک و غیرانسانی که در طول تالار بزرگ به صدای گوش خراش اره در گوشت می مانست. اجساد مردگان یکی پس از دیگری روی زمین افتادند و بی حرکت باقی ماندند، ارواحشان مانند ستارگان برافروخته از درونشان بیرون آمدند، از پوست فاسدشان بیرون جهیدند، بالا و بالا تر رفتند و کم کم آزاد شدند. ناگهان در تاریکی محل به روشنی درخشیدند و بعد آن ها رفته بودند، به همانجایی که مدت ها پیش باید می رفتند.

من هرگز باور نداشتم همه ی کسانی که خودکشی کرده اند، به جهنم می روند. خداوند بیشتر از این ها رحم و بخشش دارد.

آخرین ارواح هم روانه شدند و دید من به حالت عادی بازگشت. من به دور و برم نگاه کردم. مه رقیق خونی رنگ رفته بود. سینر و زیبای سمی و حتی مادمن با تعجب به دور و برشان نگاه می کردند. مردگان دور و بر ما روی هم تلنبار شده بودند و هیچ یک حرکت نمی کردند. فضای گرفته ی آکنده از ناامیدی و ترسی که در تالار بزرگ رخنه کرده بود، در حال محو شدن بود، چون دیگر چیزی نمانده بود که باعث ترس شود. ما به پایین تالار و جایی که لمنتیشن قرار داشت، نگاه کردیم. قفس آهنی سیاه درهم می شکست و میله های فلزی زیر رگباری از ذرات زنگ زده ی سیاه ترک برمی داشتند و از بین می رفتند و در ته قفس زیر تیرک های فلزی متقاطع یک زن و مرد لخت و برهنه دراز کشیده بودند، عاری از هرگونه قدرت و از سر ناچاری به هم چنگ می انداختند و با خشم از ضعف و باخت گریه می کردند. دیگر به هم متصل نبودند، دیگر قدرتی نداشتند و دیگر آن موجود قدیمی و شرور به نام لمنتیشن وجود نداشت. هر کاری که آن ها با خودشان انجام داده بودند، یا باعث انجامش شده بودند، حالا تمام شده بود. می بایست برایشان سخت بوده باشد، برای دوباره انسان شدن بعد از مدت های

زیاد. من به کشتن آن ها فکر کردم بدون شک دلیلی برای بخشنده بودن نداشتم. به آن ها پشت کردم و برای همراهانم سر تکان دادم.

گفتم: " فکر می کنم از وقتی شروع کردیم میدونستیم از اینجا سر درمی آریم."

سینر گفت: " پس! ... اونا چی؟ "

من گفتم: " قبل از اینکه چیزی بیرونی به این فکر کن که اونا دوباره انسان ان و بی دفاع. بعدش هم اونا یاد می گیرن رنج و عذاب واقعاً چیه. بیشتر آدمای طرف شب یه کار ناتمام قدیمی واسه ی معشوق های گم شده و اسیرشون دارن."

صدایی از درون قفس درهم شکسته فریاد زد: " تو نمی تونی ما رو اینطوری ول کنی." این صدا نمی توانست صدای زن یا مرد باشد: " مثلاً تو یه قهرمان بزرگ تو طرف شی! تو نمی تونی ما رو ول کنی."

من گفتم: " پس تماشا کن."

راهم را به سمت خارج تالار در پیش گرفتم و همراهانم بدون اظهارنظر دنبالم آمدند. تالار در حال فرو ریختن بود، جادویی که آن را سر پا نگه می داشت، تحلیل رفته بود و تالار ذره ذره ناپدید می شد. خیلی زود اتاق های قدیمی برمی گشتند، با تمام خاطرات از کارهایی که خانواده ی ماکسول آنجا انجام داده بودند و بعد شاید در آن فضای قدیمی رنج و عذاب و ناامیدی و مرگ، زن و مردی که روزگاری لمنتیشن بوده اند راهی جز خودکشی نمی دیدند. به فکرم لبخند زد. من می توانستم آنطوری زندگی کنم.

چرا مردگان هنوز مدفون نیستند؟ چون در طرف شب نیروهای خیر و شری هستند که آماده اند از آن ها سوء استفاده کنند.

ما به بیرون آرامگاه ماکسول قدم گذاشتیم، هوای فاسد فریک فر برایمان مانند تنفس هوای تازه بود. تا اینکه فهمیدم به نظر می‌رسد همه‌ی مراقبان واکر و هر کس دیگر ناپدید شده بودند. خیابان متروک بود. همه‌ی درهای دور و برمان محکم بسته شده بود و هیچ‌جا هیچ پنجره‌ای روشنایی نداشت.

سینر گفت: "چرا اخم کرده‌ای؟ همیشه هر وقت شروع به اخم کردن می‌کنی نشونه‌ی واقعاً بدیه. و آهنگ درونی مادمن هم پرتشنج شده."

من گفتم: "انگار واکر افرادش رو عقب کشیده و محل رو خالی کرده. و او این کار رو نمی‌کنه مگر این که نقشه‌ی واقعاً کثیفی کشیده باشه و نخواد هیچ شاهده‌ی باقی بذاره. و با توجه به کارای وحشتناکی که می‌دونم جلوی جمعیت انجام می‌ده، این هشدار جدید نشونه‌ی خوبی برای ما نیست."

ما برای محافظت به هم چسبیدیم، حتی مادمن، و بی‌درنگ با دقت به دور و بر نگاه کردیم. من می‌توانستم بعد از نابود کردن لمنتیشن کمی استراحت کنم ولی این همان واکری است که وقتی دشمن ضعیف است ضربه می‌زند. خیابان خالی باقی ماند و سر و صداهای زندگی شهری خیلی دور به نظر می‌رسید. این به این معنی بود که واکر واقعاً می‌دانست که ما لمنتیشن را نابود کرده ایم؟ آیا این آخرین نشانه باعث شده بود او به این نتیجه برسد که من خطرناک تر از آنی هستم که بگذارد زنده بمانم؟ یعنی او بعد از همه‌ی این سال‌ها واقعاً حاضر شده بود مرا بکشد؟ یعنی می‌دانست که من نقش اون در بازگشت مادرم را می‌دانم؟

می‌توانست به خاطر این باشد که اولیای امور هیچ حق انتخابی به او نداده بود. به او دستور داده بودند قبل از اینکه به جواب‌هایی که وضعیت فعلی فوق‌العاده‌ی آن‌ها را به هم می‌زد، نزدیک بشوم، مرا متوقف کند. او قبلاً در کلپ لاندینیوم این احتمال را به من گوشزد کرده بود. و وقتی فکر می‌کردم می‌دانستم چه کسی آن بیرون ما را تماشا می‌کرد و منتظر بود اجازه‌ی ورود بگیرد و اینکه او چه کسی می‌بایست باشد.

ناگهان از طرف سایه هایی که انتهای خیابان را پوشانده بودند، صدای کفش های گران قیمتی که روی پیاده رو تق تق می کردند، به گوش رسید. ما همگی به طرف صدا برگشتیم و بدینی در حالی که به آرامی خیابان را به سمت ما طی می کرد، از میان تاریکی بیرون آمد. بی شرم و بی باک بود و آن هیجان شیرین و مرگ روی پاشنه های بلندش او را به شهوانی ترین و لذت جوترین آدمکش آن ها تبدیل کرده بود. او هنوز پیراهن مشکی کوتاه و ممتازش را که در کلوپ لاندینیوم به تن داشت، پوشیده بود ولی حالا لکه های کم رنگ خون جلوی آن دیده می شد و دستکش های سفید و درخشان لباس عصرش کاملاً آشکار بود. او در فاصله ی محسوسی نسبت به ما توقف کرد و لبخند جذابش را نثار ما کرد. درست پایین یکی از لمبرهای گوشتی اش یک دسته شاخ گوزن پر از لکه های خون در دستانش قرار داشت.

او با صدایی که به طور قطع چیز بدی را وعده می داد، گفت: "سلام، جان. سفرها با به هم رسیدن عاشق و معشوق به پایان می رسن و سفر تو هم اینجا به پایان می رسه."

من با استحکام گفتم: "ما هیچ وقت عاشق و معشوق نبودیم. کاملاً مطمئن نیستم چی بودیم ولی مطمئناً عاشق و معشوق کلمه ی درستی نیست. می بینم که واکر بالاخره بهت اجازه داده، مگه نه؟"

او یک از ابروهای تمام عیارش را بالا انداخت: "تو می دونی دارم برای واکر کار می کنم؟ آه البته که می دونی. یادم رفته بود تو جان تیلری. تو همه چی رو می دونی."

من گفتم: "نه ضرورتاً. اون شاخ های گوزن رو از کجا آوردی، پنی؟"

او با بی اعتنایی گفت: "از هرن شکارچی گرفتم، البته بعد از کشتنش. واکر می خواست هرن عبرتی باشه برای کسانی که سؤال های تو رو مهم تلقی می کنند. آه اینقدر ناراحت نباش، عزیزم! اون خدای پیری بود و عمرش

سر اومده بود. من نمی تونم آدمایی رو که بیشتر از عمرشون می مونن، تحمل کنم. و هیچ گناهی بزرگتر از اصرار به قدیمی ماندن نیست."

او شاخ گوزن ها را با بی احتیاطی روی زمین انداخت و تنها صدای مختصری در سکوت به گوش رسید. و نه در حد پایانی برای خدایی که زمانی قدرتمند بوده است.

بدپنی در حالی که به خود ژستی تحریک آمیز گرفته بود، گفت: "من یه پیام از طرف واکر دارم. اولیای امور واقعاً مشتاقه که تو این پرونده رو درست همین جا ول کنی. همین حالا برگرد، جلوتر نرو، وگرنه یه چیز دیگه در انتظارته."

من گفتم: "می تونم فرض کنم اون چیز دیگه توئی؟"

– "زدی به هدف! دارم امیدوار می شم که برای اولین بار تو عمرت داری یه کار معقول انجام می دی. چه اشکالی داره چیزها رو همون جوری که هستن بخوای؟ من همیشه پشتیبان سرسخت شرایط فعلی بوده ام. فقط به خاطر اینکه اگه ادامه پیدا کنه، فرصت های تجاری فوق العاده ای برام تأمین می کنه. همیشه از قتل پول خوبی در می آد و یه دختر باید بخورد."

من گفتم: "و اگه من جواب رد بدم؟"

– "همونطور که گفتم عزیزم. همیشه از قتل پول خوبی در می آد."

– "می خوای منو بعد از اون چیزایی که بینمون بوده بکشی؟"

– "به خاطر چیزایی که بینمون بود! هیچ کس نمی تونه منو متوقف کنه، دلبندم."

سینر گفت: "دارم درست می شنوم که چیزی بین شما دو تا بوده؟ تو داری ما رو دور می زنی، مگه نه، جان؟"

من گفتم: "خفه شو"

بد پنی در حالی که لبخندش را با گذشت و فداکاری زیاد نثار ما می کرد، گفت: "نمی خوامی منو به دوستای جدیدت معرفی کنی، جان؟"

من ابرو بالا انداختم: "واکر تو رو در جریان نداشته یا اخیراً بهش گزارش ندادی؟ تو همیشه موقع شروع تحقیقات رو یه پرونده بی توجه بودی. خب، این سینره و این هم دوست دخترش زیبای سمی و آن هم مادمنه. ما تازه لمنتیشن رو نابود کرده ایم."

بدپنی گفت: "آه، عزیزم، چه بد. می بینم که دوباره با دوستای بدی هم نشین شدی. می خوام باهات چی کار کنم، جان؟ می دونم! می خوام بکشمتم درست همین جا و همین حالا. و فقط برای تر و تمیز موندن همه چی دوستات هم می تونن باهات بمیرن."

او لبخند قدرتمندش را به طرف سینر برگرداند: "تو جان رو قبول داری، نه؟ چه شیرین. شاید دوست داشته باشی گردنش رو برای من بشکونی؟ من واقعاً این کار رو دوست دارم. در واقع، خوشحال می شم اگه همتون همدیگر رو درست جلوی چشم من تا حد مرگ کتک بزنید."

و همانطور که گفت، ناگهان به دلرباترین زن دنیا تبدیل شد. تمایل جنسی اش طوری شعله ور شد که انگار در کوره را باز کرده بود. وجودش خیابان را پر کرد، برگرداندن نگاه و مقاومت در برابر او محال بود. نگاه کردن به او کافی بود تا او را بخواهی، به او نیاز داشته باشی، حتی بیشتر از زندگی خودت. من موهبتم را داشتم و بدپنی هم مال خودش را داشت. او به زنی تبدیل شده بود که شما حاضرید هر کاری برایش انجام می دهید، حتی قتل. بهترین اسلحه ی او همیشه خودش بوده است. وقتی وقتی خودش را عرضه می کرد، هیچ کس نمی توانست در

مقابل بدنش مقاومت کند. اگر از نابغه های خاصی مثل سینر و مادمن و من که فقط مرد بودیم بگذریم، زیبای سمی شیطان همخوابه ای از جهنم بود.

زیبای سمی گفت: "بی تجربه."

و در همان لحظه، طلسم شکسته شد. جادوی بدپنی از کار افتاد و او فقط یک زن واقعاً جذاب با کمی مشکلات وزنی بود. او به ما نگاه کرد، دهانش باز مانده و کاملاً حیرت زده بود. فکر نمی کنم کسی تا به حال طلسمش را به این سادگی و بی توجهی شکسته باشد. من به او لبخند زدم: "تلاش خوبی بود، پنی. ولی من آنجا بوده ام و آن کار را انجام داده ام و اگه روراست باشیم، من مشهورترم."

او با یکی از کفش های پاشنه بلندش محکم به زمین کوبید و فحش های بچگانه ای به زبان آورد و ناگهان دو اسلحه ی بسیار بزرگ در دستکش های سفیدی که به دست داشت، ظاهر شد. او از فاصله ی کم شروع به تیراندازی کرد، صدای انفجار شدیداً بلند بود ولی من جاخالی می دادم. می دانستم او چطور عمل می کند. و حتی با اینکه جاخالی می دادم و سرم را می دزدیدم، واضح بود که او فقط مرا نشانه نگرفته است. ما همگی می بایست می مردیم تا کسی چیزی درباره ی ناکامی طلسم او نشنود. و این ... اشتباه محض بود. اگر او روی من تمرکز می کرد، می توانست به جایی برسد. من سریع و ناچاراً هستم ولی ضدگلوله نیستم.

گلوله ها حتی نمی توانستند مادمن را پیدا کنند. او آنجا ایستاده بود و عبوسانه چشمک می زد و وقتی گلوله ها از دیوار پشتش کمانه می کردند، حواسش جای دیگری بود. من مطمئن نبودم گلوله ها چه آسیبی می توانستند به یک شیطان همخوابه برسانند ولی سینر صبر نکرد تا بفهمد، او به سرعت به جلو قدم برداشت و بین بدپنی و عشقش ایستاد، گلوله ها هر چه بیشتر و بیشتر درون بدن او تاپ تاپ صدا می دادند ولی اثر واضحی نداشتند. بدپنی مدت کمی پلک زد، بعد به طرف سر او شلیک کرد. تأثیری نداشت، بنابراین لگدی به زیر سینر

زد. سینر با کمر روی زمین افتاد و بدپنی زیبای سمی را نشانه گرفت. من از پشت به بدپنی چنگ انداختم، دستانش را بستم و او یکدفعه روی کمر خم شد و من را از بالای سرش پرتاب کرد، من محکم به زمین برخورد و شروع به غلتیدن کردم. گلوله ها جایی را که قبلاً بودم داغون کردند. سینر دوباره روی پا ایستاد و به طرف بدپنی هجوم برد، او اسلحه هایش را روی سینر خالی کرد، نقطه های آسیب پذیرش را نشانه گرفت، ولی سینر حتی با اینکه گلوله ها سوراخش می کردند، شانه خالی نمی کرد. هیچ خونی بیرون نمی آمد. او مانند قابیل، داغ گنااهش را بر پیشانی به دوش می کشید، و هیچ چیزی در این دنیا نمی توانست به او صدمه بزند. او درست روبه روی بدپنی ایستاد و بدپنی آخرین گلوله را در چشم چپ او نشاند.

سینر به سردی گفت: "آخ" و تنها پس از چند لحظه ی ناچیز تخم چشمش خود را بازسازی کرد و بعد او غرغره کرد و گلوله را در کف دستش تف کرد و آن را به بدپنی تعارف کرد: "مطمئنم مال توئه." بدپنی به زیبایی دندان هایش را نشان داد، اسلحه هایش را ناپدید کرد و دو چاقوی نقره ای از ناکجا آباد قاپید و هردوی آن ها را تا قبضه درون سینه ی سینر فرو کرد. آن ها اسلحه هایی جادویی بودند که با جادوهای باستانی پر شده بودند، یکی ملعن و دیگری مقدس.

من خداهایی را می شناختم که با ضربه ای مثل این کشته شده بودند. سینر تنها آنجا ایستاد و آن را پذیرفت. من او را تحسین می کردم. بدپنی روی سینه ی پرابهتش دست به سینه شد و لب هایش را غنچه کرد: "حالا فقط عادلانه نیست، عزیزم."

زیبای سمی از بالای شانه های سینر گفت: "وایسا کنار، سیدنی. من با این خانم کار دارم. یه کار ناخوشایند."

سینر گفت: "نه"

— "اون سعی کرد تو رو بکشه، عزیزم! نمی تونم اجازه بدم مجازات نشده بره. این جزء طبیعت من نیست."

– "تو از جهنم بیرون اومدی که با من باشی، برای اینکه طبیعتتو عوض کنی، یادته؟"

– "آره، ولی ..."

سینر گفت: "هیس." و شیطان همخوابه برای لحظه ای ساکت شد.

بدپنی به زیبای سمی زبان درازی کرد و بعد امیدوارانه به سینر نگاه کرد: "اگه نمی خوای حقیقتاً منو بکشی، عزیزم، می شه لطفاً چاقوهامو پس بدی؟ اونا میراث آبا و اجدادی من اند و اگه گمشون کنم پاپا عصبانی می شه."

سینر با تلاش زیاد تیغه ها را به زور از سینه اش بیرون کشید و با روشی اشراف زاده ای آن ها را در اختیار بدپنی گذاشت. بدپنی چاقوها را ناپدید کرد. من جلو رفتم تا به او بپیوندم.

گفتم: "می خوایم باهات چی کار کنیم، پنی؟ نمی تونیم اجازه بدیم بری. تو به دنبال کردن ما ادامه می دی و دنبال محل خوبی می گردی تا با اسلحه های بهتر بهمون حمله کنی. تو مثل منی؛ هیچ وقت تو یه پرونده تسلیم نمی شی."

– "من شبیه تو نیستم، جان تیلر! من سبک خاصی دارم."

سریع تر از آنکه ما بتوانیم عکس العملی نشان بدهیم، زیبای سمی به جلو هجوم آورد و بدپنی را از گردن گرفت و به پشت خم کرد. بدپنی جیغ کشید و با عصبانیت تقلا کرد، ولی نمی توانست نفوذ شیطان همخوابه را بشکند. انگشت های زیبای سمی حالا دیگر به چنگال هایی ختم می شد و دهانش که به لبخند پهنی گشوده شده، پر از دندان های تیز بود. لبان قرمزش به گردن بدپنی بسیار نزدیک شده بودند و او دیگر شبیه یک دختر مدرسه ای انگلیسی نبود. او شبیه چیزی بود که واقعاً بود، شیطانی که از جهنم به بیرون تف شده بود.

سینر گفت: "نه!" او به جلو راه افتاد و بعد وقتی زیبای سمی دندان های تیزش را روی گلوی پنی تنظیم می کرد، به طرز ناگهانی توقف کرد. نوک دندان هادر حال سوراخ کردن پوست بودند. سینر دستانش را با ملایمت بالا برد: "خواهش می کنم، نکشش."

زیبای سمی در حالی که لب هایش را روی گردن پنی می کشید، به طرزی منطقی گفت: "اون باید بمیره. تو شنیدی چی می گفت؛ او دستور داره هر کی رو که ممکنه با ما حرف بزنه بکشه، یا من گلوشو از هم می درم یا این پرونده همین جا متوقف می شه."

من گفتم: "هیچ کدوم از پرونده های من ارزشش رو نداشته ان که زندگی یه بی گناه رو براشون قربانی کنم." زیبای سمی ابرو بالا انداخت: "تو فکر می کنی این بی گناهه؟"

_ "شاید به لحاظ فنی نباشه ولی هست. اونو بکش و اونوقت تا ابد دشمن من خواهی بود."

زیبای سمی گفت: "هیچ وقت یه شیطان رو تهدید نکن، جان تیلر. ما حافظه های طولانی مدتی داریم." او به سینر نگاه کرد: "به علاوه، تو که نمی خوای اون به من صدمه بزنه، می خوای سیدنی؟"

سینر گفت: "تو داری مسائل رو با هم قاطی می کنی. همه ی چیزی که مهمه اینه که تو نمی تونی حالا این زن رو بکشی چون عاجزه. او می تونه چیزی باشه که استحقاقش رو داره، ولی ما مثل اون نیستیم. ما باید بهتر از اون باشیم. حالا بذار بره. به خاطر من."

زیبای سمی برای مدتی طولانی موقعیت را بررسی کرد و در این مدت بدپنی به سختی جرأت کرد نفس بکشد، بعد شیطان همخوابه به طور ناگهانی قربانی اش را روی زمین انداخت و سلانه سلانه و بدون عجله به طرف سینر

برگشت. بدپنی روی پاهایش ایستاد و خودش را مرتب کرد و با کمی سستی به من لبخند زد: "می دونستم نمی داری منو بکشه، جان. تو همیشه یه آدم ترسو و خیال انگیز بودی. ولی من پیدات می کنم و می کشمت."

من با ملایمت گفتم: "نه توی بهترین روزی که تا به حال داشته ای. من دارم خیلی به مادرم نزدیک می شم، پنی. تو این راه مطمئناً به دست یکی کشته می شی."

بد پنی با تعجب به من نگاه کرد بعد برگشت و باعجله دور شد. طوری تند حرکت می کرد که برای فردی در پیراهن چسبان با کفش های پاشنه بلند بسیار زیاد بود و به سرعت در سایه های انتهای خیابان گم شد. من او را در حال رفتن تماشا کردم و به خودم اجازه دادم لبخند کوچکی بزنم. من نمی توانستم بی رحمانه او را بکشم جز اینکه هراسی در دلش بیاندازم. احساسات به تنهایی موفق می شوند. ولی خیلی نگران نبودم که ما را دنبال کند. احساس می کردم داریم به آخر این جستجو نزدیک می شویم. می دانستم جای بعدی که می بایست برویم کجا بود.

مادمن در حالی که حداقل روحاً با ما بود، گفت: "بعد از اینجا کجا می خوایم برویم؟ یه جای جالب؟"

من گفتم: "نه خیلی. من کاملاً مطمئنم که ما نیاز داریم برویم و ارباب خارها رو ببینیم."

سینر نگاه نافذی به من انداخت: "اگه اشتباه می کنم تصحیح کن، جان. ولی فکر کردم به توافق رسیدیم که این فکر واقعاً بدیهه؟ منظورم اینه که جاه طلبی، شجاعت و افکار جانبی خوبی داری ولی هزارتا دلیل برای بقای خود وجود داره. ارباب خارها ... احتمالاً قدیمی ترین موجودی در طرف شبهه که هنوز در این پله از جهان زندگی می کنه و قدرتمندترین اونائه. من توی کوچه ی موش ها فقط به این دلیل بهش اشاره کردم چون هرن بحثشو وسط کشید. من واقعاً انتظار نداشتم جدی گرفته بشه."

زیبای سمی گفت: "ازباب خارها. ما تو جهنم یه چیزایی دربارش شنیدیم. اونا می گن اون مسیح رو می شناخته.

می گن شیاطین و فرشتگان مجبورن جلوی پیشگاه او زانو بززن."

من گفتم: "و اگر کسی درباره ی آغاز طرف شب چیزی بدونه، اون کس او خواهد بود. او قبل از اینکه رومی ها

لاندینیوم رو در شهر بسازن اینجا بوده. و شاید با در نظر گرفتن اینکه واکر بدپنی رو فرستاد تا هرن رو به دلیلی

بکشه؛ بنابراین اون نمی تونه ما رو تو راه ارباب خارها دنبال کنه."

مادمن گفت: "این فکر خیلی بدیه." ما همگی یکدفعه به او نگاه کردیم، ولی او چیز بیشتری برای گفتن نداشت.

فصل هشتم

من سنگی هستم که همه قلب ها را می شکند

وقتی همراهانم را به بیرون فریک فر هدایت می کردم، افکار مختلفی در ذهن داشتم. به خصوص سعی می کردم به یاد بیاورم که آیا چیزی به وصیت نامه ام اضافه کرده ام یا نه. من همیشه در نظر داشتم که کتی، کار و تجارت را به ارث ببرد ولی هرگز آن را مکتوب نکرده بودم. تغییر دادن وصیت نامه یکی از کارهایی است که آدم آن را به تعویق می اندازد چون دوست ندارد مرگش را یادآوری کند. آدم همیشه فکر می کند حالا حالا ها وقت دارد... تا وقتی که خودش را در راه رفتن به ملاقات ارباب خارها می بیند. قسمتی از وجودم می خواست به کتی زنگ بزنم و برای آخرین بار با او صحبت کنم ولی بخش عاقل وجودم مانع این کار می شد. به جز خداحافظ چه می توانستم بگویم؟

به نظر نمی آمد همراهانم نگران چیزی باشند. سینر و زیبای سمی دست در دست هم راه می رفتند و دوباره مثل نوجوان ها هرهر می خندیدند. مادمن هم در دنیای خودش سیر می کرد. من سعی کرده بودم که به آن ها توضیح دهم این کار چقدر خطرناک است ولی آن ها فقط لبخند زده و سرتکان داده و گفته بودند که کاملاً فهمیده اند. اما نفهمیده اند. نه واقعاً. هرگز دلشان نمی خواهد من را تا دنیای زیرین همراهی کنند. بخشی از وجودم می خواست مانع آمدن آن ها شود، برای امنیت خودشان ولی بخش معقول و به دردبخور وجودم نمی خواست. اگر من در آخرین قسمت کارم جان سالم به در می بردم، به کمک آن ها احتیاج پیدا می کردم. من واقعاً داشتم آماده می شدم آن ها را قربانی کنم؟ برای پیدا کردن حقیقت درباره ی طرف شب؟ یا برای مادرم؟

شاید. آن‌ها مثل دوستان من و یا هر کس دیگری نبودند. شاید به همین دلیل آن‌ها را انتخاب کرده بودم - چون برایم فرقی نمی‌کرد اگر مجبور شوم آن‌ها را جلوی گرگ‌ها ببندازم.

این فکر آنقدر سنگدلانه و بی‌رحمانه بود که حتی خودم هم شوکه شدم، به دور و بر نگاه کردم تا توجه خودم را به چیز دیگری جلب کنم و این همان وقتی بود که فهمیدم مراقبان واکر دوباره ظاهر شده‌اند و در انتهای کوچه دور هم جمع و به طور علنی به ما خیره شده بودند و حتی سعی نمی‌کردند خودشان را مخفی کنند. آن‌ها به هم چسبیده بودند تا راحت‌تر باشند. وقتی ما به آن‌ها نزدیک‌تر شدیم معلوم بود که آماده‌اند در صورت احساس خطر از خود دفاع کنند. جادوگران جنگجو سیگنال‌های محافظتی‌ای را بین ما و خودشان ترسیم کردند که به روشنی می‌درخشیدند و جرقه می‌زدند و ذره‌های مهیب آتش از آن‌ها چکه می‌کرد. من در فاصله‌ای قابل ملاحظه توقف و مراقبان را متفکرانه بررسی کردم.

زیبای سمی گفت: "بگو ما بدپنی رو کشته ایم. بدپنی همیشه یه شایعه پراکن و راج بوده. اون بهشون گفته کجا داریم می‌ریم."

من گفتم: "اونا مضطرب ان، ترسیدن و روحیه شون تضعیف شده، نمی‌دونی چقدر آدمای واکر رو دوست دارم. حالا تماشا کن و یاد بگیر." من چند قدم به طرف آن‌ها برداشتم و آن‌ها آشکارا خود را عقب کشیدند. من با لبخندی اسرارآمیز گفتم: "سلام، پسرا! من چندتا خبر خوب و چندتا خبر بد دارم. خبرهای بد رو بهتون می‌گم، آره ما یه تی‌پا زدیم در کون بدپنی و گریون فرستادیمش خونه و آره، لمنتیشن رو هم داغون کردیم و آره، الان هم داریم می‌ریم ارباب‌خارها رو ببینیم. و خبر واقعاً بد اینه که من دروغ گفتم هیچ خبر خوبی ندارم. سؤالی هست؟"

و به همین سرعت مراقبان به این نتیجه رسیدند که نیاز دارند پیش واکر برگردند و دستوره‌های تازه بگیرند و در عرض یک لحظه همگی رفته بودند. شیطان شناسان ژرژوئیت دوان دوان دور شدند.

سینر گفت: "حالا این نگران کننده است."

برای ملاقات با ارباب خارها باید به زیر زمین رفت. مجموعه‌ی پهناوری از سردابه‌ها و تونل‌ها و کانال‌ها و لوله‌های فاضلاب در اعماق زمین زیر خیابان‌های طرف شب وجود دارد، که راه را به درون دنیای زیر زمین باز می‌کند. آنجا محل سکونت انسان‌ها و سایر موجوداتی است که تنها قادر به زندگی و حرکت در تاریکی هستند، دور از آسمان‌های باز و لامپ‌های درخشان خیابان‌های بالا. شما می‌توانید در دنیای زیرین متولد شوید و تمام زندگی خود را در آنجا بگذرانید و سرانجام بمیرید و قرن‌های بیشماری را پشت سر بگذارید. همچنین تونل‌ها و کانال‌های تاریک کمک می‌کنند بدون اینکه دیده شوید در طرف شب رفت و آمد کنید. آن‌ها برای مسافرت‌های کلی استفاده‌ای ندارند به خاطر اینکه ساکنان دنیای زیرزمین با قتل و آزار و اذیت و یا حتی خوردن مسافران مانع آن‌ها می‌شوند. آن‌ها به شدت زودرنج هستند.

ولی برای رسیدن به قلمرو ارباب خارها تنها یک راه وجود داشت. من خودم هرگز این راه را امتحان نکرده بودم و حتی کسی را هم نمی‌شناختم که آنقدر احمق باشد که این راه را امتحان کند. ولی من بعضی مواقع مطمئن می‌شوم این چیزها به خوبی مثل راز باقی می‌ماند. چون شما هرگز نمی‌دانید که قسمت‌های مبهم اطلاعات وقتی در دسترس قرار می‌گیرند که مشغول کار روی پرونده هستید. مردی که درباره‌ی ارباب خارها و دنیای زیرزمین با من صحبت کرد، مدت زیادی بود که چشم نداشت. آن‌ها را بیرون انداخته بودند. او با صدای تند و نجواگونه‌ای، از تاریکی عمیقتر از شب گفته بود، از تونل‌هایی که تا ابد ادامه دارند و مردم ساکتی که از میان سردابه‌های قوسی شکل عبور می‌کنند. سردابه‌هایی شبیه کرم‌های روی زمین.

دنایای زیرزمین هیچ ورودی عمومی ای ندارد. شما هم می دانید که آن را کجا پیدا کنید و احتیاجی هم به دانستن آن ندارید. من همراهانم را از بین خیابان های کم نوری که هر لحظه باریک تر می شدند، پیش بردم. مردم وقتی آمدن ما را می دیدند به سرعت خود را در میان سایه ها پنهان می کردند. نزدیک ترین ورودی ای که من می شناختم یک باغ کوچک خصوصی بود که عاری از هرگونه گزند پشت دیوارهایی سفت و سنگی قرار داشت و تنها با دروازه ای که محکم قفل شده بود، در دسترس بود. من از درون سوراخ های میخ دار فلزی به درون باغ نگاه کردم؛ باغ بسیار زیبایی به نظر می رسید که با فواره ی شعله ور گازی ای روشن می شد. مثل پیدا کردن یک سوسن زیبا و منحصر به فرد که روی چاه فاضلاب شناور است. درخت ها و درختچه ها ی گل دار و شکوفه های باارزشی آنجا بود که مرا از خود بی خود کرد. یک رایحه ی مست کننده ی قوی از میان دروازه به مشام رسید. زیبایی سمی در نزدیکی من ایستاد: "چرا از محلی به این زیبایی همچنین استفاده ای می شه؟ و چرا دروازه پر از ورد های حفاظتی است؟"

سینر گفت: "منظورت اینه که نمی دونی؟"

من گفتم: "یه چیزی براش دارم. یه کلید که در ازای بخشی از حق الزحمه ی یک پرونده ی قدیمی گرفتم." زیبایی سمی گفت: "تو پر از این چیزایی." ما همه یکدفعه به طرف او برگشتیم و به اونگاه کردیم. ولی او چیز بیشتری برای گفتن نداشت.

من کلید را از دسته کلیدم جدا کردم و آن را در قفل دروازه فرو بردم. نمی چرخید ولی لازم بود کمی زور بزنم تا بالاخره در جایش چرخید و من دروازه را هل دادم و باز کردم. می توانستم غیر فعال شدن طلسم های حفاظتی را احساس کنم. مثل فشاری که به طور ناگهانی کاهش یابد. من کنار ایستادم و اجازه دادم تا بقیه اول

بروند. نه اینکه دور از ادب و نزاکت باشد، در واقع به باغ اطمینان نداشتیم. وقتی که چیز ناخوشایندی اتفاق نیافتاد، من هم به دنبال آن ها داخل رفتم. در را پشت سرم بستم و قفل کردم.

نور آبی سفید ماه بالای سرمان که به طرز عجیبی بزرگ بود، ظاهری غیر واقعی و روح مانند به باغ داده بود. نور زرد گره ای فواره های گازی قدیمی ، طرح های تیره و بی روحی از درختان بلند و باریک و قلمی روی دیوار ها می انداخت. راه پاخورده و باریکی بین درختچه ها و بوته های یغور و جلوه های گل های شب بو در باغ پیچ خورده بود. هر چیزی در باغ به آرامی حرکت می کرد، اگرچه هیچ اثری از نسیم نبود. حتی گلبرگ های گل ها نیز مانند لب های غنچه ای باز و بسته می شدند. گل ها اکثراً قرمز و سفید بودند و چیزی درباره ی آن ها وجود داشت که این فکر را در ذهن ایجاد می کرد؛ سفید برای استخوان، قرمز برای گوشت. یک دفعه آواز گل رزی را شنیدم و این شیطانی ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم.

سینر گفت: " جای زیباییه." دولا شده بود تا گلی را بو کند ولی خیلی سریع سرش را برگرداند و به دماغش چین انداخت.

زیبای سمی گفت: " نه، من اینطور فکر نمی کنم."

من گفتم: " بالاترین نشانه های شناخت شیطان از جهنم. هر چیزی در اینجا ریشه های واقعاً عمیقی داره. شما دلتون نمی خواد بدونید چی غذای اونا رو تأمین می کنه. حالا اجازه بدید حواسمون رو جمع وضعیت امور وسط باغ کنیم و به چیزی دست نزنید."

راه باریک ما را عقب و جلو می برد تا مطمئن شود همه چیز در باغ دید خوبی روی ما دارند اما بالاخره ما را به جایگاه یک فرشته رساند. فرشته زانو زده بود و برای بال های ریخته شده اش می گریست. قسمت های برجسته ی صورتش بر اثر باد باران و زمان و شاید بر اثر اشک ها فرسوده و سائیده شده بودند. پشت فرشته یک ساعت

مهتابی قرار داشت که زمان دقیق را نشان می داد. شاخص آن را با یک دست گرفتم و به آرامی آن را 180 درجه تغییر دادم. ساعت مهتابی به شدت لرزید و ناگهان به یک سمت سرخورد، تا درگاهی تاریک را آشکار کند. درگاه به اندازه ای بزرگ بود که بتواند یک مرد را از خودش عبور دهد و به اعماق زمین راه داشت. یک نردبان سیاه فلزی در یک طرف درگاه چسبیده بود. ما همه با هم نردبان را برگرداندیم و با تردید به درون تاریکی خیره شدیم و بعد زیبایی سمی یک حلقه آتش جهنمی درست کرد و آن را بالای درگاه نگه داشت ولی نور مسافت زیادی را روشن نمی کرد. آخر سر مجبور شدیم اول از همه بروم و آتش را جلوی ما حمل کند. هیچ یک نمی خواستیم کورکورانه به درون تاریکی سرازیر شویم.

او اول از همه رفت و بعد سینر رفت چون نمی خواست از او جدا بیافتد و بعد مادمن و آخر همه هم من رفتم تا مادمن را هدایت کنم. پله های کلفت نردبان آهنی زیر دستانم داغ و عرق کرده بود و حلقه ی روشن بالای سرمان به سرعت در دوردست ها ناپدید شد. نور پایین حالا دیگر روی شانه های زیبای سمی به رقص درآمده بود و فقط به قدری کافی بود که بتوانیم همدیگر را ببینیم. تار و پود آتش جهنمی را دوست نداشتم. باعث می شد احساس ... نگرانی داشته باشم. فکرم را روی نردبان متمرکز کردم. پله های نردبان به طرز آزار دهنده ای دور از هم قرار گرفته بودند، به نظر می رسید که برای استفاده ی انسان ها طراحی و تعبیه نشده اند. وقتی پایین می رفتم شانه هایم با دیواره های حفره برخورد می کرد و به نظر می رسید نردبان تا ابد ادامه دارد. پایین و پایین تر می رفتم. پاها و دست هایم از فشار وارده به درد آمده بود و هنوز هیچ نشانه ای از انتهای حفره دیده نمی شد. دلم می خواست نظرم را عوض کنم و بالا برگردم ولی قدرت طی کردن این مسافت را نداشتم بنابراین چاره ای جز پایین رفتن نبود. همه به سختی نفس می کشیدیم ، صداهای زمخت و خشنی در سکوت بلند می شد.

وقتی زیبای سمی به طور ناگهانی اعلام کرد که پاهایش با سطحی برخورد کرده است همگی حتی مادمن از سر آسودگی آهی کشیدیم . به نظر می رسید مادمن مدتی است که با ما است. شاید او فقط به سهمی از معاشرت و

مصاحبت و حوادث نیاز داشت تا روی زمین باقی بماند. یا شاید احساس کرده بود چیز خطرناکی در حال آمدن است و او نیاز دارد با آن مقابله کند. من چیزی نپرسیدم. من فقط می دانستم که او دوست دارد چیزهایی بگوید که سر من را به درد می آورد. یکی پس از دیگری از انتهای حفره پایین آمدیم، از راهی تهی و خالی کنار کانال سر درآورده بودیم. آب های تیره در یک مکان تاریک و تیره. روی دیوارهای سنگی کانال جای پنجه های بزرگی دیده می شد که با چیزی که به طرز هولناکی بزرگ بود روی دیوار کنده شده بود. در فاصله ای که شعله های در حال جهش زیبای سمی مشخص می کرد، هیچ نشانی از کسی یا چیزی دیده نمی شد، به جز یک زنگوله ی نقره ای کوچک که به یک تکیه گاه بلند متصل شده بود. چهار تای ما کنار هم روی برآمدگی ایستادیم و به هم چسبیدیم تا راحت تر باشیم. همگی می توانستیم بگوییم که به مکان واقعاً بدی وارد شده ایم. هوا داغ و عرق کرده بود مثل سونای بخار و بوی بدی می داد. بو گرفته بود.

سینر گفت: "حالا چی؟" صدایش منعکس یا کشیده نمی شد.

من گفتم: "فکر کنم باید زنگوله رو به صدا درآریم. این آخرین چیزیه که به ذهنم می رسه. ---- اینجا یک سرزمین ناشناخته است."

سینر گفت: "زنگ رو به صدا دربیاریم؟ از کجا بدونیم صداس موجودات زشتی رو که فکر می کنن نهارشون رسیده، خبر نمی کنه؟"

من گفتم: "ما نمی دونیم. بدون اینکه ایده ای داشته باشی وسط حرف آدم می پری، به علاوه تو نگران چی هستی؟ تو که خیال می کنی آسیب ناپذیری."

" نه دقیقاً. فقط خیلی آسیب ناپذیر در برابر تنبیه و مجازات. من حتی مطمئن نیستم بتونم در برابر هضم شدن و بلعیده شدن و بعد دفع شدن توسط یه موجود به اندازه ی کافی بزرگ و مصمم، جون سالم به در ببرم. من یه مورد استثنایی هستم ولی حتی من هم محدودیت هایی دارم."

من گفتم: "اینو الان داره به من می گه."

زیبای سمی گفت: "پسرها، پسرها." او روی لبه ی کانال زانو زده بود و آن دستش را که شعله در آن بود، روی آب های تیره نگه داشته بود: "من کاملاً مطمئن ام یه چیزی دیدم که حرکت کرد... فکر می کنید اینجا تمساح باشه؟ آدم داستانی درباره ی حیوانای خونگی ای که با سیفون داخل کشیده می شن، می شنوه..."

من با استحکام گفتم: "یه حس قوی ای به من می گه هر چیزی که توی این آب ها زندگی می کنه، احتمالاً تمساح رو به عنوان یه اشتها آور به حساب می آره. من اگه جای تو بودم خیلی آروم و بااحتیاط از کنار آب دور می شدم. اینجا جاییه که همه چیز برای پایان طرف شب هم دردناکه."

سینر گفت: "زنگ رو به صدا دربیار."

من ضربه ی محکمی به زنگ زدم و صدای تیز و به شدت عمیقی بدون هیچ گونه ابهام یا پژواک در طول کانال پخش شد. ما همگی به خودمان دل و جرأت دادیم. خودمان را برای حمله ی چیزی از درون تاریکی آماده کردیم ولی اتفاقی نیفتاد. صدا خاموش شد و ما هنوز آرام و بی حرکت ایستاده بودیم. کم کم داشت خیالمان راحت می شد. من فهمیدم که صدای درونی مادمن او را از کار انداخته بود. از قرار معلوم به خاطر اینکه نمی توانست این موقعیت های خاص درک کند و بعد از طرف بیرون تاریکی به سمت راست ما، از اعماق کانال صدای حرکت چیزی به گوش رسید صدای آرام و ثابتی از یک قایق در حال رد شدن از میان آب های تاریک بود. ما به چشمانمان در برابر تاریکی فشار می آوردیم تا اینکه بالاخره قایقی با شالوده ی کوتاه و پوشش درخشنده ی

طلایی و محکمی که از پایه تا پاشنه آن را پوشانده بود، ظاهر شد. قایق بدون شتاب و عجله به سمت ما حرکت می کرد و هیكل انسانی ای به تنهایی وسط عرشه ایستاده بود و قایق را با چوب دستی نقره ای و محکمی به جلو می راند. طول قایق قشنگ 20 فوت می شد و با رنگ آبی ملایم و شادی رنگ شده بود با یک جفت چشم بزرگ سیاه که روی یکی از سینه های نقاشی شده ی قایق به تصویر کشیده شده بود. پیکر انسانی که با کوشش بسیار قایق را به پیش می راند، یک ردای نارنجی مخفی کننده به تن داشت و یک ماسک به رنگ کرم کم رنگ و یکنواخت به سر کرده بود که همه ی صورتش را می پوشاند. چیز نگران کننده آن بود که ماسک تنها یک سوراخ برای چشم در طرف چپ داشت. قایق مقابل ما توقف کرد و پیکر پوشیده تعظیمی طولانی و رسمی مقابل ما انجام داد: "شما، احمق های بیچاره ی نفرین شده، به دنیای زیرزمین خوش آمدید." او این حرف را با صدایی پرطنین و با لهجه ی فرانسوی به زبان آورد: "دوست دارید کجا ببرمتون؟ انتخاب های زیادی ندارین، من اجازه ی ورود خواهم داد. بالای رودخانه بده و پایین رودخانه بدتر، اگرچه مرگ خوار ها این اواخر ساکت بوده اند. چند وقت پیش یه نفر سعی کرد اونا رو با سم بکشد ولی چیزهای فاسد و گندیده حسابی رویش رشد کردند. امیدوارم حقیقتاً بدونید کجا می رید چون من برای پیدا کردن مسیر وقت تلف نمی کنم. اگر جای شما بودم برمی گشتم بالا، از این جلوتر برید بهتر از الان نمی شه."

من گفتم: "تقریباً می شه گفت همون خوشامدگویی ایه که انتظار داشتم." بالاخره توانسته بودم کلمه ای از این ور و آنور برای گفتن پیدا کنم: "می تونی ما رو پیش ارباب خارها ببری؟"

قایقران گفت: "زندگی اینقدر بده؟ راه های بهتری هم برای خودکشی هست و بیشترشون کم درد تر هستند."

من سفت وسخت گفتم: "ارباب خارها. آره یا نه؟"

"_ بسیار خوب دوستان من. بیائید بالا. تو آب نیفتید. بومی ها ناآرام و گرسنه ان."

ما همه با احتیاط سوار قایق شدیم و قایق زیر سنگینی ما به طور جدی به لرزه درآمد. قایقران پاروی نقره ای اش را در آب انداخت و با یک حرکت آسان و بدون دردسر ما را در راهمان جلو برد. بیشتر از چیزی که به نظر می رسید می دانست ولی به هر حال می بایست اینطور باشد. وقتی حلقه ی درخشان دورمان را فراگرفت، زیبای سمی آتش جهنمی را خاموش کرد و ما همگی کمی راحت تر شدیم. قایق در تاریکی محصور کننده به آسانی و به آرامی حرکت می کرد. قایقران مستقیم به جلو خیره شد و چیزهایی را که با تنها چشمش می دید، بروز نمی داد.

– "این روزا توریست های زیادی اینجا نمی آن." صدایش از پشت ماسک کاملاً واضح بود: "نه اینکه همیشه توریست های زیادی داشتیم. در واقع این چیزیه که بیشتر قسمت های اینجا می پسندن، می دونید. آرامش و سکوت چیز عجیبیه. هیچ کدوم از شماها مشهور نیستین؟ من اونطوری که عادت دارم شایعه پراکنی نمی کنم." من گفتم: "این سینه، این زیبای سمی و این هم مادمن. من هم جان تیلرم."

قایقران سر تکان داد: "معذرت می خوام، این اسم ها برام معنی ای نداره. من فقط یه بار جولیان ادونت رو سوار قایقم کردم. اون یه اشرافزاده ی واقعی بود."

من پرسیدم: "چند وقت اینجا بودی؟"

– "نمی دونم. و بهم هم نگو، چون نمی خوام بدونم. وقتی برای اولین بار اومدم، اوایل قرن بیستم بود، از پاریس سوار یه متروی تازه تأسیس شدم، و جمعیت بزرگی که مصمم به دنبالم بودند. خیلی زود هم راهم رو به این پائین پیدا کردم. به اندازه ی کافی زندگی پر سرو صدای شهری داشتم و فقط آرزوی تنهایی می کردم. دلم برای اپرا تنگ می شه اگر چه ... با اینهمه! من اینجا خدمت می کنم و وقت خودمو پر می کنم، و این به عنوان مجازات کوچکی است برای روزهای عجولانه ی جوانی ام."

سینر گفت: "درباره ی دنیای زیرزمین چی بهمون می تونی بگی؟"

_ همه ی قسمت های مختلف اون به اندازه ی قسمت های دیگه ی طرف شب قدیمی و خطرناکه، اینجا اول مجموعه ای از لوله فاضلاب ها و کانال ها و شاخه های فرعی رودخانه ی تمز^۱ بود که شهر در حال رشد اون رو می پوشوند، مجموعه ای از سردابه ها که توسط رومی ها ساخته شده بود از زیر شهر می گذشت به همین خاطر اونا(رومی ها) می تونستن این زیر کارایی انجام بدن که دنیای بالا تأییدشون نمی کرد. رومی ها آدمای اهل عملی بودند. اونا باور داشتن که اگر خدایان نتونن بینن آدم داره چی کار می کنه، هیچ اهمیتی نداره. بیشتر مردم دنیای زیرزمین هنوز هم همین افکار رو دارن و البته یه سری جاهای پرت هم هست که گونه های مذهبی تو سلول های سنگی تاریک می شینن چون فکر می کنن برای روحشون خوبه و گونه های عجیب و غریبی که حتی توی طرف شب هم با کسی تفاهم ندارن و اونایی که به طور مداوم این ور و اونور می گردند، مثل گل روی خودم که قرن ها این پایین بوده آن و شهرهای کوچک خودشون رو بیرون این سردابه ها می سازن. مزاحمشون نشید، اونا هم شما رو واسه ی خدایانشون قربانی نمی کنن. و انواع دراکولاها و غول ها و شاخه های گوناگون تخم بزرگتر^۲ ... ما همه جورشو این پایین داریم. ولی لازم نیست به خاطر اونا نگران باشید، دوستان من. بر اساس یه سنت قدیمی، من و قایقم محافظت شده ایم. محکم بشینید و من شما رو درست جلوی دروازه ی قلمروی ارباب خارها می برم و بعد از اون - ایشالا خدا بهتون رحم کنه، چون شرط می بندم ارباب خارها این کارو نمی کنه."

سینر گفت: "تا حالا باهاش ملاقات کردی؟"

^۱ Thames: رودخانه ای در انگلستان

^۲ Elder Spawn

قایقران پشت ماسکش بلند دماغش را بالا کشید: "نه، و هیچ یک از شماها هم شانس این کارو نخواهید داشت. اون خیلی خوب محافظت می شه."

او برای مدتی در حالیکه ما را در طول کانال جلو می برد، با صدای متوسط مردانه اش پاره هایی از آوازهای اپرا و اشعار بی ادبانه ی فرانسوی را زمزمه می کرد. آهنگ درونی مادمن هم با او همراه شده بود و هارمونی ها و آهنگ های محشری همراه او می ساخت. چیزهایی درون آب های تیره حرکت می کردند و گاهی به بدنه ی قایق برخورد می کردند اما هرگز سطح آب را نمی شکافتند و بیرون نمی آمدند. حلقه ی درخشانی که دور قایق را فراگرفته بود، به اندازه ی کافی روشنایی ایجاد می کرد تا من بتوانم نماد های عجیب و غریب نجومی را که روی سقف حکاکی شده ی بالای سرمان، کنده کاری شده بود ببینم. مجموعه های ستارگان هرگز روی زمین دیده نمی شوند، چه در این زمان چه در هر زمان دیگر. زیبایی سمی خودش را کنار سینر رسانده و به او نزدیک شده بود و بدون درنظر گرفتن اطرافیان در گوش او زمزمه می کرد، سینر پاسخی نمی داد و فقط سر تکان می داد.

سرانجام قایق کنار مجموعه ای از کانال ها که در نگاه اول به نظر نمی رسید فرقی با بخش های دیگر داشته باشد توقف کرد. قایقران ماسک دار روی دسته ی پارویش خم شد و متفکرانه به ما نگاه کرد: "بیشتر از این نمی تونم جلو برم. جای واقعاً بدیه، دوستان من. فقط می خوام بگم به امید دیدار؛ گرچه شک دارم دوباره همدیگر رو ببینیم."

ما پیاده شدیم و او قایق را هل داد و از مجموعه ی کانال ها دور کرد و راهی را که از آن آمده بودیم در پیش گرفت. دیگر آواز نمی خواند. حلقه ی درخشان همراه با قایق دور شد و نور قرمز زننده و گرفته ای که از یک گذرگاه سرپوشیده ساطع می شد، و دیوارهای سنگی را روشن می کرد، جای آن را گرفت. تصویر شخصیت های یونان باستان روی تکه سنگ های سوراخ سوراخ و ترک خورده ای که گذرگاه را می ساختند، حکاکی شده

بود. ما برای لحظه ای به هم نگاه کردیم و بعد زیبای سمی نچ نچ بلندی کرد و گفت: "دیگه کسی هنر کلاسیک نمی خونه. بذارید یه سوته براتون ترجمش می کنم، میگه، گوشت قتل عمد است."

سینر گفت: "عجیبه، مثل اینکه افتادیم وسط گیاه خوارها."

زیبای سمی گفت: "تا حدودی شک دارم که اینطور باشه. می تونم بوی فساد و گندیدگی و تباهی چیزهای زنده رو حس کنم، و این بو از این گذرگاه به مشام می رسه."

من هم می توانستم آن بو را حس کنم. بوی شدید و مخربی که مزه ی بدی در دهان ایجاد می کرد. این بو بدون شک از گذرگاه نشئت می گرفت اگرچه هیچ حرکتی در هوا دیده نمی شد. یک هشدار یا شاید ... یک تهدید. فرقی نمی کرد. به جز راه برگشت، راه دیگری برای رفتن نداشتیم. من راه را در پیش گرفتم و بقیه با بی میلی به دنبال آمدند.

تونل کوتاهی که دیوارهای سنگی حکاکی شده اش با دانه های عرق منجوق دوزی شده بودند و به سرعت جای خود را به یک غار متوسط دادند که عاری از هرگونه جنبنده ی زنده بود. برای یک گردهمایی کوچک به اندازه ی کافی بزرگ بود ولی نه به اندازه ی کلیساهایی که شما برای بازدید انتخاب می کنید. ابزارهای آدم کشی مثل اره ها، چاقو ها و سیخ ها با سیم از سقف آویزان شده بودند. ابزارهایی قدیمی که خون رویشان خشک شده بود. در انتهای غار تختی زمخت قرار داشت که از تکه گوشت هایی ساخته شده بود که برخی از آن ها هنوز تازه بودند و برخی بدون تردید فاسد شده بودند و ابری از مگس های وزوزکنان آن ها را محاصره کرده بودند. همه ی دیوارهای غار پوشیده بود از نام های مردم که با خون رنگ شده بود، نام هایی از گونه های مختلف زبان و فرهنگ.

سینر با تعجب گفت: "اسم کسایی ان که قبل از ما اومدن؟"

زیبای سمی گفت: "نمی دونم، کس دیگه ای فهمیده؟ اما به نظر نمی رسه راه دیگه ای داشته باشیم."

من گفتم: "من فهمیده بودم."

سینر گفت: "اینجا به هیچ وجه شبیه تصویری که از قلمروی ارباب خارها داشتم نیست. فکر می کنم یه اتفاق بدی افتاده که ما هم اینجائیم."

زیبای سمی به آرامی گفت: "من اینطور فکر نمی کنم. ما اینجا تنها نیستیم."

ناگهان ابر مگس ها از روی تخت گوشتی بلند شد و خشمگینانه وزوز کرد. آن ها به سرعت و به طرز مهیبی در غار به چرخش درآمدند و ما سرهایمان را دزدیدیم و با دستان در حال جنبشمان به آن ها ضربه می زدیم. بعد مگس ها دوباره به تخت گوشتی برگشتند و ناگهان دسته ی مگس ها شروع به فزونی یافتن کردند و به طور تخمینی به شکل پیکر یک انسان درآمد. پیکر انسانی تیره، رو به روی ما قد علم کرد و در حالیکه سر ناتمامش با سقف برخورد می کرد، روی پاهای کوتاه و قوی اش ایستاد. و بعد به طرز ناگهانی روی تخت گوشتی نشست. صدای وزوز کم کم به چیزی شبیه گفتاری انسانی تجزیه شد. صدایی بی رحم و خصمانه که تقلیدی مسخره از زبان بود.

هیبت مگسی گفت: "خوش آمدید، مسافران عزیز. شما جلوی درب ورودی قلمروی ارباب خارها قرار دارید و بیشتر از این نمی تونید جلو برید. او دلش نمی خواد کسی مزاحمش بشه. بنابراین منو اینجا گذاشته، یه شیطان که از جهنم احضار و عازم این محل شده فقط برای اینکه ضمانت بده کسی مزاحم اون نمی شه. شاهزاده ای از جهنم که نفرین شده تا از یکی از خدمتگذاران بهشت اطاعت کنه تا زمانی که طرف شب نابود یا زمان خودش متوقف بشه. بعضی مواقع فکر می کنم که تمام دنیا بر پایه ی طعنه و کنایه پیش می ره ولی خوردن هنوز هم

لذت بخشه. سلام، زیبای سمی. مدت زیادی گذشته. نظرت راجع به جای من چیه؟ خیلی خوب نیست اما یه چیزایی داره که آدم فکر می کنه توی خونه است."

زیبای سمی گفت: "سلام، باب. چطوری شد که به اینجا محدود شدی؟ برای یه هدف مرگبار؟"

– "چون اون ارباب خارهاست و هر چیز حرام و غیرمجازی رو می دونه. راستی اینی که با توه همون سینره؟ تنها روحی که در جهنم هنوز عشق می ورزه؟"

زیبای سمی گفت: "بله، این سیدنی عزیز منه."

آن شیطان به سینر گفت: "آدم منحرف و احمقی هستی که هنوز دروغ های جهنم رو باور داری. این زن تو رو منحرف خواهد کرد و به اعماق جهنم خواهد افکند. این کاریه که اون می کنه و همیشه هم درکارش موفق بوده."

سینر گفت: "وقت و انگیزه ی کافی دارم که تو رو به طرف مرگ هل بدم."

من تصمیم گرفتم قبل از اینکه این مکالمه وخیم تر بشود، مداخله کنم: "سلام، من جان تیلرم. شکی نیست که اسممو می شناسی. اومدم اینجا تا با ارباب خارها حرف بزنم. حالا برو کنار یا ممکنه به چیزایی فکر کنم که می تونه برات جالب باشه."

– "جان تیلر؟" پیکر انسانی به جلو م شد تا نگاه دقیق تری به من بیاندازد: "من واقعاً غافلگیر شدم، اگرچه همیشه فکر می کردم قَدِت بلندتر از این باشه. اما ارزش کار من بیشتر از این حرف هاست که بخوام اجازه بدم رد بشی. عزت نفس من در این موقعیت تقریباً همه ی چیزی است که اینجا برام مونده و هر کاری که تو بخوای با من انجام بدی مطمئناً با رنج و عذابی که ارباب خارها داره باهات منو مجازات می کنه قابل مقایسه نیست."

من محدود به اینجا و اراده ی او هستم. به علاوه مدت زیادی از آخرین ملاقات کننده ام می گذره و من گرسنه ام."

پیکر تیره رنگ به طور ناگهانی ایستاد و با کلی هن هن و فس فس خودش را به شکل یک هیکل یغور و گنده درآورد که نیمی از غار را پر می کرد و صدای وزوز به طرز دردناکی بلند بود. او سعی کرد با یک دست بزرگ سیاه مادمن را بگیرد ولی مگس ها مظلومانه از کنار او گذشتند. شیطان یک لحظه درنگ کرد و بعد یک دست به طرف من پرتاپ کرد، انگشت هایش را دراز کرد و به ستونی از مگس ها تبدیل شد و با سرعت به طرف صورت من حرکت کرد. آن ها از موهایم گذشتند و سعی کردند راهشان را به داخل دهان و بینی و گوش ها و چشمان من باز کنند. روی صورتم می خزیدند و بعد در برابر بحت و حیرتم آن ها از من فاصله گرفتند و عقب نشینی کردند، ظاهراً به عقب رانده شده بودند. شیطان درجا خشکش زد. ظاهراً او هم به اندازه ی من مات و مبهوت مانده بود و بعد من از فرصت استفاده کردم تا موهبتم را احضار کنم، چشم درونی ام تقی باز شد و تنها یک لحظه طول کشید تا بطن کلمات قدرتی را که این شیطان را به این محل محدود کرده بود پیدا کنم.

(و هنوز هم وقتی از موهبتم استفاده می کنم، برخی غرایزم وادارم می کنند تا چشم درونم را دوباره ببندم و بیشتر از مقدار نیازم از آن استفاده نکنم. وقتی ذهنم باز و بی دفاع است، احساس می کنم که چیزهای مهیبی به من نزدیک می شوند و سعی می کنند جایم را پیدا کنند تا خود را آشکار سازند. دشمنانم چیزهایی پیدا کرده و به دنبال فرستاده بودند که حتی از هاروئینگ³ هم بدتر است و همه ی غرایزم فریاد می زنند که اگر بیشتر از حد لازم از موهبتم استفاده کنم، این چیزهای ترسناک جدید من را پیدا می کنند و اهداف هولناک مشخصشان را به اجرا می گذارند.)

^۲ The Harrowing

من کلمات قدرت را به زبان آوردم. این کلمات از هیچ زبان یا حتی صدای انسانی نشئت نگرفته بود و شنیدن آن ها که با صدای بلند گفته می شد، کافی بود تا مردان زیادی را به دیوانگی دچار کند. من کلمات را آرام ولی به وضوح به زبان آوردم، بخش به بخش آن ها را بیان کردم. صدای هولناکشان در جمجمه ام طنین انداز شد تا جایی که فکر کردم ممکن است سرم منفجر شود. شیطان باخشم بی اثری فریاد کشید و لحظه ای بعد او رفته بود و تخت گوشتی و ابزار آدم کشی اش را هم با خود برده بود. تنها چیزهایی که باقی ماندند، نور قرمز زنده و گرفته و اثر نام قربانیانش بود که با خون خودشان روی دیوارهای غار نوشته شده بود.

زیبای سمی در حالی که شوکه شده بود به من نگاه کرد: "چطوری تونستی اون کلمات رو به زبون بیاری؟ قدرت محضی که برای این کار لازمه می تونست روح رو بیرون بدنت منفجر کنه."

من در حالی که گلویم درد می کرد، گفتم: "من قوه ی درک پنهانی دارم." در جایی که قبلاً تخت گوشتی قرار داشت، حالا یک شکاف در دیوار غار ایجاد شده بود: "بنابراین به نظر می رسه این محل هم داره."

ما همگی محتاطانه جلو رفتیم تا به شکاف نگاهی بیندازیم. شکاف شبیه یک پله بود، با گوشه هایی صاف و هموار و یک رأس. اما این همه ی آن چیزی بود که در مورد آن وجود داشت. بدون هیچ علامت هشدار یا پادری برای خوشامدگویی. آن طرف شکاف یک راه پله ی دراز به سمت پایین نصب شده بود که به شکل یک فضای باز بزرگ کندکاری شده بود. روشنایی های معلقی پله ها را اینجا و آنجا روشن می کردند اما آنقدر روشن نبودند که نشان دهند پله ها تا کجا پائین می روند. مانند جهنمی از یک راه طولانی بود. نرده ای وجود نداشت و بین پله ها تا یک سقوط طولانی وحشتناک فاصله ای نبود. من شروع به پائین رفتن از پله ها کردم. به یکی از شانه هایم بر اثر برخورد با چهره های سنگی فشار می آمد و بعد از یک لحظه بقیه به دنبالم راه افتادند. ما درون شکاف تاریک برای مدتی طولانی قدم به قدم پائین رفتیم.

مادمن گفت: "هنوز اینجائیم؟"

من گفتم: "خفه شو"

سینر گفت: "هنوز زیر طرف شبیم؟ به نظر می یاد مسافت زیادی طی کرده باشیم."

زیبای سمی به او اطمینان داد: "ما هنوز طرف شب رو ترک نکرده ایم، عزیزم. من می دونم."

مادمن گفت: "ما در نقاط تاریک زمین هستیم. جایی که همه ی رازهای کهن و بسیار خطرناک نکه داری می شن. اونایی که این پائین ان چیزهای قدیمی ان، که دور و بر ما به خواب رفته ان، در زمین و در میان صخره های زنده و در فضاهای میان فضاهای دیگر. صداتون رو بالا نبرید. بعضی از این موجودات قدیمی خواب ان ولی هوشیار، و حتی رؤیاهایشان می تونه دنیای محدود ما رو تحت تأثیر قرار بده. ما اومدیم وسط خدایان فراموش شده و شیاطین به خواب رفته، و اونا متعلق به روزهای دور ان. قبل از اینکه دنیا آروم بگیره و خودش رو منطقی جلوه بده."

سینر گفت: "فکر می کنم تو رو اون وقت هایی از چیزی سر در نمی آری بیشتر دوست دارم."

نورهای معلق به شکل فانوس های کاغذی نمایان شدند و به فواصل معین چهره های سنگی را نشان می دادند. چهره های ساکت در حال فریادی که به زور سطوح کش آمده را پر کرده بودند. چشمان درون چهره های زجرآور با عبور ما برمی گشتند تا ما را تماشا کنند.

من گفتم: "اونا هنوز زنده ان؟ هنوز عذاب می کشن؟"

زیبای سمی گفت: "آه، بله" درون صدایش سنگینی و رضایت سرشار از اطمینانی وجود داشت.

سینر گفت: "هیس"

من گفتم: "ولی اونا چی ان؟ کی بوده ان؟"

مادمن گفت: "مهمان های ناخوانده." و بعد از آن هیچ کس حس حرف زدن نداشت.

من به درون زمین پائین و پائین تر رفتم. پله ها دور دیوار خمیده ی شکاف بزرگ را گرفته بودند. روی دیوار علائمی بود که به وضوح نشان می داد مدت ها پیش روی آن کار می کرده اند، اول با ابزار و بعد با دستان خالی. یک نفر این شکاف عمیق بزرگ را به منظور هدفی ایجاد کرده بود، ولی این که چه کسی و چرا و چه وقت، یک راز باقی می ماند. آیا انسان ها می توانستند تنها یا با کمک کسی چنین کاری بکنند؟ چرا می خواسته اند چنین کاری بکنند؟ آیا ارباب خارها اینقدر خطرناک بود که می بایست در چنین عمقی مدفون شود؟ هرچه بیشتر پائین می رفتم، بیشتر وحشت زده می شدم. دستانم به لرزه افتاده و دهانم خشک شده بود. همه چیز داشت برایم بزرگ و مهم می شد. می خواستم برگردم تا فقط یک کارگاه خصوصی معمولی باشم، بومیان را با حقه های مختلف مات و مبهوت کنم و سرکار بگذارم و شهرتی به دست بیاورم که هرگز به دنبالش نبودم. ولی می بایست ادامه می دادم. من به دنبال حقیقت تا اینجا آمده بودم و اگرچه هرگونه حس خوب و شجاعتی را از دست داده بودم، اما لجاجت و لجبازی من را وادار به ادامه دادن می کرد.

هرچه جلوتر می رفتیم، دیوار بالای شانه ام پوسیده تر و سوراخ سوراخ تر می شد و بخار رقیقی از مایعی که از سنگ تیره چکه چکه می کرد، بلند شده بود. من توقف کردم تا سطح خیس زمین را از نزدیک بررسی کنم.

سینر گفت: "بهش دست نزن."

— "نمی خواستم این کارو بکنم. فکر می کنی این چی باشه؟ باران اسیدی یا آب های زیرزمینی؟"

زیبای سمی گفت: "نه، اینا اشک ان."

سینر شکاکانه به او نگاه کرد: "تو اینجا رو می شناسی؟"

— "یه جورایی. به همه ی شیاطین و فرشتگان درباره ی اینجا اخطار داده می شه، ما الان تقریباً در قلمروی

ارباب خارها، مباشر طرف شب هستیم."

من گفتم: "مباشر؟ یعنی منظورت اینه اون که یکی از آدمای اولیای اموره؟"

زیبای سمی گفت: "نه، او خیلی قوی تر از اوناست. او در مسند قضاوت قرار می گیره و اجازه ندارد هیچ گونه

شفقت و دلسوزی از خودش نشون بده."

مادمن گفت: "من می خوام برم خونه."

سینر گفت: "امروز چیزای قابل توجه زیادی گفتمی."

سرانجام پله ها پس از یک انحنای به پایان رسیدند و یک تالار بزرگ و مجلل کریستالی را به نمایش گذاشتند.

ناگهان نوری امیدوارکننده و خوشایند بالای سرمان ظاهر و یکی پس از دیگری از وجوه کریستال ها فوران کرد

تا اینکه تالار مثل روز روشن شد، مثل ایستادن در قلب یک الماس بزرگ بود. در وسط غار کریستالی تکه ای

سنگ صیقل خورده از زمین سربرآورده بود و روی آن مردی با آرامش خوابیده بود. به نظر نمی رسید آن مرد با

موها و ردای خاکستری و چهره ی عاری از نگرانی اش، خطرناک باشد. ما به درون تالار روشن قدم گذاشتیم و با

تردید به دور و برمان نگاه کردیم. انتظار داشتیم تعداد زیادی نگهبان و محافظ دور و بر او ببینیم ولی همه چیز

مانند چشم طوفان ثابت و آرام بود.

روی هر وجه کریستال ها تصاویر شخصیت های زبانی که با نام زبان خونخی شناخته شده است، حکاکی شده

بود. زبانی که برای صحبت کردن با فرشتگان شناخته شده بود. من این زبان را تشخیص دادم ولی نتوانستم آن

را بخوانم. آدم های کمی می توانند. این توانایی خورنده ی افکار منطقی است. زیبای سمی به یکی از دیوارها نزدیک شد و تصاویر را با نوک انگشت لمس کرد.

او به آرامی گفت: "اینا اسم ان. اسم فرشتگان بی شماری از بالا و پائین، از هر نوع رتبه و درجه ... حتی اسم ردشون هم هست. اسم واقعی من هم هست، قبل از سقوطم. بهتره که هیچ فناپذیری به این اطلاعات دسترسی نداشته باشه."

سینر گفت: "ولی چرا اینا رو اینجا نوشته ان؟"

زیبای سمی گفت: "چون دونستن اسم واقعی هر چیز قدرت تسلط بر اون چیز رو به همراه داره. برای حکمرانی و کنترل. کسی که ارباب خارها رو اینجا گذاشته و اون رو مباشر طرف شب کرده، به اون قدرت تسلط بر همه ی نمایندگان بهشت و جهنم رو هم داده."

سینر گفت: "تعجبی هم نداره که در طول جنگ فرشتگان ، بال هاشون رو جرواجر کرده. ولی چه کسی می تونسته چنین قدرتی بهش بده؟"

مادمن گفت: "دو تا احتمال وجود داره."

زیبای سمی گفت: "خفه شو."

صدایش می لرزید و غم انگیز بود. من روی مرد روی تکه سنگ تمرکز کرده بودم. او از زمانی که ما وارد قلمورو اش شده بودیم، هیچ تکانی نخورده بود. ولی من فکر نکردم ممکن است خواب باشد. آدم هایی که خواب هستند، معمولاً خرو پف می کنند و بعد وقتی او به طرز ناگهانی ایستاد، قلبم به تپش افتاد. او پاهایش را از روی بلوک سنگی جمع کرد و رو به ما نشست. ما در جا خشکمان زد و در درخشش نگاه خیره ی او گیر کردیم،

مثل دزدانی که با نور چراغ قوه در مکانی که نمی بایست به آن وارد شوند، گیرافتاده باشند. ارباب خاها با آن مو و ریش و ردای بلندش شبیه پیامبر عهد عتیق بود. از آن مدل هایی که می گویند سیل دارد می آید و برای رزرو کردن صندلی در کشتی نوح خیلی دیر شده است. چهره ی او پیرتر از هر چهره ی دیگری بود، چشمانی درنده و وحشی داشت که نوعی جنون الهی در آن ها احساس می شد. منش و وجود او تمام تالار را پر کرده بود و زیر نگاه خیره اش ما همگی عقب نشینی کردیم و حس بی ارزش بودن به ما دست داد.

البته به جز مادمن که فریاد زد **باباجون!** و سعی کرد خود را در آغوش ارباب خاها بیندازد. ما هم او را دودستی چسبیدیم و وحشیانه او را عقب کشیدیم. و بعد یکی پس از دیگری در مقابل ارباب خاها زانو زدیم. عظمت وجود او ایجاب می کرد که این کار را بکنیم. مادمن شانه بالا انداخت و مانند ما زانو زد. من سرم را پائین نگه داشتم و سعی کردم او را صبورانه نگاه کنم. اینجا مکان داوری و قضاوت بود. می توانستم آن را حس کنم و قضاوت بدون رحم و بخشش همیشه هولناک است.

ارباب خاها به آرامی ایستاد و مفصل هایش با صدای بلندی ترق تروق کرد. او به یک چوبدستی ساده ی چوبی تکیه داده بود و از دیدن این منظره چیزی درون من به لرزه افتاد. شایعه ای بود که می گفت چوب آن چوبدستی از درختی گرفته شده بود که از تکه ای از درخت زندگی اصلی می روید و در دوران رومی ها توسط یوسف رامه ای⁴ به انگلستان آورده شده بود. آدم هایی بودند که می گفتند ارباب خاها همان یوسف رامه ای بوده است. او به اندازه ی کافی پیر به نظر می رسید. وقتی بالاخره به حرف درآمد، صدایش مثل صدای سائیده شدن سنگ ها به هم بود.

⁴ یوسف رامه ای عضو هیئت رهبران یهودی بود که در خفا پیرو عیسی بود و پس از صلیب عیسی او Joseph of Arimathea را از پیلطس گرفت و در قبری که برای خودش تهیه کرده بود، گذاشت

"من سنگی هستم که همه ی قلب ها را می شکند. من میخ هایی هستم که مسیح را به صلیبش پیوند دادند. من پیکانی هستم که چشم یک پادشاه را شکافت. من رنج و عذابی هستم که ضروریه چون همه ی ما رو قوی تر می کند. قلب سرد و زلال طرف شب. به من قدرتی داده شده تا بر هر کسی که وجود داره، حکمرانی کنم، تا از طرف شب در برابر خودش محافظت کنم. من آزمایش بزرگ را ادامه می دهم و بر آن نظارت می کنم، و در مسند قضاوت می نشینم، به خاطر کسانی که به دلیل طبیعت ذاتی خود به دنبال مشوش کردن و مداخله می روند. من چاقویی هستم که بیماری و عفونت را از بین می برد، و دلشکستگی ای که مردان را عاقل تر می کند. من ارباب خاها هستم و همه ی شما را می شناسم. سینر، زیبای سمی، مادمن و جان تیلر. بلند شوید. من منتظرتان بودم."

ما به روی پا بلند شدیم و مثل کودکانی که به طور غیر منتظره پیش مدیر برده می شوند، با شک و تردید به یکدیگر نگاه کردیم. من سعی کردم رشته ی کلام را به دست بگیرم، چون تنها چیزی که از روبه رو شدن با عوامل قدرتمند طرف شب یاد گرفته بودم، این بود که فرقی نمی کند چقدر ترسیده باشید، نباید اجازه دهید آن ها بفهمند و بر شما غلبه کنند.

من گفتم: "بنابراین، ما به خاطر قضاوت اینجائیم؟"

ارباب خاها گفت: "نه، از تو اینجا استقبال می شه، جان تیلر."

من احساس کردم اضطراب شدیدی درونم جاری شد ولی نگذاشتم او متوجه آن شود. به زحمت به او نگاه کردم: "آدم های زیادی هستن که فکر می کنن من تهدیدی برای بقای طرف شبم. داری می گی اونا اشتباه می کنن؟"

"نه، فقط می گم تو با بقیه فرق داری." و بعد لبخند مختصری زد: "و دوباره نه؛ چون نمی دونم چرا. تو به همون اندازه ای که برای دیگران مرموزی، برای منم هستی. اگر فکر می کنی آزار دهنده است، پس فکر کن به من چه حسی می ده."

او به همه ی ما لبخند زد و فقط با همین کار فشار ناشی از حضورش از بین رفت. ارباب خاها ظاهر کم ابهتی نداشت ولی حداقل هیچ یک احساس نکردیم که ممکن است هر لحظه با خاک یکسان بشویم. ارباب خاها مثل گربه ای که به مدت طولانی در آفتاب خوابیده باشد، کش و قوسی به کمرش داد.

او گفت: "تو راه زیادی اومدی که جواب بگیری. من آرزو می کنم بتونم مفید باشم. حقیقت گفته می شه، من فقط یه مأمورم. یک خادم طرف شب. با قدرتی فراتر از دلیل و آرزو، بله، من به آن نیرو نیاز دارم تا عزم و اراده ام را به اجرا درآورم. اما بعد از همه ی این ها من هنوز پیروم، یه پیرومرد، که حتی نمی تونه فشار مسئولیتی را که مدت هاست بردوش می کشه، کنار بذاره. من قلبی هستم که در هر فعالیت و تصمیم برای تکامل طرف شب، می تپد و من دیگه دارم خسته می شم. سؤالات رو بپرس، جان تیلر. و من اونهایی رو که می تونم پاسخ می دم و شاید این به خاطر تنها ذرات باقی مانده ی نافرمانی در من باشه."

سینر فوق العاده مؤدبانه گفت: "ببخشید، بقیه ی ما چی؟ ما هم از قضاوتتون در امانیم؟"

ارباب خاها گفت: "شماها مهم نیستین. اگرچه شما هر سه با چیزهایی که بهتون داده شده و به دلایل مختلف و برای شکل دادن به سرنوشت خودتان، بهترینید، ولی این تصمیم گرفته شده که در دشت های درخشنده و دادگاه های مقدس تنها روی چیزهایی تصمیم گرفته بشه که مهم اند. من قدرتی روی شما ندارم، سینر، شیطان و مادمن." او به آنها نگاه کرد و بعد به من خیره شد: "تو همراهانت رو در این جستجو هوشمندانه انتخاب کرده ای. هیچ کس دیگه ای نمی تونست از قضاوت من فرار کنه. حالا سؤالاتو بپرس."

من گفتم: "بسیار خوب، هرچی درباره ی شروع طرف شب می دونی بهم بگو، درباره ی هدف و طبیعت حقیقی اش."

ارباب خاها گفت: "طرف شب پیره، فکر می کنم به احتمال زیاد فقط خالقش می دونه دقیقاً چقدر سن داره. بدون شک قبل از من هم وجود داشته. اون موقع آدمای زیادی نبودن، اجتماع بزرگی از موجودات و قدرت های نیرومند که هنوز هم در حال قالب ریزی نیات و اهدافشان هستند. وقتی من برای اولین بار اینجا اومدم رومی ها اینجا شناخته شده بودن و به بریتانیا جزایر قلعی گفته می شد. رومی ها از طرف شب می ترسیدند و در عین حال به آن احترام می گذاشتند. اونا شهر لاندینیوم خودشون را در اطراف طرف شب ساختن تا اونو محصور و ازش محافظت کنن و همچنین برای اینکه مردم و امپراطوریشون را از اثرات آن حفظ کنن. اونا مادرتو می شناختن، جان. و اونو می پرستیدن؛ اگرچه هیچ کس اسم اون رو نمی دونست. اگر منم می دونستم، پس لابد یادم رفته، یا به احتمال زیاد یه چیزی باعث شده یادم بره. من مدت زیادی وقت داشتم تا این سؤال رو بررسی کنم، که اون کی یا چی می تونسته باشه ... در طول قرن های متمادی اسم هایی رو انتخاب کرده ام و اسم هایی رو دور انداخته ام. بهترین حدس و اعتقاد رایجمن اینه که مادرت موجودی به نام لونا⁵ بوده، خواهر جیا⁶."

من درحالی که با یک دست موقعیت خودم را حفظ کرده بودم، گفتم: "یه لحظه وایسا، جیا ... تو زمین؟ همون جیا؟ تو فکر می کنی مادرم ماه بوده؟!"

⁵ لونا نامی لاتین است برای ماه، قمر زمین و همچنین الهه ی رومی ماه: Luna

⁶ جیا یا مادر زمین الهه ی بزرگ یونانیان باستان بود. او زمین را مجسم کرد و به عنوان مادر جهانی پرستیده می شد. در افسانه های Gaea یونانی او جهان را خلق کرد و به اولین نسل خدایان و انسان ها حیات بخشید.

_"بله، تجسم زنده ی ماه که بر فراز طرف شب به روشنی می درخشه. فکر می کنی چرا اینقدر بزرگه؟ چون اون همیشه مراقب مخلوقشه. تو بچه ی ماهی⁷، جان تیلر، کلاً می شه گفت نه طرف روشنایی نه طرف تاریکی و برادر ناتنی نیکلاس⁸ هب بدنام، پسر شیطان. اعتقاد من اینه که لونا طرف شب رو خلق کرد تا همراه خواهرش و به عنوان نشانی در تکامل بشر سهمی در زمین داشته باشه."

سینر با رفتاری مؤدبانه گفت: "ولی ... من شنیده ام که اون خانوم مورد نظر برای مدتی کاملاً دیوونه بوده." ارباب خارها گفت: "بله"

سینر رو به من گفت: "این یارو به طرز ناخوشایندی توضیح می ده."

من گفتم: "حرف مفتیه." و همه به من نگاه کردند. من با اطمینان سر تکان دادم و نگاه تندی به ارباب خارها انداختم: "تو فقط مثل بقیه حدس می زنی. هرکسی که تا حالا باهاش حرف زده ام در مورد اینکه مادرم کی بوده، یه نظر متفاوت داره ولی هیچ کدوم شما هیچ چیز واقعاً مسلمی ندارید."

زیبای سمی گفت: "می شه سر مباشر طرف شب داد زنی؟ هممون می خوایم سالم از اینجا بیرون بریم."

ارباب خارها به آرامی گفت: "اگر من حقیقت را می دانستم، از من دزدیده بودنش و من مثل هر کس دیگه ای دوست دارم حدس بزنم. مادرت حقه هاشو با دقت زیادی پوشونده. من از این می ترسم که نکنه از من پیرتر نمونده باشه که جوابت رو بده. جست و جوی تو همین جا به پایان می رسه."

^۷ Moonchild

^۸ Nicholas Hob

من دوباره گفتم: "نه" با عصبانیت مستقیم به چشمان سردش نگاه کردم: "من باید ادامه بدم. باید بدونم، داری سعی می کنی متوقفم کنی؟"

ارباب خارها به وضوح لبخند زد: "شاید این کارو بکنم، ولی نه، فکر نکنم. تو مرد خطرناکی هستی، جان تیلر. ولی تو نشون می دی که وظیفه ی سنگین من بالاخره داره به پایان می رسه. و من از این امر استقبال می کنم."

من سعی کردم فکر کنم او مجبور است چی باشد، محکوم به حبس در این غار کوچک برای هزاران سال و تنها اتفاقی که برای او می افتد دعوت کردن کسانی است که می بایست مقابل او مورد قضاوت قرار گیرند. او می بایست تا ابد بر طرف شب نظارت کنه و نسل هایی رو ببینه که می آن و می رن. از دنیایی که او می بایست به طور فزاینده ای از آن دوری کند و تنها استراحتش تمرین سردی برای وظیفه و مسئولیت بود. او زمانی یک انسان بوده است. فقط یک انسان. او مباشر طرف شب بود ولی در واقع چیزی به جز یک زندانی نبود.

من گفتم: "کی تو رو اینجا گذاشت؟"

— "اگر هم می دونستم، از من دزدیده می شد." به نظر می رسید برای لحظه ای مرموزانه به هیچ جا نمی نگرد: "من فرض می کنم ممکن است داوطلب شده باشم، ولی تا حدودی شک دارم."

من گفتم: "باید جای دیگه ای هم باشه که من بتونم برم. با همه ی موجودات و نیروهای خیر و شری که چیزهایی درباره ی طرف شب دیده ان. باید کسی باشه که چیزی بدونه..."

ناگهان زیبای سمی گفت: "از موهبتت استفاده کن. این قسمتی از افسانه ی تونه که می تونی از موهبتت برای پیدا کردن همه چیز استفاده کنی. چرا موهبتت نمی تونه مادرتو برات پیدا کنه، یا حداقل یکی رو پیدا کنه که بتونه مارو به سمت مادرت هدایت کنه."

من گفتم: "به این سادگی ها نیست. من قبلاً این کارو امتحان کرده ام. چیزی بسیار پنهانی و سخت تر و طولانی تر از اونیه که بتونم دنبالش بگردم. و اگه مدت طولانی ذهنمو باز و آسیب پذیر بذارم، برای دشمنام خیلی راحتیه که جامو پیدا کنن و افرادشونو دنبالم بفرستند. آخرین باری که از موهبتم استفاده کردم تا شیطان دروازه رو بیرون کنم، چیزهایی رو احساس کردم که به من نزدیک می شدند و سعی می کردند خودشون رو آشکار کنن. چیزهایی بسیار زشت تر و دردناک تر و دلخراش تر از هاروئینگ. اگه دوباره ذهنمو باز کنم، اونا پیدام می کنن، حتی اینجا. و من فکر می کنم حتی ارباب خاها هم بتونه این چیزهایی جدید و ناخوشایندی رو که دشمنام آزاد کرده ان متوقف کنه. و الان موهبتم فقط تو راه حل آخر به درد می خوره."

سینر گفت: "برج زمان⁹ هم هست."

من چهره در هم کشیدم: "جداً فکر نمی کنم اینطوری باشه. مسافرت در زمان رو آدم وقتی به کار می بره که راه دیگه ای نمونه باشه و مثل این می مونه که چشماتو ببندی و دعا دعا کنی تا مشکلا از بین برن. مسافرت در زمان مشکلاتش بیشتر از راه حلشه."

از وقتی فهمیدم که دشمنانم در حال حاضر بیرون یک آینده ی ممکن دست به کار شده اند و نمایندگانشان را در زمان برگردانده اند، سفر در زمان همیشه شانس دسترسی مستقیم به من را به اونا می دهد.

زیبای سمی متقاعد نشده بود: "ولی ما می تونیم از سفر در زمان استفاده کنیم تا به آغاز طرف شب برگردیم و شاهد عینی خالق آن باشیم! اونوقت جواب ها معلوم می شن و هیچ رازی باقی نمی مونه!"

مادمن گفت: "ایده ی خوبی نیست. موجودات و قدرت هایی در آن ناحیه ی زمانی هستند که می تونند همه ی ما را نابود کنن. من اونا رو دیده ام. گذشته اون چیزی نیست که ما فکر می کنیم هست."

⁹ The Tower of Time

ما همگی به او نگاه کردیم اما این همه ی چیزی بود که او برای گفتن داشت. بدون شک داشت عاقل تر می شد ولی اعتمادی نبود.

ارباب خارها به تندی سرش را بالا گرفت و گفت: "اولیای امور بر خلاف توافق قبلی و آتش بس موقت افرازش رو به دنیای زیرزمین فرستاده. ظاهراً شیطانی که کنار دروازه بود بعضی آژیر ها رو خاموش کرده. اونا دروازه را بستن و دنبال اینن که بقیه دروازه هایی رو که می شناسن مسدود کنن." او به من نگاه کرد: "اگه تو آرزو می کردی من می تونستم همشونو بکشم. فقط چند هزار تا ازشون هست."

من شک نداشتم که او می توانست آن کار را انجام بدهد. به سرعت سر تکان دادم. داشتم به فرشتگانی که بال های خود را می دریدند و به نمایندگان واکر که در گذشته زمان خوبی رو باهم گذروندیم، فکر می کردم.

ارباب خارها گفت: "بعضی مواقع مرگ می تونه چشمگیرترین راه حل ها باشه. ولی به خواست توئه. من می تونم خروجی های دیگه ای بهت پیشنهاد کنم. این روزها هیچ کس همه ی ورودی ها و خروجی های قلمروی من رو نمی شناسن."

سینر گفت: "یعنی منظورت اینه که رازها رو از اولیای امور مخفی می کنی؟ من که شوکه شدم، دارم می گم، شوکه شدم."

ارباب خارها با ناخرسندی گفت: "ما قرن هاست که با هم حرف نزده ایم. اونا مسئول سیاست های طرف شب ان و من مسئول روح آن هستیم."

من گفتم: "من نیاز دارم که آدمای واکر رو دست به سر کنیم تا بتونم تمرکز کنم بینم کجا باید بریم و نفر بعدی که باید بینیم کیه. اگر اولیای امور به واکر دستور داده باشه که اعلام کنه فرصت تمومه..."

زیبای سمی به آرامی گفت: "من می‌تونم کمک کنم. من یه سری ... خاطره با واکر دارم."

سینر نگاه سنگینی به او انداخت: "خیلی در موردش حرف نزدی."

زیبای سمی با لحن تند یکدفعه گفت: "من مردان زیادی رو می‌شناسم. مردان بی‌شمار طی قرن‌های بی‌شمار. روزگاری اولیای امور من را به عنوان پیشکشی به واکر اهدا کردند. من می‌تونم دوباره ببینمش و از رابطه‌ی قدیمی مون استفاده کنم و ... باهش حرف بزنم. سعی کنم از گذشته‌ی مشترکمون استفاده کنم تا سگ‌هاشو برای مدتی عقب نگه‌داره. شاید حتی بتونم یه سری جواب از زیر زبانش بیرون بکشم. البته اگه منطقی عمل نکنه..."

سینر گفت: "نمی‌خوای که بکشیش؟"

_"البته که نه، دلبندم، من اونو زنده می‌خوام تا جواب سؤالمو بده و افرادشو متوقف کنه."

سینر با تحکم گفت: "زنده و سالم."

_"تو بعضی وقت‌ها حال آدمو می‌گیری. خیلی خوب این کارو انجام خواهی داد. یه طلسم برپا می‌کنم تا تو بتونی ملاقاتمون رو تماشا کنی." او جلو آمد و صورت سینر را در دستانش گرفت: "باید یاد بگیری به من اعتماد کنی، سیدنی عزیزم. من باید این کارو بکنم، تا خودمو به تو ثابت کنم." ناگهان لبخندی زد: "من به تو قول می‌دم؛ واکر نمی‌فهمه از کجا خورده."

فصل نهم

خاطراتی از راهی که به آن عادت داشتیم

زیبای سمی ماهرانه از میان هاله ای از آتش جهنمی به بیرون قدم نهاد و لبخندی به واکر شوکه شده تحویل داد. می توان گفت او متعجب بود ، چون در یک لحظه هر دو ابرویش را بالا برد . او پشت میزی پوشیده با رومیزی طرحدار زیبایی نشسته بود و فنجانای چای را در نیمه ی راه دهانش نگه داشته بود. زیبای سمی به آرامی به اطرافش نگاه کرد و تصویری که برای بقیه ی ما می فرستاد عقب تر رفت تا اتاق چای قدیمی را با نوازنده های زنده ی کلاسیک و خدمتکارانی که لباس های سنتی سفید و سیاه به تن داشتند، نشان دهد . نوازندگان دست از نواختن کشیدند و با دهان باز به تازه وارد خیره شدند و خدمتکاران هم با بی نظمی زیبایی عقب رفتند . زیبای سمی لبخند گشادی به واکر زد .

– " خانه ی چای درخت بید¹ یکی از جاهای مخصوص ما . چه قدر شیرینه که ما بعد از این همه سال باید همدیگر رو اینجا ببینیم . "

واکر آهی کشید و فنجانش را که چینی استخوانی و نازکی با طرح سه بید بود ، پایین گذاشت . مردان و زنانی مسلح از هر جهت به جلو دویدند تا میز را محاصره کنند ، تفنگ های آنها بدون لرزش زیبای سمی را هدف گرفته بود . بعضی از آنها صلیب ها و طلسم های خودشان را تکان می دادند و دست کم یکی از آنها یک

¹ The Willow Tree Tea House

استخوان تیز شده ی واقعی داشت . زیبای سمی فقط به واکر نگاه کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد. واکر با خستگی به مردان و زنان مسلح اشاره کرد و گفت

" همه راحت باشن . مشکلی نیست . این آدم آشناست . برگردین سر پستاتون . عکس العمل همه ی شما خوب بود . به جز تو لاوت² . بعداً بیا پیشم . "

محافظان درحالی که ناراضی بودند سلاح هایشان را پایین آوردند و عقب نشینی کردند . خیال آدم هایی که کنار میزهای مجاور نشسته بودند دوباره راحت شد . واکر به نوازندگان نگاه کرد که با عجله با هم مشورت و بعد شروع به نواختن قطعه ای از باخ³ کردند . واکر در حالی که لبخند نمی زد به زیبای سمی نگاه کرد .

– " سلام سوفیا . "

– " سلام هنری . زمان زیادی گذشته ، نه ؟ "

– " می تونم بپرسم چه طوری وارد اینجا شدی و از همه ی حفاظهای درخت بید و محافظ های شخصی من گذشتی ؟ "

– " به خاطر خاطرات گذشتمون ، عزیزم . ما به هم متصلیم ، حالا و برای همیشه . "

واکر با لحنی خشک گفت : " گذشته ما رو دنبال می کنه ، خصوصاً توی طرف شب . بهت نگفتم این باعث خوشحالیه که تو رو می بینم ، چون واقعاً نیست . "

زیبای سمی به طور جذابی اخم کرد و گفت : " چه بد . نمی خوام حداقل ازم بخوای بشینم ؟ "

^۲ Lovett

^۳ Bach

واکر دوباره آه کشید و با حالتی بی تفاوت به صندلی خالی روبروی خودش اشاره کرد. صورت او مثل همیشه آرام و ساکت بود ولی من می دانستم که پشت آن ظاهر معمولی خسته کننده ، او دیوانه وار فکر می کند . واکر هرگز برای مدت طولانی بدون محافظ نمانده بود. زیبای سمی با متانت نشست و دستانش را روی میز گذاشت تا واکر آنها را ببیند .

– " من یه فنجون چای می خورم ، عزیزم . "

واکر قوری چینی آراسته ی جلوی خودش را چک کرد و وقتی فهمید که عملاً خالی است ، به یک خدمتکار اشاره کرد . خدمتکاران به یکدیگر نگاه کردند . آنها کوتاه و بی صدا ، با حرکات دست ها و بالا بردن ابروها ، با هم صحبت کردند و بعد ، به اجبار تازه کارترین خدمتکار را به جلو هل دادند . او تلوتلوخوران در حالی که با شجاعت لبخند می زد ، به سمت میز آمد . واکر یک قوری چای تازه به همراه یک فنجان سفارش داد .

خدمتکار با صدایی لرزان سؤال کرد : " چیز دیگه ای نمی خواید ؟ کیک پری ؟ خامه ی تازه ؟ می تونم کتتونو بردارم ؟ "

زیبای سمی گفت : " برو گم شو . یا زنده زنده از داخل می سوزونمت . "

خدمتکار حرکتی کرد و بعد دوید ، تا در فاصله ای امن دچار حملات هیستریکی بشود . واکر نگاهی سرزنش آمیز به زیبای سمی کرد و گفت : " تو اصلاً تغییر نکردی ، سوفیا . حالا باید با سخاوت به اون انعام بدم تا آرام بشه . خیلی خوش شانسم اگه نفرینم نکنن . "

– " ولی من فکر می کردم تو طرف شب تو چیزهارو اداره می کنی ، هنری . "

– " حدودی هست . متمدنانه رفتار و تلاش کن . من باید نگران شهرت خودم باشم . "

یک خدمتکار دیگر آمد و سرویس چای تازه ای آورد. او بدون اینکه به زیبای سمی نگاه کند ، فنجان دوم را به سمت او هل داد و بعد فرار کرد .واکر برای زیبای سمی یک فنجان چای داغ و بخاردار ریخت و بدون اینکه سوال کند ، به آن کمی شیر و یک قاشق شکر اضافه کرد . زیبای سمی مسرورانه برای او دست زد .

او منتقدانه به واکر نگاه کرد و گفت : " تو یادت بود . همیشه تو چیزای کوچیک خیلی خوب بودی هنری . پیرتر موقترتر به نظر می رسی عزیزم . "

واکر گفت : " تو همونطوری هستی که یادم بود . اما بالاخره می خوای چیزی که واقعاً هستی باشی، نمی خوای؟ "

زیبای سمی درحالی که بادقت چایش را می چشید و انگشت کوچکش را دراز کرده بود گفت : " وقتی به من نگاه می کنی چی می بینی ؟ قیافه ی من واسه هرکسی فرق داره ، چیزی که هیچ وقت نمی فهمم . "

واکر نگاه سنگینی به او انداخت : " بذار فقط اینو بگم که شاید در دوران جوانی ، زیادی شیفته ی ماریان فیث فول⁴ بودم . بذارش به حساب اون. منظورت چی بود وقتی گفتی ما هنوز به هم متصلیم ؟ قرار ما ... خیلی وقت پیش تموم شده . و من خیال می کردم که در مقابل ... مهمان های ناخونده حفاظت می شم . "

زیبای سمی شانه بالا انداخت و گفت : " وقتی سالها پیش من رو به تو دادن ، به رابطه بینمون برقرار شد ، جوری که تو می تونستی با ارادت منو احضار کنی . این ارتباط نمی تونه با چیزی غیر از مرگ تو یا نابودی من شکسته بشه . این قانونه . به زن همخواه فقط برای کریسمس نیست ، اون برای به عمره . روی هم رفته عشق بازی کردن با یکی مثل من ، به گناه انسانیه . ولی هنوز از اینکه می بینمت خوشحالم ، هنری . باید بگم که

⁴ یک خواننده، آهنگ ساز و بازیگر انگلیسی است که مدت کاری او تقریباً چهار دهه بود : Marianne Faithful

خیلی خوب با این موضوع کنار اومدی . من فکر می کردم که تو فریاد می کشی و چیزها رو پرتاب می کنی . یا با یه جن گیر تماس میگیری ."

واکر گفت: "من دیگه هیجان زده نمی شم . ظاهر خوبی نداره . اینجا چی کار می کنی سوفیا؟"

زیبای سمی نگاهش را از واکر برگرداند ، به پشت صندلی اش تکیه زد تا اتاق چای را زیر نظر داشته باشد . نوازندگان می نواختند ، خدمتکاران می رفتند و می آمدند و آدم های میزهای دیگر از چای خود و گفتگوی مؤدبانه شان لذت می بردند. تقریباً هیچکس علاقه ای به میز واکر نشان نمی داد . زیبای سمی درحالی که با شادی سر تکان می داد ، دوباره به واکر نگاه کرد و گفت: "همیشه از اینجا خوشم می اومده . آرومو متمدنه و هرکسی سرش به کار خودش گرمه . از اینکه هنوز اینجاست خوشحالم . اصلاً تغییر نکرده ولی من فرض می کنم که جذابیت این جور جاها به اینه که سرچاشون بمونن . چایشون خیلی خوبه . شاید باید یه کم کیک پری هم سفارش بدم ."

واکر گفت: "درخت بید هیچ وقت واقعاً رو مد نبوده . ولی من دوشش دارم ."

– "چون اینجا یکی از جاهای مخصوص ما بود؟"

– "به جز اون ."

زیبای سمی به سختی او را نگاه کرد و گفت: "حالا خرابش نکن . ما یه مکالمه ی خیلی خوب و زیبا داریم . من باید موضوع رو عوض کنم . " او به گوی کریستالی که مه درون آن پیچ می خورد و روی میز دست چپی واکر گذاشته شده بود ، اشاره کرد و گفت: "می بینم که با همه ی آدم هات توی میدون در تماسی . می فهمم. نمی دونستم که مردم هنوز از این چیزا استفاده می کنن . در هر صورت تو همیشه یه سنت گرا بودی ."

واکر گفت: "من چیزهایی که در مقابل آزمایش زمان مقاومت کردن رو ترجیح می دم . هیچ وقت نمی شه به چیزهای جدید اعتماد کرد ، تا وقتی آزمایش بشن ."

زیبای سمی گفت: "اوقات همیشه اینقدر تلخ نبود . بقیه ی جاهای مخصوص خودمون رو یادت می یاد ؟"

_"اوه خواهش می کنم . اون دخمه ی تریاک نه ..."

زیبای سمی با شادی گفت: "مه ارغوانی⁵ . توی دهه ی شصت یه اندرونی برای مردم غیر عادی بود. بهترین شیره کش خونه ی طرف شب، با کوسن های مجانی که همه جا پخش شده ان و رقص نورهای روان گردانی که روی زمین می افتند. بهترین جا برای گوش دادن به آخرین آهنگ ها، مست شدن با داروهای خیالی مثل تادوکی⁶ و برگه های تانا⁷. آه ، ما مدتی طولانی از یک آخر هفته ی از دست رفته را اونجا گذروندیم، مگه نه عزیزم؛ با حرکتی مارپیچی به سوی بی نهایت می رفتیم... تو واقعاً اون روزا آزادتر بودی هنری. مه ارغوانی هنوز این دورو برها هست؟"

_"خوشبختانه نه . الان یه چشمه ی آب معدنی و سالن ورزشیه که بهش می گن غرایب سلامتی⁸. از اون جاها که یه دسته مرد جوون تو وقت ناهار ماهیچه های شکمشون رو آب می کنند تا راه زندگی شونو از اولین حمله ی قلبی دور کنن."

⁵ Purple Haze

⁶ Tadaki: نوعی ماده ی مخدر بسیار اعتیاد آور با ویژگی های روان فعال ساز

⁷ tanna leaves: یک نوع علف مرموز که در برخی فیلم های مومیایی ویژگی جذب و کنترل مومیایی ها را دارد

⁸ Health Freaks

زیبای سمی گفت: "چه قدر حیف. از خودم می پرسم نکنه هنوز یه ردی از اون محل قدیمی تو هواکش ها مونده باشه. قدیما، می تونستی فقط با بلند گفتن اسم یه محل با اونجا ارتباط برقرار کنی."

"خیلی وقت بود که به مه ارغوانی فکر نکرده بودم. ولی کلاً خیلی چیزا تو گذشته هست که ترجیح می دم به یاد نیارم."

"اینجوری منو نگاه نکن هنری. تو از اینکه منو دوباره می بینی خوشحال نیستی؟"

"نه."

"ولی ما اوقات خیلی خوبی رو با هم گذروندیم!"

"تو یه زن همخوابه بودی. می تونی صادقانه بگی این چه معنایی برای تو داره؟ من حالا به تو نگاه می کنم و دچار ... تلاطم احساسات می شم."

"من تو رو خوشحال کردم."

"تو رو به عنوان رشوه به من دادن."

"به عنوان یه هدیه. یه زن همخوابه برای برآورده کردن همه ی لذت ها و هوس هات. یه پاداش از طرف اولیای امور واسه ی خوب کار کردن برای اونها. من تو رو خندوندم، کاری کردم که شبا فریاد بکشی. تو هیچ وقت دیگه با اون آرامشی که موقع خواب تو بغل من داشتی، نخوابیدی."

"از اولیای امور که هدیه هاشونو تحمیل می کنن دوری کن." صورت واکر هنوز آرام بود ولی در صدایش حالت تیزی وجود داشت. "تو یه طعمه بودی تا منو بکشونی و به اونا نزدیک تر کنی. این روال معمول اونهاست که از آدماشون با عادت دادن، یا حتی معتاد کردن اونها به انواع لذت های بزرگی که فقط خودشون و طرف

شب می تونم فراهم کنن، مراقبت کنن . حتی آنوقت هم باید می دونستم ، که این جور طعمه های جذاب به طور حتم دارای قلبی مخفی در جایی درون خود بودند . "

زیبای سمی گفت : " اگر به نظر می اومد تو دورانی که با هم بودیم شدیداً دوست داشتیم، دلیلش این بود که فقط داشتیم کارمو می کردم. قرار نبود رفتارم واقعی باشه یا واقعی تلقی بشه؛ مثل دیگر معامله ها با یک متخصص سکس . من فکر می کردم تو اینو می فهمی . من مال تو بودم ، تا هر کاری که آرزو می کردی با من بکنی ، آره ؛ ولی فقط تا زمان قرارداد . تو نمی تونی بگی وقتی بهت هدیه داده شدم ، کاملاً صادق نبودم . "

واکر گفت : " من می دونم . ولی وقتی تو رفتی من هنوز داغون بودم . فکر می کردم که برای تو مهمم . ولی تو بدون حتی یه نگاه مختصر به پشت سرت ، از پیشم رفتی . "

_ " خب ، البته عزیزم . این کار من بود . فاسد کردن انسانها و وسوسه کردن اونها به گناه . من نمی تونستم روح تو رو ببرم ، اولیای امور این رو برام ممنوع کرده بودن ولی قرار بود تو رو به حالی درآرم که برای برگردوندن من هر کاری بکنی . "

_ " من هر کاری کردم تا تو رو برای موندن ترغیب کنم . من هر کاری برات می کردم . "

_ " این خیلی چالوسانه است . من یه قرارداد دیگه داشتم . من فقط برای سکس اونجا بودم . تو تنها کسی بودی که اصرار داشتی عشق رو هم قاطیش کنی . "

واکر گفت : " من جوون بودم . این یه برداشت غلط عادی برای اون سنه . ولی من نباید تو رو تهدید می کردم . "

_ " نه عزیزم ، نباید اون کارو می کردی . مجبور شدم چیزی از ذات حقیقیم رو بهت نشون بدم . اینکه واقعاً چی هستم . "

واکر به آرامی سر تکان داد و گفت: "فقط یه اشاره ی کوچیک به اون چیزی که من دیدم ، باعث شد تا ماه ها کابوس ببینم .به خاطر اینکه با چنین موجودی صمیمی بودم ... ناشیانه پوستم رو ساییدم تا خون افتاد... و تو با پنجه هات به خوبی اون رو خراشیدی. هنوزهم جای زخم رو دارم ."

زیبای سمی نیشخندی زد و گفت: "می خوای ببوسمش تا خوب بشه؟"

— "ترجیح می دادم این کارو نمی کردی " واکر به صدلی اش تکیه داد و متفکرانه به او نگاه کرد: "من شوکه شده بودم ، از فکر اینکه واقعاً با چی خوابیده بودم . وحشت زده بودم . گذاشتم تو بری و بیشترین سعیمو کردم تا دیگه به تو فکر نکنم . من فکر میکنم ... تو اولین چیزی بودی که منو به سمت جاذبه ها و فریب های طرف شب برگردوند . به سمت دروغ های نفونی درخشان و لذت های کوچک کثیف پنهان . تو چشمهای منو باز کردی به اینکه این محل چه کثافت خونه ایه ، چشم هامو به روی نیرنگ افرد قدرتمند بازکردی . به اینکه اولیای امور به چیزی غیر از پول ، قدرت و نفوذی که طرف شب براشون مهیا می کنه ، فکر نمی کنن و به اینکه هر روز حرومزاده های فقیری اینجا زیر پا له می شن. و من تصمیم گرفتم که باید بهتر باشم... بهتر از اونا."

— "و حالا تو چیزها رو اداره می کنی؟"

— "فقط به خاطر اینکه دیگران این کارو نکنن . من نمی تونم به هیچکس اعتماد کنم که با وسوسه هایی که می شه ، گمراه نشه .کسی باید سرشو پاک نگه داره و اینجا رو جوری که واقعاً هست ببینه . کسی باید حیوونا رو تو قفساشون نگه داره . تو منو مجبور کردی بفهمم که طرف شب چه قدر ... تباه کننده است ."

— "و به خاطر همینه که تو و دیگران عملیات بابالون رو به راه انداختین؟"

— "بله ." واکر چایش را چشید و زمانش را صرف این کرد تا روشن کند می خواهد موضوع را عوض

کند .

"یه بار دیگه می پرسم _ اینجا چی کار داری ، سوفیا؟ خبر نداشتم شیاطین جهنمی دلشون برای قربانی های قدیمی شون تنگ می شه . یا اینکه اولیای امور تو رو به کس دیگه ای دادن که من باید دربارش اطلاع داشته باشم؟"

زیبای سمی گفت: "نه . من الان با سینر ام ."

واکر فنجانش را پایین گذاشت و یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: "تو همون زن همخوابه ای؟ خب ... من واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم . پس تو شیطانی هستی که در حال حاضر با جان تیلر کار می کنه . تو به مردای قدرتمند علاقه داری ، نه؟"

زیبای سمی با حوصله گفت: "من الان با سینر هستم . فقط با سینر . عملاً من از جهنم بالا فرستاده شدم تا اون رو فاسد کنم ، قلبشو بشکنم و روحشو سیاه کنم تا شیطان⁹ بتونه دوباره اونو مطالبه کنه . ولی واقعاً من برای این ماموریت داوطلب شدم تا سعی کنم اون عشقی رو که حتی می تونه در جهنم هم باقی بمونه ، بفهمم . چه جور یه نفر می تونه صادقانه به یه موجود سقوط کرده مثل من عشق بورزه؟"

واکر گفت: "تو از من انتظار داری که اینو باور کنم؟ من بهتر از هرکسی می دونم که عشق برای تو هیچ مفهومی نداره ."

_ "این برای قبلاً بود . از اون موقع خیلی چیزا تغییر کرده . بعد از این همه مدت با سپیدنی خودم ، تازه دارم می فهمم چه حسی نسبت به من داره . و شاید تازه دارم می فهمم اون موقع تو چه حسی داشتی . و من چه قدر بد تو رو رنجوندم ."

_ "من ازدواج کردم . با خوشحالی تمام ازدواج کردم. تقریباً بیست و سه سالی می شه ."

_ "خوشحالم . اسمش چیه؟"

⁹ Pit

– "شیلا¹⁰ . ما دوتا پسر داریم . کیت¹¹ تو آکسفورده¹² ، رابرت¹³ سربازیه . هردوشون پسرای خوبین . من اونا رو بیرون از طرف شب بزرگ کردم . اونا درباره ی اینکه من واقعاً برای گذروندن زندگی چی کار می کنم ، چیزی نمی دونن ."

– "واقعاً خوشحالم ، هنری ."

– "خب پس این سینر . صدای واکر واقعاً غیر منتظره بود . آن صدا می توانست هرکس دیگری را دست بیاندازد . "اون واقعاً عاشقته ؟"

– "بله . یک عشق افسانه وار ، حتی در جهنم ."

– "من عاشقت بودم ."

– "اون حتی بعد از اینکه طبیعت واقعی من رو دید هم عاشقم بود . بعد از اینکه فهمید من واقعاً چی هستم . سیدنی عزیز من ... منو ببخش هنری ، رنجوندمت ."

واکر چایش را خورد و گفت : "شیاطین دروغ می گن . این ذات حقیقی اوناست ."

– "حتی شیاطین هم می تونن عوض بشن ."

واکر به سردی او را نگاه کرد و گفت : "انتظار داری این رو باور کنم ؟"

زیبای سمی گفت : "من این رو باور دارم . باید باور داشته باشم ."

¹⁰ Sheila

¹¹ Keith

¹² OXFORD

¹³ Robert

آنها در حالی که چایشان را می خوردند و اطرافشان با صداهای متمدنانه پر بود ، برای مدتی بدون صحبت ، کنار هم نشستند .

زیبای سمی ناگهان گفت : " من می دونم که تو آدما رو وادار کردی که دروازه ی قلمروی ارباب خارها رو ببندین و آدمای بیشتری هم برای بستن ورودی های دیگه مامور کردی . به فرمان اولیای امور ، درست می گم ؟ "

واکر گفت : " البته . ولی اگه تو می تونی راهی پیدا کنی که منو ملاقات کنی ، من باید مسلم بدونم که دیگران هم می تونن . بهتره من با محافظام صحبت کنم تا برنامه ای بریزن که شامل تقویت نگهبانا هم بشه . شاید چند تا متخصص رو احضار کنم . برای این اینجا به دیدنم اومدی ؟ تا ازم درخواست کمک کنی ؟ "

زیبای سمی با آرامش گفت : " همه ی نگهبان ها و متخصص های طرف شب هم نمی تونن ما رو متوقف کنن عزیزم . ارباب خارها طرف ماست . "

واکر برای مدت کمی چشمانش را باز و بسته کرد و گفت : " از کدوم گوری این کارو کردین ؟ فکر نمی کردم هیچ کس بتونه از زیر قضاوت اون در بره ؟ "

زیبای سمی گفت : " اون مارو باور داره ، مخصوصاً به جان تیلر اعتقاد داره . درباره ی اولیای امور بهم بگو هنری "

_ " چرا ؟ "

_ " چون تسلیم خواسته های من شدن . "

واکر شانه بالا انداخت و گفت : " اگه این باعث می شه زودتر از اینجا بری ... واقعاً هیچ معمای بزرگی درباره ی اولیای امور وجود نداره . اونها فقط آدم هایی هستن که هرکسی فکر می کنه ؛ آدم های نامدار شهر ، خانواده

های تجاری و قدیمی تثبیت شده ای که به وسیله ی قرن ها سرمایه گذاری در طرف شب ، پول و قدرت و نفوذ به دست آورده اند . مردمانی در درون یا بیرون کلپ لاندینیوم که از شهرت و نمایش آشکار پول و قدرت بر حذر و برای کسانی که دنبال شهرت اند پارتی بازی می کنند . مردانی پشت پرده که اداره و انجام هر کاری را برعهده دارن تا شرایط فعلی را که به نفع خودشان است حفظ کنند. من برای آنها کار می کنم چون بقیه بدترن . من سالها حق انتخاب های دیگه رو بررسی کردم ، ولی بیشتر مردم نمی خوان بدونن . فکر اون همه وظیفه و مسئولیت ، خیلی از اونها رو می ترسونه و همون تعداد کمی که به این کار علاقه مند بودن ، اون رو برای همه ی دلایل غلطشون می خواستن . پس من اونا رو به اولیای امور تحویل دادم . من وظیفه دارم ، به همون اندازه ای که هر آدم قدرتمندی داره ، چون فقط من به وسوسه ها و فریب های طرف شب علاقه ای ندارم . من بهتر می دونم . من اینجا رو جواری که واقعاً هست می شناسم . "

زیبای سمی گفت : " و اون چیه ؟ "

_ " نمایش خیالی . شهری با شهرت زیان بار . همه ی تصورات بد انسانی در یک مکان . برای همین اولیای امور بهترین افراد برای اداره ی اینجا هستن . چون اونا فقط به پولی که از طرف شب در می آرن ، اهمیت می دن . ممکن است آن ها اینجا در شرایط مناسب تفریح کنن یا تسلیم هیجانانی بشن که دردنیای بیرون مجاز نیست اما آخر روز همه ی اونا درست مثل من به خونه می رن و طرف شب رو ترک می کنن . "

_ " و تو اصلاً تفریح نمی کنی . تنها مرد صادق تو طرف شب . یا حداقل تنها مرد درست کار . و شاید کسی که بیشتر از همه ... ترسیده . چرا اینقدر از طرف شب می ترسی هنری ؟ "

واکر برای لحظه ای از روی ادب سؤال او را بررسی کرد و گفت: "چون همیشه این امکان وجود دارد که روزی همه ی شرارت ها، وسوسه ها و فریب ها، مرزهای طرف شب رو از هم بپاشن و به بیرون هجوم ببرن تا کل دنیا رو گمراه کنن."

زیبای سمی گفت: "واقعاً این قدر بد می شد؟ آگه همه، واقعیت رو درباره ی اینکه کارها واقعاً چه طور اداره می شن، می دونستن؟ آگه همه ی اونها می تونستن بالاخره تصویر بزرگ رو ببینن؟ آگه اونا می تونستن نیروهای خیر و شر و موجودات و قدرتهایی را که پشت پرده ی جهان عمل می کنن ببینن و با اونا حرف بززن؟ آگه اوضاع دست اونا بود، شاید همه چیز بهتر می شد."

واکر گفت: "نه. همه چیز در این دنیای به ظاهر معقول علت و معلولی به اندازه ی کافی بد هست. آگه همه ی دیوونه ها و تروریست ها، یا حتی جاه طلب های ساده و خوش نیت می دونستن اختیارشون واقعاً دست کیه، با جنگیدن بر سر اون دنیا رو تیکه پاره می کردن."

زیبای سمی گفت: "تو همیشه اینجوری نبودی. اینقدر ... بدبینانه."

و چون زیبای سمی و واکر صحبتهایشان را در چایخوری درخت بید ادامه دادند، زیبای سمی تصویری که بقیه ی ما می دیدیم را تغییر داد تا گذشته ها را به ما نشان بدهد.

آگاهی با ظرافت به سوی ما آمد و همراه با تصاویر جدید به راحتی در افکار ما نفوذ کرد. به یک باره همه ی ما فهمیدیم که سال 1967 است و آن سه مرد جوانی که از خیابان طرف شب پایین می آمدند و با هم حرف می زدند و می خندیدند و با روحیه ای خوب و خالص به یکدیگر تنه می زدند، هنری واکر و چارلز تیلر و مارک رابینسون هستند. من اول واکر را شناختم چون صورتش زیاد تغییر نکرده بود ولی لباسهایش من را از جا پراند. به نظر می آمد که قبل تر در روزهای جوانی اش، هنری واکر جهنمی از قرتی گری و یک طرفدار پروپاقرص

مد بود . او مثل یک طاوس لاغر و قلمی ، لباسهای روشن خیره کننده ای پوشیده بود که Road Kings به عنوان بهترین هایش پیشنهاد می داد و با عینک آفتابی دراز مستطیل شکل و موهای مشکی فردار زیبایش کامل می شد . او مثل یک خدای جوان به نظر می رسید ، بسیار برای دنیای مادیش .

پیدا کردن مارک رابینسون که این روزها به عنوان شخصی هم خوش نام و هم بدنام و به اسم جمع کننده شناخته می شود هم آسان بود ، فقط به خاطر اینکه او همان وقت هم آشکارا طرفدار الویس¹⁴ بود . کت چرمی مشکی او زیپ ها و زنجیرهای زیادی داشت که موقع راه رفتن او صدا می دادند . او هنوز از انرژی های منفی انباشته نشده بود و همیشه کمی جلوتر یا عقب تر آن دوتای دیگر حرف می زد و روی پاهایش بالا و پایین می پرید صدایش سرشار از شور زندگی، آزاد و رها به گوش می رسید. او تفکرات و آرزوهایی داشت و فکر می کرد برای سراسر آینده اش نقشه کشیده است .

کمی طول کشید تا چارلز تیلر را بشناسم . پدرم را . من هیچ عکسی از او نداشتم . او بعد از اینکه مادرم رفت همه چیز را دور انداخته یا آتش زده بود . در تصویر او جوانتر از من بود ولی ما زیاد به هم شباهت نداشتیم . اصلاً شبیه چیزی که انتظار داشتم نبود . برخلاف دوستان رنگارنگش ، او یک دست لباس سه تکه ی تیره و شیک به همراه کراوات پوشیده بود ، با موهایی کوتاه و صورتی اصلاح شده . او می توانست تنها یک مدیر اجرایی باشد که در شهر بزرگ زحمت می کشد . ولی چیزی که بیشتر از همه من را متعجب می کرد این بود که می دیدم او در جمع دوستانش چه قدر خوشحال است و چه قدر آزاد و راحت به نظر می آید . به خاطر این بود که من در شناختن او دچار مشکل شدم . چون من قبلاً پدرم را هیچوقت خوشحال ندیده بودم .

¹⁴ Elvis presley

سال 1967 بود ، سال تغییرات طرف شب ، درست مثل هر جای دیگر . آنها سه مرد جوان بودند که راهی را درپیش گرفته بودند ، مردانی که آینده ای فوق العاده در پیش داشتند و می رفتند تا دنیا را تغییر بدهند .

آنها بلاخره به شیک ترین محل برای ملاقات ، یعنی به کبابخانه و بارِ باد تندرو¹⁵ رسیدند . من هیچ وقت مکان اصلی آنجا را ندیده بودم . آنجا در سال 1970 سوخته بود (بعضی ها می گویند خودسوزی) و حالا به شکل روحی از خودش به جا مانده است . ساختمانی که محل اجتماع ارواح و اشباح بود ولی مشتری های آنجا انسانهای معمولی هستند . هرچند در تصویر خیلی شبیه ساختمان روحی خودش بود . یک بنای یادبود متعلق به افتخارات سرسام آور دهه ی شصت، شامل چراغ های نئونی روشن به سبک روکوکو و پوسترهای هنر پاپ با رنگهای بسیار روشن که در واقع چشم را می زد . حتی از آن فاصله انگار می توانستم ، عطر همیشگی قهوه و عود و سیگارهای اغفال کننده و روغن نعناى هندی را حس کنم . گرامافون سکه ای با طرح چهارخانه ی گوگو آخرین آهنگ ها را می نواخت و میزهای با روکش پلاستیک با چهره های آشنای آن دور محاصره شده بودند، از اورلاندو¹⁶ی اسرارآمیز گرفته تا دکتر مسافر¹⁷ و آخرین همراهانش . واکر ، رابینسون و تیلر لبخند زدند و موقع ورود به آرامی برای همه دست تکان دادند اما کسی زیاد به آنها توجه نمی کرد . در آن زمان آن سه نفر آدم های مهمی نبودند . مردی که طرف شب را اداره خواهد کرد ، مردی که آن را جمع خواهد کرد ، و مردی که آن را نفرین خواهد کرد.

مارک ، هنری و چارلز آخرین میز باقی مانده در گوشه ای دور را مصادره کردند و انواع مختلف قهوه را به خدمتکاری که آدامس می جوید و لباس سفید پلاستیکی پوشیده بود ، سفارش دادند ، بعد جدیدترین شماره ی

¹⁵ Hawk's Wind

¹⁶ Orlando

¹⁷ Travelling Doctor

مجله ی از¹⁸ ، شماره ی مخصوص طرف شب را بیرون آوردند . چارلز تازه کپی خودش را بیرون آورده بود که مارک آن را از او گرفت تا ببیند که آنها مقاله ی او را درباره ی اینکه الویس شلیک کننده ی واقعی به جان اف کندی بود، چاپ کرده اند یا نه . البته واکر قبلاً مجله را خوانده بود . او همیشه در همه کار اول بود .

وقتی آن سه مرد شروع به صحبت کردند ، همه ی ما گوش دادیم . به نظر می آمد که آنها برای همه ی شوخی های جذابشان بی صبر هستند . آینده ی ناگزیر و درخشان آنها به طور غیر منصفانه ای دور به نظر می رسید . علاقه مندی ها و مردم پایبند و مقید که به امتحان کردن چیزهای جدید (چیزهایی که برای چند دهه یا ترجیحاً چند قرن در اطرافشان نبودند) علاقه ای نداشتند ، مانع آنها شده بود . مد ، یکی از این چیزها بود ، گناه همیشه با تغییرات مد روز رشد می کرد ؛ ولی کسانی که در راس امور بودند تغییرات اساسی را نمی خواستند . این سه مرد جوان مصمم بودند تا اگر لازم بود ، قدرت و نفوذ به دست بیاورند تا بتوانند برای تغییرات لازم و اساسی اعمال زور کنند . البته، برای نفع هرچه بیشتر همه آنها می خواستند در این عصر دلو به سمت منجی حقیقی ذهن هدایت کنند.

. هر آدم جوانی در سال 1967 ایده آلیست و خیالپرداز بود .

وقتی کارها با مجله تمام شد ، وقت نشان بده و تعریف کن¹⁹ بود . مارک حتی قبل از آن هم جمع کننده بود و دستش را روی چیز خاصی گذاشته بود . او آن را از درون کیف دستی اش درآورد ، به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نگاهشان نمی کند ، بعد چیزی را که پیدا کرده بود با احترام روی میز جلوی آنها گذاشت . هنری و چارلز مشکوکانه به جعبه ی مقوایی که پر از دست نوشته های درهم و برهم بود ، نگاه کردند .

¹⁸ OZ

¹⁹ Show-and-tell: وقتی کودکان وسایلی به مدرسه می آورند و آنها را برای دوستانشان توضیح می دهند.

واکر گفت: "خب. حالا این چی هست؟ بهتره که دوباره درباره ی روزول²⁰ نباشه. اون تا حد مرگ حالمو به هم می زنه. اگه چیزی واقعاً اونجا اتفاق افتاده باشه، ما تا حالا حتماً دربارش می فهمیدیم."

مارک مرموزانه گفت: "تو فقط صبر کن. بازم بهت مدرک نشون می دم. من کسی رو می شناسم که کسی رو می شناسه که ادعا می کنه یه مرده واقعاً از کالبدشناسی آدم فضایی ها فیلم گرفته... البته این همان مردی است که ادعا می کند ما تا دو سال دیگه آدم هایی رو رو سطح ماه فرود می آریم. پس..."

چارلز صبورانه گفت: "چی پیدا کردی مارک؟ و به چه درد ما می خوره؟"

واکر با حسرت گفت: "این چیزیه که باهاتش می تونیم از آدما اخاذی کنیم؟ همیشه دوست داشتیم بتونم از کسی اخاذی کنم."

مارک حریصانه نیشخند زد. او یکی از دستهایش را مالکانه روی توده ی کاغذها گذاشته بود به طوری که انگار می ترسید کسی به آرامی بیاید و آنها را بدزدد.

او گفت: "دوستان من. این واقعیه. معدن. این ها دست نوشته های چاپ نشده ی الستر کرولی²¹ هستن. جادوگر، حیوان وحشی بزرگ و شیطانی ترین مرد در دنیا. البته اگه حرف روزنامه ها رو باور کنید، که من اکثراً نمی کنم.) ولی کرولی واقعی بود، حد اقل برای زمانی، و همیشه کسانی بودن که می گفتن بهترین، یا درست تر بگم، بدترین مقاله های اون هرگز منتشر نشدن. ظاهراً چون کرولی به طور اضطراری به پول احتیاج داشته، چند سال پیش این دست نوشته ها رو تو مغازه ها می زارن، ولی هیچکس به اون نوشته ها علاقه ای نداشت. او بین قشر جادوگران محبوبیتی نداشت و ورقه هایش خسته اش کرده بودند. بلاخره یک کپی از این

در هیجدهم ژوئیه سال ۱۹۴۷ چندین منبع موثق ادعا کردند که یک جسم پرنده با پنج سرنشین عجیب و غریب فضایی، درست در Roswell²⁰ منطقه روزول شهر نیومکزیکو در یک دامداری سقوط کرده که این مسئله به فاجعه ی روزول معروف شد

²¹ Aleister Crowley

دست نوشته تو مرزهای بین المللی پیدا شد و یه ویراستار سطح پائین اینها رو به ازای یک سری کامل از کارت های حمله ی مریخی ها به من داد . برخلاف بیشتر احمق هایی که این دست نوشته به دستشان افتاده بود ، من از کران تا کران این رو خوندم ، و اینجام تا بهتون بگم ، دوستان من ... این جواب همه ی دعاها ی ماست ، راه میانبری واضح برای رسیدن به اهدافمون ."

هنری گفت : " خدایا ، انگار تو از صدای خودت خوشت میاد ، این چیه مارک ؟ امیدوارم یه کتاب جادوگری دیگه نباشه ."

مارک که هنوز نیشخند گشادش را بر لب داشت ، گفت : " یک فصل این دست نوشته ، طلسم های قدرتمند و عملکردهای اونها رو که کرولی شروع کرد ولی هیچوقت جرعت نکرد تا اونها رو تموم کنه ، جز به جز شرح داده . و بزارید یادتون بندازم که کرولی خیلی جرئت داشت . اون کاری رو شروع کرد تا بتونه با اراده ی خودش بیشتر موجودات قدرتمند رو احضار و اسیر کنه . او وقتی نگاه مختصری به آنچه سعی داشت احضار کنه ، انداخت ، مراسم را ترک کرد . زیبا ، ترسناک ... این چیزیه که نوشته و این همه چیز بود . اون از خونه ی باشکوهش فرار کرد و به کنار دریاچه ی اسکاتلندی رفت ولی هیچوقت برنگشت ."

چارلز گفت : " دست نگه دار ، ما می خوایم دست به کاری بزنیم که حتی برای الستر کرولی ، آدمی که نه فقط خودش ، خیلی های دیگه هم میگن که شیطانی ترین مرد دنیا است ، ترسناک و خطرناک بوده ؟"

مارک خودبینانه گفت : " آه ، ولی ما جایی که اون شکست خورد پیروز می شیم . چون من اطلاعاتی دارم که کرولی نداشت . من به تازگی یه جلد از نامه های کنت انگر²² رو از طریق دوست قدیمیش به دست آوردم که تو اونها نویسنده صریحاً تونسته هویت اون روحی که کرولی سعی می کرده احضارش کنه ، تشخیص بده . این به

²² Kenneth Anger

این معناست که به وسیله ی اون می شه با روشی امن کنترلش کرد . ما این فرصتو داریم که با اراده ی خودمون موجودی فانی که با عنوان بابالون شناخته می شه رو احضار و محصور کنیم ؛ تجسم مادی یک هدف خیالی ."

هنری گفت : " کدوم هدف ؟"

مارک تایید کرد : " خب ، من دارم هنوز روش کار می کنم . بسته به این که شما بخش های مشخصی از نامه ها رو چه جور ترجمه می کنید ، اون موجود می تونه نماینده ی عشق ، شهوت ، یا وسوسه باشه . یا شاید حتی ترکیبی از این سه تا . ببین ، اصلاً این اهمیتی داره ؟ ما دنبال یه منبع قدرت بودیم ، چیزی که بتونیم از اون به عنوان یه اسلحه استفاده کنیم تا تغییر ایجاد کنیم. و این همون چیزه ."

چارلز گفت : " اگه نتیجه ی معکوس داد چی ؟ به نظر نمیاد این از اون جادوهایی باشه که اگه اشتباه کنی بتونی راست و ریستش کنی ."

مارک به هردوی آنها نگاه کرد و گفت : " حرف زدن تنها کافی نیست ؛ ما باید برای عمل کردن آماده بشیم . هر چیزی به نوعی ارزش ریسک کردن رو داره . ما فقط با این مقاصد خوب نمی تونیم اولیای امور رو سرنگون کنیم ."

هنری که قانع نشده بود گفت : " تو مطمئنی که این نامه ها اصلن ، مارک ؟ تو مطمئنی که هر چیزی که لازم داریم این تو هست ؟"

مارک گفت : " بله و بله ، حالا هستین یا نه ؟"

هنری متفکرانه گفت : " ما به یه جای مطمئن برای کارمون نیاز داریم . شاید جایی رو بشناسم ... این با من ، چارلز ؟"

چارلز گفت: "من اول می خوام دست نوشته ها و نامه ها رو بخونم . یه کمی زمان نیاز دارم تا دربارش تحقیق کنم . تا مطمئن بشم که داریم تو چه هچلی می افتمیم ... وقتی همه چی چک شد ... آره ، ما باید این کارو بکنیم . اگه از یه شانس مثل این استفاده نکنیم ، احمقیم ."

ناگهان تصویر تغییر کرد ، حالا سه مرد را نشان می داد که به اطراف جایی که به نظر می آمد انباری خالی باشد ، نگاه می کردند . پرتوهای درخشان چراغ های نئونی که از پنجره های تخته پوش شده داخل می تابید ، فضای وسیع بازی را نمایان می کرد که کف پوش هایی لخت داشت و دیوار آنجا پوشیده بود از پوستهای پوسته پوسته ی یک گروه راک فراموش شده و سازمان های سیاسی ، داگون دوباره برمی خیزد ! که نمونه های فراموش شده ی خاصی را اعلام می کرد . دیوارها نقاشی های نیمه تمام از گلها و رنگین کمان و گاهی تصاویر اغراق آمیز از آلات تناسلی زن ها و مردها را هم نشان می داد . در تمام کف زمین ته مانده های چسب ناک شمع ها و نشان های سائیده شده ی گچی وجود داشت . هنری با کمی غرور و تکبر به اطراف اتاق نگاه کرد . مارک با گام های محکم عقب و جلو می رفت و در حالیکه با حالتی عصبی داغ کرده بود، چیزهای مورد علاقه اش را نشان می داد. چارلز پشتش را به در بسته ی محکم تکیه داده بود و در حالی که به شدت اخم کرده بود ، با شتاب در دفترچه ی کلفتش یادداشت می کرد . او بدون اینکه چشمش را از روی دفترچه بردارد ، آهسته گفت: "اینجا نم داره ، بو می ده ، و من می تونم صدای چیزهایی که واقعاً امیدوارم فقط موش باشن رو از توی دیوارها بشنوم . یه تردید زننده دارم که الان روی یه کاندوم استفاده شده ایستادم ولی می ترسم که پامو بلند کنم و یه نگاهی بندازم . صادقانه بگو هنری ، این بهترین کاری بود که می تونستی بکنی ؟ ما چه قدر واسه این آشغالدونی باید بدیم ؟"

هنری با ملایمت گفت: " عملاً هیچی . صاحب اینجا یه کمک به من بدهکار بود . اون قدر هم بد نیست ... خب ، بده . ولی ما که قرار نیست اینجا زندگی کنیم ؟"

مارک گفت: "تاریخچه ی اینجا چیه؟ یه وقت چیزی نباشه که تو نقشمون دخالت کنه؟"

هنری گفت: "تاریخچه ی اینجا نامعلومه، به کثافت شباهت زیادی داره ولی چیزی نیست که به ما مربوط باشه. من چند سال پیش با یه دختر که اون موقع می شناختمش اینجا اومدم. یه چیزی مثل جسیکا. صاحبش اینجا رو به گروه های جدیدی که می خوان اجناس و مدل های هیپی خاصشون رو به نمایش بذارن، اجاره می ده. کل اتاق کاملاً با باقیمانده های مواد دارویی اشباع شده. سعی کنید نفس عمیق نکشید و دیوارها رو لیس نزنید."

چارلز گفت: "صادقانه بگم، این فکر اصلاً به ذهنم نرسید، اگرچه برای خارج کردن اون از ذهنم باید زمان سختی رو بگذرونم. برای چند روز اتاق رو گرفتیم؟"

هنری گفت: "ما کل ساختمون رو برای ده روز داریم. بیشتر از زمانی که لازم داریم."

مارک درحالی که به تندی دستانش را به هم می مالید گفت: "و در همسایگیه آدمای غافلی مثل اینا، کسی به کارت سرک نمی کشه و سؤال نمی پرسه. عالییه!"

هنری به چارلز نگاه کرد و گفت: "تو راضی هستی؟ تو یه هفته ی گذشته به ندرت از کتابخانه ی میشل اسکات²³ بیرون اومدی. چیزی که ما باید دربارش بدونیم پیدا کردی؟"

چارلز اخم کرد و گفت: "واقعاً نه. عملیات بابالون کار جدیدی نیست. قرن هاست که به این شکل یا شکل های دیگه در اطراف ما وجود داره. یه چیزای کمی دربارش تو کتاب *The emethA Sigillum* دکتر دی²⁴،

²³ Michael Scott

²⁴ Dr. Dee

هست و البته تو کتاب الهامات²⁵ هم هست که چیز خوبی دربارش نگفتن. تنها چیزی که به نظر می رسه همه باهش موافقن اینه که اون یه تعهد خیلی خطرناکه . من نتونستم حتی یه گزارش ساده از کسی که مراسم رو کامل و با موفقیت به جا آورده پیدا کنم . "

مارک گفت : " چون اونا اطلاعاتی که من تو نامه هام داشتم ، رو نداشتن . هی زود باش . ما باید این کارو انجام بدیم ! الان نمی تونیم جا بزیم ! نه الان که خیلی به چیزهایی که همیشه آرزوشونو داشتیم نزدیک هستیم . "

هنری که با مارک مخالف بود گفت : " این به تو بستگی داره چارلز . تو مخی . ما باید ادامه بدیم یا نه ؟ "

چارلز برای مدت طولانی فکر کرد و بعد شانه بالا انداخت و گفت : " اوه ، لعنتی . بیاید این کارو بکنیم . "

در آن زمان هر سه ی آنها بسیار جوان بودند . به یاد داشتن این موضوع مهم است . تصویر دوباره عوض شد تا عملیات بابالون را به ما نشان بدهد . البته فقط مسائل مهم تعریف شده را ، ولی آن هنوز تأثیرگذار بود . تشریفات مفصلی برای احضار ، گرفتن و به طور فیزیکی مادی کردن یکی از موجودات تغییرپذیر ، نه فقط یکی از شیاطین یا روح ها ، بلکه یک نیروی خیر و شر واقعی ، برقرار بود . تجسم زنده ی یک عقیده ی خیالی ، در این مورد عشق ، شهوت یا آزار جنسی . (بابالون یه اسم خیلی خیلی قدیمیه و هیچ دو منبعی نمی تونن تو این که اون چی ارائه میده به تفاهم برسن .) آن سه مرد جوان بابالون را فقط یک سلاح در برابر کسانی که فکر می کردند آدمهای شرور روزگار بودند ، یا اولیای امور که ممکن بود مانع ایجاد تغییرات در آینده شوند ، می دانستند . مردان جوان مصمم بودند که متوقف نشوند . اگر لازم می شد ، آنها آزادی را با زور برمی گرداندند . مثل بیشتر متعصب ها ، آنها چیزهای پیش بینی نشده را در نظر نمی گرفتند و حتی اگر آن را می دیدند ، احتمالاً اهمیتی به آن نمی دادند . به هر حال ، آنها این کار را برای نفع بزرگتری می کردند .

²⁵ Book of Revelations

عملیات بابالون برای سه مرد جوان روزها روزه داری و تقریباً مناجاتهای دائمی، کشیدن دایره و پنج ضلعی روی زمین و علامات رمزی دفاعی روی دیوار، و بلعیدن منظم قرص ها و گیاهان مقدس را در پی داشت.

آنها حریصانه آب درون بطری را سر می کشیدند ولی دوباره در طی پا به زمین کوبیدن های رقص های تشریفاتی، همه ی آن تبدیل به عرق می شد. آنها اجازه ی خوابیدن یا حتی استراحت کردن را هم نداشتند. بعد از تمام شدن ششمین روز آنها واقعاً مثل درویشان به نظر می آمدند. حالا آنها برهنه کار می کردند. آنجا به خاطر عرق خشک شده و مدفوعهای انسانی که در گوشه های اتاق جمع شده بودند، بدبو بود. چشمان آنها قرمز و خیره و صدایشان به خاطر مناجات های پایان ناپذیر، گرفته و دردناک بود. دستان آنها به شدت تکان می خورد، چون علامتهای رمزی را که قبلاً کشیده بودند باید دوباره بارها و بارها کشیده می شدند تا به شکل درست در بیایند. مواد شیمیایی که در سیاهرگهای آنها جاری بود، نعره کشان افکارشان را در ذهنشان توسعه می داد. آنها در طرح های مارپیچی، از این سو به آن سوی زمینی که با اشکال گچی در همه ی مدل ها و رنگ ها پوشیده شده بود، تلو تلو می خوردند و سعی می کردند ریتم صدای ناموزونشان را با ریتم پاهای لختشان روی زمین خالی حفظ کنند. آنها نیمه دیوانه بودند، تقریباً از این دنیا خارج شده بودند و افکارشان را با نیرویی غیر معمول به سطح دیگری از واقعیت می کشیدند تا بلاخره به آنچه دنبالش می گشتند، برسند.

تا اینکه موجود آنها را پیدا کرد. او خیلی بزرگتر از چیزی بود که آنها فکر کرده بودند، بزرگتر از چیزی که آنها می توانستند تحمل کنند، ولی آنها کنترل خودشان را حفظ کردند. از طرح فیزیکی آن موجود فاصله می گرفتند در حالیکه او آنها را به طرف خود می خواند و به سمت خانه دنبالشان می کرد. قدرت باستانی، آن سرچشمه ی مؤنث هولناکی، که به عنوان بابالون شناخته می شد. سه مرد می توانستند او را که نزدیک تر می شد، احساس کنند و نیروی جدیدی که به درون بدن های زجر کشیده و صداهای آسیب دیده شان ضربه می

زد. ذهنشان به حالت تمرکزی دقیق درآمد و اشتیاقشان متبلور شد. او به راستی زیبا و هولناک بود و قدرتش انسان را مدهوش می کرد .

در این هنگام بود که همه چیز اشتباه شد ؛ به شدت اشتباه . وقتی موجودی که بابالون نام داشت ناگهان توسط چیزی خیلی قوی تر به کناری پرتاب شد ، جیغی غیر انسانی که از همه ی سطح های فیزیکی منعکس می شد ، همه ی انبار را پر کرد . او به طریقی توانسته بود شکاف بین مرحله ی زندگی را پیدا کند و شانس آشکار کردن خودش را در مکان بابالون به چنگ بیاورد . موجود باستانی با وجود همه ی قدرتهایش به عقب رانده شد و آن موجود جدید به جلو آمد و جای او ایستاد . کل انبار می لرزید و دیوارها کج شده بودند و پیچ و تاب می خوردند . تا قبل از آنکه سه مرد مثل ملوانانی روی کلک به زمین مرتعش چسبیده باقی بمانند ، مثل عروسکهایی کهنه به اطراف پرت می شدند . همه ی آن دایره ها و پنج ضلعی ها و حفاظهایی که به دقت کشیده بودند ، و حالا از آنها چیزی بیشتر از گرد و خاک گچی باقی نمانده بود ، به نظر آن نیروی ناشناخته که مادی شده بود ، بی معنی بود . چیزی که به طوری غیر عادی پیر ، قوی ، ترسناک و گیج کننده بود ، چیزی که دنیای مادی برایش از زمانهای خیلی پیش قدغن شده بود ولی حالا به زور راهش را به درون هستی باز می کرد . وقتی چیزی که به طرز غیر ممکن عظیم و پیچیده بود خودش را در دنیای مادی جا کرد ، ناگهان انفجاری از نورهای غیر قابل تحمل رخ داد و صدای همه ی پرندگان دنیا که با هم آواز می خواندند به گوش رسید . سه مرد جوان ناتوان در مقابل چیزی که خود به آن اجازه داده بودند به دنیا برگردد ، به هم چسبیدند . آنها ذره ی کوچکی از چیزی را می دیدند که از ما که به تصویر نگاه می کردیم دریغ شده بود . هر سه ی آنها از این شوک و ترس ، مثل کودکانی که بلاخره فهمیدند هیولاهایی در تاریکی وجود دارد ، به طور رقت انگیزی فریاد می زدند . و بعد آن قدرتی که آنها وارد دنیا کردند ، در حالی که مغرورانه دیوارها و و حفاظهای کشیده شده روی آنها را در هم خرد می کرد ، به بیرون از انبار رفت و در طرف شب گم شد .

کل انبار و ساختمانهایی که در فاصله ی سه بلوکی آن بود ، خرد شدند . آتشی عظیم که میان خرابه ها گسترش می یافت ، کسانی را که آنجا زندگی می کردند به چیزی کمی بیشتر از خاکستر و استخوان تبدیل کرد . صدها نفر مردند .هیچکس نمی توانست مطمئن باشد که آنها چند نفر بودند . تنها بازماندگان ، هنری واکر ، مارک رابینسون و چارلز تیلر بودند که خیره ولی صدمه ندیده روی بقایای دودی انبار ، تلو تلو می خوردند .آنها با اینکه نمی دانستند چرا ، بخشیده شده بودند . هر سه در شوک بودند و بیشتر خاطرات آنها پاک شده بود . هرگز هیچکس به اینکه آنها می خواستند چه کار کنند یا واقعاً چه کار کردند ، شک نکرد . خود آنها بعد از گذشت مدتی به یاد آوردند . قسمت کوچکی از خاطرات آنها برگشت ولی آن موقع برای گفتن یا انجام کاری خیلی دیر بود . آن چیزی که آنها آزاد کرده بودند ، به طرف شب رفته بود و کسانی که آنها باعث مرگشان شده بودند با توضیح یا عذرخواهی زنده نمی شدند . پس در آخر ، آنها چیزی نگفتند .

آنها برای مدتی طولانی در انتظار نشانه ای از چیزی که اجازه داده بودند گم شود ، نشستند ولی همه چیز مثل گذشته بود و وقتی که یک ماه گذشت ، سه مرد جوان باور کردند که به هر حال شاید از خطر جان سالم به در برده باشند و آن موجود مادی نشده و نمی توانسته حضورش را در دنیای مادی ادامه دهد . هنری و مارک به خودشان برای این فرار شانس تبریک گفتند ولی چارلز مطمئن نبود . او به کتابخانه ها ، یکی پس از دیگری سر می زد و به جستجوی اطلاعات قدیمی ، در عمیق ترین قفسه های کتاب کاوش می کرد و سعی می کرد از اینکه واقعاً چه اتفاقی افتاده سر در بیاورد . و وقتی که فهمید نمی تواند چیزی پیدا کند ، به سراغ بقیه رفت و به آنها گفت که باید علناً اعتراض کنند، تا به اولیای امور درباره ی چیزی که ممکن بود هنوز جایی در بیرون باشد ، اخطار بدهند . هنری و مارک نمی توانستند تحمل کنند . آنها به این نتیجه رسیدند که برای نجات دادن خودشان، هیچ راهی جز بی اعتبار کردن چارلز ندارند . برای همین شایعه ای را پخش کردند که خلاصه ی آن این بود که چارلز به خاطر دنبال کردن تحقیقات شخصی و بدون مجوز خودش ، باعث حادثه ی

اطراف انبار شده است. البته هیچ مدرکی نبود و هیچ هزینه ای نداشت، ولی کار چارلز در بین اولیای امور تمام بود. او کمی قبل از اینکه اخراج شود استعفا داد و به تحقیقات شخصی اش پرداخت. او هرکاری که حقوق داشته باشد کرد و از آن پول برای ادامه ی تحقیقاتش استفاده کرد تا بفهمد که در چه کاری دست داشته است. بعد از گذشت یک سال، او موفق شد و دل مشغولی ذهنش را صرفاً شخصی نگه داشت. هرکدام از سه دوست قدیمی، درحالی که بقیه را در شکست عملیات مقصر می دانستند، راه خودشان را رفتند.

موضع واکر این بود که مراسم خطرناک بوده و نمی بایست هرگز آن را دنبال می کردند. او با اولیای امور ماند و برای اصلاح از داخل کار کرد. خودش را با ارتقا گرفتن مشغول کرد و درجاتش بالا و بالاتر رفت. مارک اولیای امور را ترک کرد و جمع کننده شد و در کارش از همه موفق تر بود. پس بنابراین سالها گذشت و مردانی که دیگر جوان نبودند، برای خودشان زندگی جدیدی ساختند.

تصویر به هنری واکر و زیبای سمی که در خانه چای درخت بید نشسته بودند و چایشان را می خوردند، برگشت. فکر می کنم بعد از چنین گردش سختی، همه ی ما از اینکه استراحت می کردیم خوشحال بودیم. ما دیدیم که واکر دوباره فنجان زیبای سمی را پر کرد. او همیشه یک نجیب زاده بود.

واکر در جواب چند انتقاد شنیده نشده گفت: "این مال سالها پیش بود. ما اون موقع آدم های متفاوتی بودیم." زیبای سمی درحالی که با فریبندگی چایش را می چشید گفت: "هیچ وقت فهمیدی اون چیزی که عملیاتتون رو خراب کرد دقیقاً چی بود؟"

واکر گفت: "سؤال بی سؤال. تا حالا خیلی بیشتر از اونکه باید، بهت چیز گفتم. چرا اینجایی سوفا؟"

زیبای سمی از بالای فنجانش به او لبخند زد و گفت: "کسانی هستن که می گن مادر جان داره بر می گرده."

– "در اون صورت خدا باید به هممون کمک کنه."

– "چرا اون می خواد برگرده هنری؟ ارتباط اون با پرونده ی اخیر جان چیه؟"

برای لحظه ای فکر کردم همین الان واکر او را بیرون می کند یا حداقل آدمهایش را احضار می کند تا او را بیرون کنند ولی به نظر می آمد به خاطر اینکه او مدت زیادی این بار را تحمل کرده و دیگر به هیچ چیز اهمیتی نمی دهد، نیرویی حقیقت را از او بیرون می کشد. او در حالی که به اندازه ی خستگی اش پیر به نظر می رسید و چشمانش در گذشته ها گم شده بود، به صندلی اش تکیه داد.

بلاخره با صدایی یکنواخت و تقریباً پوچ گفت: "همش تقصیر مارک بود. درست وقتی که چارلز را به مثلاً همسرش معرفی کرد. ولی من ترجیح می دم باور کنم که اون واقعاً نمی دونسته داره چی کار می کنه. این که داره...مورد سوء استفاده قرار می گیره. بلاخره اون جمع کننده بود بسته به اینکه با کی صحبت می کنی می تونی محترم یا حقیر خطابش کنی. چارلز متخصص تحقیق کردن و تقریباً گوشه گیر بود. اون مارک رو به خاطر شغلهش به عنوان جمع کننده، صدا زد و ازش خواست به دنبال یه همراه محقق برای کمک کردن بهش در تحقیقات ظریفش بگرده. (تعجب میکنم اگه این ایده ی چارلز بود یا کسی چیزی بهش گفته بود؟) اون موقع چارلز در مورد منشأ طرف شب تحقیق می کرد و همه ی پولی که درآورده بود رو روی این کار سرمایه گذاری کرده بود. مارک در عوض دست مزد خیلی بالایی، با کارشناسان زیادی مشورت کرد و آخرش خانمی جوان به اسم فنلا دویس²⁶ رو بهش معرفی کرد. یک دانشجوی جوان و باهوش با شهرتی عالی، زیبا، خنده رو و شمرده و همچنین علاقه مند به منشأ طرف شب. به اندازه ی کافی زود، او و چارلز عاشق همدیگه شدن و بعد ازدواج کردن."

واکر رو به فنجان خالی خودش ابرو در هم کشید اما هیچ اقدامی برای پر کردن دوباره ی اون نکرد: "چارلز بیچاره . اون نفهمید که فقط ابزاری برای پایان بود . هدف چارلز نبود ، جان بود ."

زیبای سمی در حالی که به جلو خم می شد گفت: "منظورت چیه؟ اون چیه که جان رو اینقدر مهم می کنه؟"

واکر درحالی که اصلاً به اون نگاه نمی کرد گفت: "من زمانی که جان به دنیا اومد رو یادمه . هیچوقت چارلز رو اونقدر خوشحال ندیده بودم . اون زمان خیلی کمی رو یه کار شخصیش کار می کرد و زمان خیلی زیادی با خانواده ی جدیدش بود . اون گوشه گیری و زندگی خجالتیش رو کنار گذاشت و مأموریت تحقیقاتی جدیدی رو قبول کرد و با کمک فنلا دوباره شهرتش رو به عنوان دانشجو تجدید کرد . بعد از سالها من و مارک و چارلز دوباره آشتی کردیم ، دوباره دوست شدیم . ما مسن تر بودیم و شاید کمی عاقلتر ، و همه ی ما دوباره ... خوشحال بودیم . هممون فنلا رو دوست داشتیم . اون رفیق خیلی خوبی بود ولی بعد چارلز فهمید همسر دوست داشتنیش واقعاً کی و چی بوده . نمی دونم واقعاً هیچوقت دعوا کردن یا نه ، ولی یهو فنلا رفت . اون توی طرف شب ناپدید شد و هیچ کدوم از ما دوباره ندیدش ، اگرچه همه ی ما با روش های مختلف خودمون دنبالش گشتیم ... چارلز به تحقیقات قدیمی خودش درباره ی منشأ واقعی طرف شب برگشت و با وجود هر کمکی که من و مارک می تونستیم بکنیم ، اونقدر مشروب خورد تا مرد . ما سعیمونو کردیم . من مطمئنم که کردیم . ولی اون ما رو ساکت کرد ؛ و همه ی این مدت اون مراقب پسر کوچیکش بود ، اگرچه جان همون چیزی بود که ممکن بود اون رو فعال کنه . مارک و من از دور چشممون به جان بود و هر موقعی که می تونستیم ازش دفاع می کردیم . ما تقریباً از چند حمله از طرف هاروئینگ ها جلوگیری کردیم ، تا وقتی که جان به اندازه ی کافی بزرگ شد و تونست از خودش دفاع کنه ."

_ "جان اینو می دونه؟"

– "هیچ وقت ازش نپرسیدم."

– "ولی ... حالا چه چیزی باعث می شه مادرش برگرده؟"

– "هیچکس مطمئن نیست . اگه می دونستیم ... کاری می کردیم ."

– "تا متوقفش کنید؟"

– "مطمئن نیستم که بشه اون رو متوقف کرد یا نه . سوفیا ، چرا اینقدر به این چیزها علاقه مندی؟"

– "چون من دارم با جان کار می کنم تا منشأ حقیقی طرف شب رو پیدا کنه . و هرچه قدر به حقیقت نزدیک

می شیم ، به نظر می آد بیشتر به هویت مادر گمشده ی جان ، گره خورده . با وجود اینکه هرکسی که ما

ملاقات کردیم نظرمختلفی درباره ی اینکه اون کی بوده یا هست ، داره ."

واکر گفت : "اگه برام مهم بودی ، بهت می گفتم از جان تیلر دور شی . به خاطر خودت ."

زیبای سمی گفت : "تو باید از ما دور شی . نمی خوام صدمه ببینی ، هنری ."

واکر یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت : "تو ؟ واقعاً؟"

– "شاید . من دارم هنوز روی این عشق کار می کنم . آدم هاتو جمع کن ، هنری . به خاطر قدیما ."

– "نمی تونم . جان خیلی جلو رفته . خودش رو خیلی برای شرایط فعلی خطرناک کرده . اون باید متوقف بشه ."

"

– "منظورت اینه که کشته بشه؟"

– "من اگه بتونم اونو زنده نگه می دارم . به خاطر قدیما ."

– "اوه هنری ... این چیه که جان رو اینقدر خطرناک می کنه ؟ مادر اون کی می تونه باشه که خیلی از آدم های قدرتمند رو ترسونده ؟"

واکر که تقریباً عصبانی شده بود گفت : " گوش نمی دادی ؟ اون چیزی که ما در طی عملیات بابلون احضار کردیم و گذاشتیم بره ، مادر جان بود ! " او ناگهان سرش را برگرداند تا درست به من نگاه کند و گفت : " من می دونم تو اونجایی جان ، نگاه می کنی و می شنوی . من باید اینو خیلی وقت پیش بهت می گفتم ولی هنوز امید دارم تو مارو به خاطر نتیجه ی گناهانمون ببخشی . من به خاطر اینکه چیزها اینطوری برعکس شدن ، معذرت می خوام . ولی یا تو حالا از ته خط برمی گردی و خودتو تسلیم می کنی ، یا من هیچ راه دیگه ای غیر از کشتن تو ندارم . فقط به خاطر این شرایطیه که داری ... تو پسر مادرت هستی ."

فصل 10

همسر¹

بعد از همه ی آن اتفاقات حس کردم مستحق یک نوشیدنی خیلی بزرگ هستم. در واقع حس کردم که مستحق چندین نوشیدنی بزرگ هستم به علاوه ی یک نوشیدنی خیلی خیلی بزرگ به عنوان پشت بند، و بعد هم شاید بخواهم بروم و در گوشه ی تاریکی بنشینم و برای مدتی در آرامش کش و قوسی به خودم بدهم.

زیبای سمی حلقه ی آتش جهنمی خودش را به کار انداخته و خودش را از کافه ی درخت بید² به غار کریستالی ارباب خارها پیش بقیه ی ما منتقل کرده بود. او وقت زیادی را صرف در آغوش گرفتن سینر کرد، فقط برای اینکه به او نشان دهد بدون شک دیگر کاری با واکر ندارد و آن دو برای مدتی به طرز رماتیکی یکدیگر را نوازش کردند و بعد او با نگاه شکایت آمیزش به من خیره شد: "واکر چطوری تونست از درون تصویری که درست کردم شماها رو ببینه؟ به نظر نمی آمد چنین کاری ممکن باشه."

من شانه بالا انداختم: "هی، این واکره که داری دربارش حرف می زنی. اون هر کاری می تونه بکنه. فکر می کنم این دقیقاً بخشی از شرح وظایفشه. نظرتون چیه که هر چه زودتر قبل از اینکه افراد واکر همه ی خروجی هارو ببندن از اینجا بریم؟ شانس آوردیم که تو بهش یادآوری کردی، سوفیا."

¹ The Wife

² The Willow Tree

شیطان همخوابه فین فین کنان گفت: "تو حق نداری منو اینطوری صدا کنی، فقط هنری حق داره منو با این اسم صدا کنه."

من به سینر نگاه کردم: "تو وقتی تو خونه اید چی صداس می کنی؟"

سینر با حالتی جدی گفت: "عزیزم صداس می کنم، و تو باز هم حق نداری اونو به این اسم صدا کنی."

زیبای سمی گفت: "عزیزترین سیدنی" و دوباره او را در آغوش گرفت.

ارباب خارها گفت: "وقتشه که برید، شاید بتونم، با مشغول کردن افراد واکر وقت تلف کنم. می تونم یه مانور راه بندازم."

سینر در حالی که متقاعد نشده بود، نگاه کرد: "چطوری می تونی حتی امیدوار باشی جلوی لشکری که واکر مقابلت می فرسته، وایسی؟"

— "چون من ارباب خارها هستم. به من قدرتی داده شده که می توانم به هر کسی که زنده است، یا به گونه ای دیگر در طرف شب وجود دارد، تسلط داشته باشم."

من گفتم: "سعی نکن زیاد اذیتشون کنی، بیشتر اونا شدیداً کار می کنن تا وظیفشون رو انجام بدن."

ارباب خارها گفت: "من درباره ی آن ها قضاوت خواهم کرد و هیچ قولی نمی دم. من آدم های چاق رو لاغر می کنم. این جزء شرح وظایفمه."

من با بهترین نوع نگاه متفکرانه به او نگاه کردم: "چرا برای کمک به ما اینقدر آماده ای؟"

پیرمرد شانه بالا انداخت و دوباره روی تخت سنگی اش دراز کشید: "بهتون گفته بودم. به نظر می رسه دارم حس می کنم همه چیز داره به پایان خودش می رسه. به خاطر تو، من از هر تغییری که مسئولیت کهنه ی منو از روی دوشم برداره استقبال می کنم."

او چشمانش را بست و من طوری به شدت اخم کردم که پیشانی ام درد گرفت. از این که مردم صف می بستند تا به من خبر بدهند که پایان کار خیلی نزدیک است، اصلاً خوشم نمی آمد. تنها کاری که می توانستم انجام دهم، این بود که چشمانم را ببندم و آینده ی ویران طرف شب را که در زمان لغزه با آن مواجه شده بودم، با تمام جزئیات ناخوشایند آن ببینم. ساختمان های ویران شده، شب بی روح، حشرات مخرب و ادی³ که در دستانم جان می داد و من حرف دلم را به او گفتم؛ اینکه دلم می خواهد قبل از اینکه اجازه دهم چنین آینده ای اتفاق بیافتد، بمیرم.

زیبای سمی در حالی که یک بایننت پوشالی را پشت سر با ابهتش قرار می داد، گفت: "خب، جای بعدی کجاست؟"

سینر گفت: "کجا مونده بریم؟"

من با بی میلی گفتم: "برمی گردیم استرنج فلوز." الکس مطمئناً از بازگشت دوباره ی ما خوشحال نمی شد. من کارت عضویتم را درآوردم: "اگر قراره شاخ به شاخ واکر جلو برم، به نظر می یاد هر چه جلوتر برم، قدرت انتخاب کمتر می شه و من ترجیح می دم فضا هر چه بیشتر خودمونی باشه."

هیچ کس نظری نداشت بنابراین من کارت را فعال کردم و ما به درون بار قدم گذاشتیم و الکس موریزی را که در حال آماده شدن برای خواب بود، غافلگیر کردیم. او بیشتر لامپ ها را خاموش کرده و صندلی ها را روی

^۲ Razor Eddie

میزها گذاشته بود و در حالی که فقط یک لباس خواب سفید بلند با یک شب کلاه شل و ول منگوله دار پوشیده ، کنار بار ایستاده بود. او باوقار و متانت به ما خیره شد و بعد پشت بار رفت تا زانوهایش را از دید چشمان کنجکاو محفوظ نگه دارد. اگر من هم زانوهایمی مثل او داشتم، سعی می کردم آن ها را به همین خوبی بپوشانم. لازم بود که او واقعاً روی یک لباس خواب بلندتر سرمایه گذاری کند .

آپارتمان خصوصی الکس درست بالای بار قرار داشت. من در روزهای قدیم یک بار ناخوانده وارد آپارتمان او شده و کاناپه ی خیلی راحتش را برای مدت کمی امتحان کرده بودم. جای ترسناکی بود. او مجسمه های کوچک چینی سکسی و بدترکیبی جمع و آن ها را روی هر سطح در دسترسی روی هم انباشته می کرد. لوازم خانه اش طوری به نظر می رسید که حتی زباله دانی شهر هم آن ها را پس می زد و او تنها وقتی آن ها را تمیز می کرد، که ظرف های کثیف از لبه ی ظرفشویی سرریز شده باشند. همسر سابقش عادت داشت همه جا را تمیز نگه دارد، احتمالاً یک نوع اصل اخلاقی یک جایی وجود داشت ولی الکس دلش نمی خواست چیزی درباره ی آن ها بداند مگر اینکه با چماق توی سرش بکوبیم و بگوییم نگاه کن این یک اصل اخلاقی است.

او به سردی گفت: "بار بسته است. بسته یعنی به هیچ عنوان باز نیست و گورتونو از این جا گم کنید، شما خونه ندارید؟"

من با سنگدلی گفتم: "خوب دوباره باز کن، چندتا آدم شدیداً تشنه اینجاست و باورت نمی شه چه روزی رو از سر گذرونده ایم."

الکس آهی کشید: "از این چیزا زیاد شنیده ام؛ باشه، نفری یه نوشیدنی با قیمت فوق العاده گرون بعد از ساعت رسمی کار و هیچ غذایی هم براتون گرم نمی کنم. فکر می کنید من کیتونم، مادرتون؟ و اون کارت عضویت لعنتی رو به من برگردون تیلر! اگه هوس آدمایی رو کرده بودم که تو ساعت های کاملاً غیرمنتظره سرزده می

یان به تعقیب گرهای ارائه خدمت می کردم. فکر کنم دوباره پسران بد در تعقیبتون اند و من می تونم منتظر یه حمله و قشقرق مسلحانه و تندخو تو هر لحظه باشم؟"

من گفتم: "داری کفرمو در می آری."

– "تو یه آدم نحسی، تیلر، می دونستی؟ من آدمایی می شناسم که مثل یه آلباتروس تجاوزگر جنسی اند و بیشتر از تو شانس دارن."

من به دور و بر نگاه کردم: "کلترنس⁴ ها کجآن؟ می تونم الان یه ذره زورآزمایی کنم."

الکس در حالی که با بی میلی نوشیدنی های ما را مخلوط می کرد، گفت: "تازه فرستادمشون خونه." من یک برندی خاراگوش و سینر یک آب مارلون سفارش دادیم. زیبای سمی اصرار داشت یک منهن با یک چتر کوچک بخورد و مادمن یک تیرکوب که شامل وودکا و آب آلو بود، می خواست. الکس در حالی که نوشیدنی ها را آماده می کرد، اخم کرده بود و ما همگی به مادمن که در حال نوشیدن بود، اخم کرده بودیم. من نوشیدنی ام را با دقت گرفتم و متفکرانه بار را مورد بررسی قرار داد. استرنج فلوز حداقل یک فایده داشت و آن هم این بود که وارد شدن بدون جلب توجه به آنجا خیلی سخت بود. بار با انواع طلسم های حفاظتی محاصره شده بود. طلسم هایی فراتر از مرحله ی واقعیت که مستقیماً زیر تسلط جادوی مرلین قرار داشت و اگر هیچ کدام از این ها را در نظر نگیریم حداقل می توانیم با اژیرهای خطر از حملات آگاه بشویم.

الکس با صدایی خسته گفت: "خب، دقیقاً چه چیزی شما رو به این زودی و دوان دوان کشوند اینجا؟"

⁴ Coltranes

من گفتم: "به طور قطع واکر الان تو راه اینجاست. یه زمانی کشف کرد که ما اونجایی که فکر می کرده نیستیم و مدت زیادی براش طول نکشید که این محل رو که مخفیگاه محبوب منه، پیدا کنه و وقتی اینجا برسه به هیچ وجه سعی نمی کنه رضایت منو جلب کنه. در واقع اولین کاری که می کنه اینه که آدماشو می فرسته که تیراندازی راه بندازن و بعد سعی می کنه سؤالاشو بیرون بکشه."

الکس گفت: "می تونم بگم کلترنس ها برگردن یا می خوام سعی کنم سوزی شاتگان رو احضار کنم؟"

من گفتم: "اون داره رو یه پرونده کار می کنه. ما می تونیم دنبالش بگردیم ولی به هرحال اون هرجایی می تونه باشه. یا این یا هیچی. به علاوه ما سینر و زیبای سمی رو داریم که ازمون محافظت کنن."

مادمن مشتاقانه گفت: "و من!"

من با ظرافت گفتم: "خب، آره. ولی تو همیشه اینجا نیستی، هستی؟"

مادمن در حالی که سعی می کرد لیوان خالی اش را بخورد، گفت: "درسته"

الکس داشت با حالتی جدی به زیبای سمی نگاه می کرد: "چرا این دختره اینقدر شبیه همسر سابق منه؟ البته اگه سینه هاش یه ذره بزرگتر باشه."

من با صدای بلند و قاطعی که نشان می داد می خواهم موضوع را عوض کنم، گفتم: "بذار برات توضیح بدیم می خوایم چی کار کنیم." من می دانستم که بعضی مکالمه ها به هیچ جایی نمی رسند: "به نظر می رسه پرونده ای که داریم رویش کار می کنیم، داره به یه پایان غیرمنتظره ختم می شه. هیچ موجودی نمونه که به اندازه ی کافی پیر و مهم باشه و بتونه درباره ی آغاز حقیقی طرف شب بهمون بگه و ما باهاش حرف نزده باشیم. خب،

البته چندتای دیگه هم هستن، مثل توده ی مهیب⁵، یا غول های زمین⁶. ولی آدم به هیچ وجه به سرش نمی زنه که مزاحم موجودات قدرتمندی مثل اینا بشه مگه این که تابوت و سرود مذهبی مورد علاقه اش را از قبل انتخاب کرده باشه. و هیچ ضمانتی وجود نداره که اونا با ما حرف بزَن. من می تونم جلوی بیشتر آدمای بلوف بزَنم و قمپز در کنم، حتی جلوی موجوداتی که به هیچ وجه آدم نیستن، ولی حتی من هم محدودیت های خودمو دارم."

الکس گفت: "تو قبلاً هم اینو گفتی. تو از زمانی که به طرف شب برگشتی تغییر کرده ای، جان. تو داری از شهرتت بیش از پیش مثل یه اسلحه استفاده می کنی، انگار فکر می کنی که واقعاً یه پادشاه درانتظاری."

"شاید هم باشم" این را گفتم و نوشیدنی ام را تمام کردم: "تازه، هیچ وقت کمبود چنین چیزایی تو طرف شب نداشته ایم و الان من یه کاراگاه خصوصی ام که راهنمایی هاش تموم شده."

زیبای سمی در حالی که مژگانش را از بالای لیوان کوکتل تند تند به هم می زد و به من نگاه می کرد، گفت: "تو هنوز موهبتتو داری. چرا ازش استفاده نمی کنی تا اونایی رو که می تونن چیزهایی که می دونن بهت بگن شناسایی کنی؟"

من گفتم: "چون جرأت ندارم. دشمنانم، تا با اون نماینده های وحشتناک تر از هاروئینگشون پیدام نکنن، دست بردار نیستن. هنوز نمی دونم چی ان، ولی می تونم احساس کنم مرددند و منتظرن شانس بیارن و خودشون رو آشکار کنن و به خاطر کار وحشتناکی که انجام داده ام، انتقام بگیرند ..."

⁵ Awful Folk

⁶ Giants in the Earth

من وقتی فهمیدم همه به من نگاه می کنند دهانم را محکم بستم. چیزهایی بود که لازم نبود آن ها بدانند. خوشبختانه در همان لحظه بحثمان با صدای سنگین و موزون قدم هایی که از طریق راه پله ی فلزی به درون بار پائین می آمد، آشفته شد. ما همگی یکدفعه به سمت پله ها برگشتیم. حتی به نظر می رسید مادمن هم برای یک لحظه بر روی موضوع درشرف وقوع تمرکز کرد. می توانستم احساس کنم در حالی که تند تند نفس می کشیدم، با هر دو دست در جیب های کتم به دنبال چیزی می گزدم تا بتوانم با آن این امر گریز ناپذیر را گند کنم. آن نمی توانست واکر باشد ... به هیچ وجه نمی توانست. و بعد لیدی لاک با ظرافت آخرین پله های فلزی را طی کرد و به درون بار قدم گذاشت. و ما دوباره نفس راحتی کشیدیم. حتی مقابله با یک موجود ناپایدار نیز بهتر از طرف شدن با واکر در شرایط ذهنی بد بود. لیدی لاک مثل قبل به نظر می رسید، یک شرقی ریزجثه و ضعیف در یک لباس عصر نقره ای درخشان و بلند. لبان غنچه شده اش مثل آلو قرمز بود و چشمانش مثل ستارگان می درخشیدند. او با غرور روبه روی ما ایستاد و لبخند زد، تجسم زنده ای از همه ی پیشامدها، چه خوب و چه بد. پرنده ی لاتاری و حمله ی قلبی، سرطان ناگهانی و لحظه ی ایده آل و هر چیزی بین این ها. من فکر می کنم ما همگی تحت تأثیر قرار گرفتیم، البته به جز الکس که از پشت بار با ناخرسندی گفت: "دیگه کسی نیست که دنبال یه جواب باشه؟ یادم می یاد یه زمانی وقتی در رو قفل می کردم یه فرقی با مواقع دیگه داشت. باید طلسم های حفاظتی رو ترفیع بدم. چی می خوای لیدی لاک؟"

لیدی لاک گفت: "سلام، جان" او هرکس دیگری را نادیده گرفت تا توجهش را روی من متمرکز کند. من یکدفعه احساس کردم زیر نورافکن قرار گرفته ام: "فکر کردم یه سری بهت بزنم ببینم چه جوری پیش می ری، جوابی برای گفتن داری؟"

من گفتم: "خب، پیشرفت های جالبی داشتیم."

"این چیزی نیست که من پرسیدم، جان."

سینر گفت: "پس تو یه موجود ناپایدار واقعی هستی. وای من غافلگیر شدم. واقعاً. این روزها عادت نداریم تو رو تو هیبت انسانی ببینیم. در واقع وقتی یه بار تو هیبت ماه آبی ظاهر شدی من واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم."

لیدی لاک در حالی که هنوز به من نگاه می کرد، گفت: "من برای یه دلیل اینجا هستم."

مادمن به طور ناگهانی گفت: "بله، همینطوره. ولی تو لیدی لاک نیستی. تو حتی یه موجود ناپایدار هم نیستی." ما همگی به او نگاه کردیم. چهره اش سفید و خسته بود و از لکه های رنگ پوشیده شده بود. ولی کاملاً عاقل به نظر می رسید: "من تو رو می شناسم، لیدی. قبلاً دیدمت."

زنی که لیدی لاک نبود، گفت: "آره، دیده ای. بچه ی بیچاره." او با مهربانی به مادمن نگاه کرد و مادمن چهره در هم کشید و یک دستش را بالا برد تا از خودش محافظت کند. زن با نگاه خیره و لبخندش دوباره رو به من کرد و با صدایی آرام و کمی تأسف بار گفت: "معذرت می خوام که گولت زدم، جان. ولی اگه تو می دونستی داری واقعاً برای کی کار می کنی، این پرونده رو قبول نمی کردی."

جادوئی که او را محصور کرده بود از کار افتاد و آن شرقی ظریف و شیرین ناپدید شد و جای خود را به یک تصویر جدید داد. مادمن در حالی که ترس بر چهره اش نقش بسته بود، خود را کنار بار جمع کرد. او حتی در حالت آشفته اش هم عمیق تر از بقیه ی ما می نگریست. او رویش را برگرداند، چشمان بسته اش را می فشرد و هق هق ناله می کرد. در این زمان زن کاملاً تغییر کرده بود. او بلند قد و لاغر بود، با پوستی بی رنگ و موها و چشمان و لب هایی به رنگ سیاه قیر گون مثل عکس های سیاه و سفید. صورتش نافذ و کنایه آمیز بود و اسکلت استخوانی برجسته و دماغ قوس داری داشت. دهانش به طور ظریفی هم باریک بود و هم خیلی پهن و چشمان تیره اش مملوء از آتشی بودند که هر چیزی را از درون می سوزاند. او هنوز یک پیراهن نقره ای درخشانده به تن داشت، اما با این تغییرات جدید بسیار شیطانی تر از **شیک به نظر می رسید**.

او با صدای نرم و عمیقی که مثل عسل تلخ بود، گفت: "سلام جان. من مادرت هستم."

به نظر می رسید کلمات بار را پر می کنند. همه چیز در سکون و سکوت فرو رفته بودند انگار تاریخ خودش را متوقف کرده بود تا لحظه ای بامعنی را رقم زند. من نمی دانستم چه کار کنم یا چه بگویم. من به لحظه ای که سرانجام با مادرم روبه رو می شوم فکر کرده و آن را در خیال دیده و برای آن طرح ریزی کرده بودم. اما هیچ وقت فکر نکرده بودم که ممکن است این طور باشد. پس از این همه سال جست و جو و از خود پرسیدن، هرگز انتظار نداشتم اینطور اتفاقی به زندگی من برگردد... اما همیشه باید می دانستم که او در شرایط خودش است، نه من. من فکر می کردم می دانم چه بگویم. من به اندازه ی کافی در مواقع حساس تمرین کرده بودم چه بگویم، کلی شکایت و کلمات تند و خشن ...

من هیچ خاطره ای از او، قبل از رفتنش نداشتم. می بایست داشته باشم، من آنقدر بچه نبودم، اما واضح بود که او هرچیزی درباره ی خودش را با خودش برده بود. تا الان فکر می کردم اگر او را ببینم، ... می شناسم. چطور ممکن بود مادر خود را نشناسم؟ ولی زن بی روح و شیطانی روبه روی من یک غریبه بود. من نمی دانستم چه احساسی نسبت به او دارم. همه چیز خیلی ناگهانی بود.

مادرم به من لبخند زد. من فکر کردم که آن لبخند می تواند حاکی از محبت باشد اما با وجود او، آن لبخند، دلهره آور به نظر می رسید، مثل بعضی از گربه سانانِ شکارچیِ زیبا که قربانی خود را ارزیابی می کنند.

– "بیا جلو، جان. **بجنب**. قبل از اومدن واکر حرفای زیادی برای گفتن داریم. به عنوان مثال اینکه چرا خودمو به شکل لیدی لاک درآوردم؟ اون فقط نقابی بود که من پشتش پنهان شدم تا تو تحقیقاتتو شروع کنی."

من بالاخره گفتم: "چرا می خواستی این پرونده رو بردارم؟ چرا منو دنبال سؤالی فرستادی که خودت جوابشون رو می دونستی؟"

"چون می خواستم همه چیز رو به جنبش دربیاری، مردم رو به جنبش درآری. می خواستم همه درباره ی آغاز واقعی طرف شب فکر کنند و حرف بزنند و اینکه آغاز آن چطور می تونسته باشه. می خواستم همه درباره ی اینکه طرف شب در طول قرن های متمادی چقدر تغییر کرده حرف بزنند. و می خواستم تو بهشون بگی چرا و چطوری شروع شد و کی اونو شروع کرد. بنابراین اونا می فهمیدن که این چه معنی ای می ده، اینکه من دارم برمیکردم." او نگاه شعله ورش را روی من متوقف کرد و لبخندش پهن تر شد: "من برگشته ام، جان. از دیدن دوباره ی من بعد از این همه سال خوشحال نیستی؟"

من گفتم: "تو منو رها کردی."

او بدون زحمت شانه بالا انداخت: "لازم بود. می دونستم زنده می مونی. تو پسر منی."

"تمام این مدت کجا بودی؟"

"این ور انور طرف شب قدم می زدم و چهره های مختلفی عوض می کردم تا از شرایط و وضعیت طرف شب باخبر بشم. طرف شب خیلی تغییر کرده. هیچ وقت به نظر نمی آمد به این اندازه تیره یا بدترکیب بشه."

"هیچ وقت دوستم داشتی؟" تا زمانی که این سؤال را نپرسیده بودم، نمی دانستم می خواهم چنین جمله ی رک و پوست کنده ای به زبان بیارم. کلمات مجبورم می کردند که آنها را به زبان بیارم.

"البته، به خاطر همین گذاشتم پیش پدرت بمونی. بنابراین تو می تونستی برای مدتی انسان و بی گناه باشی."

من گفتم: "تو کی هستی؟"

و او گفت: "من لیلیث⁷ هستم. اولین همسر آدم که به خاطر امتناع از تعظیم در برابر اقتدار آدم از بهشت رانده شد. اگرچه باید بدونی که این فقط یه حکایتیه. یه وهم و خیال ساده که کمک می کنه تا واقعیت فراتر از پیچیدگی رو درک کنی. تو که واقعاً فکر نمی کنی من این شکلی باشم، فکر می کنی؟ من خیلی عظیم تر و قدرت مند تر از اینم. این فقط یه نقاب دیگه است که قدیم ها می پوشیدم. این چهره و بدنیه که به عنوان مادر تو ازش استفاده می کردم، جان."

من گفتم: "فنلا دیویس" حتی هنوز هم مشغول فکر کردن بودم. لیلیث؟ مادر من یک اسطوره ی کتاب مقدس است؟

— "دقیقاً"

مادمن از پشت شانه ی من دزدکی به او نگاه کرد، صدای هیجان زده اش طبیعی تر شده بود: "لیلیث در ذهن محدود ما نمایشی از چیزی بسیار بزرگتره. این بدن انسانی مؤنث فقط چیزیه که لیلیث با اون اینور و انور می ره، مثل یه عروسک دستی که زیادی مهم شده باشه. اون واقعاً... " او با تردید حرفش را قطع کرد: "اون واقعاً..." ولی کلمات مناسب را نمی دانست. شاید کلماتی برای آن در زبان گویا و ساده ی ما وجود نداشت. گرچه ریاضیات او را قادر ساخته بودند تا در نگاه مختصرش به واقعیت نهان در پشت واقعیت، لیلیث را ببیند، اما او نمی توانست لیلیث را برای ما توصیف کند. او شروع به تکان خوردن و لرزیدن و بعد گریستن کرد و همه ی بار و چیزها و آدم هایی که درون آن بودند همراه او شروع به لرزیدن کردند. مثل این می مانست که یک زمین لرزه در بار اتفاق افتاده باشد. میز و صندلی ها روی کف لرزان بار بالا و پائین می رفتند و سرو صدا راه می انداختند. دیوارها به داخل و خارج خم می شدند و سنگ جامد آن ها به نحو غیرقابل اعتماد و اطمینانی شده بود و همه

⁷ Lilith

چیز در یک زمان هم دور بودند و هم نزدیک. جهت ها بدون هشدار تغییر می کردند. واقعیت متوقف شده ی مادمن دوباره متزلزل شده بود و واقعیت دور و برش را هم متزلزل می کرد. درخت بلوط بزرگ مرلین به بار برخورد کرد و داشت قسمت وسط اتاق را از جا می کند و بعد برجی از استخوان های بی رنگ و رنگی پدید آمد و لحظه ای بعد دوباره رفته بود. ترک ها به شکل دندان هایی روی کف می خزیدند و پهن و عریض می شدند تا چشمان بزرگی را که در حال تماشا بودند، نشان دهند. من صدای چیزهایی را می شنیدم که در دیواره های بیرونی درک و فهم ما می دویدند. چیزهایی که می خواستند بیرون بیایند.

لیلث یکدفعه گفت: "بسه دیگه."

و با همین لحن ، هر چیز دوباره به حالت سکون و طبیعی خود بازگشت. نمایش باورنکردنی مادمن بی درنگ متوقف شد. بار زیر نگاه نافذ وجود برتر لیلث که مادمن و دنیا را تثبیت کرد، از پا درآمد. او دست از لرزیدن و گریه کردن برداشت و کمی رنگ به چهره اش برگشت. لیلث متفکرانه به او نگاه کرد: "تو چیزی دیده ای که یه انسان فانی هرگز نباید ببینه. انسان برای کنار اومدن با اون ساخته نشده. بذار این آگاهی و شناخت رو از وجودت بیرون بکشم تا بتونی دوباره بی خبر و خوشحال باشی."

مادمن با تحکم گفت: "نه" و همه ی ما غافلگیر شدیم: "حتی یک حقیقت تلخ هم بهتر از یه دروغ امیدوار کننده است."

لیلث گفت: "ولی حقیقت تو رو می کشه."

مادمن گفت: "نه، من دارم باهات سازگار می شم."

به دلیلی فکر می کردم چیزهای نگران کننده ی بیشتری در راه است. پس با صدای بلند سینه صاف کردم تا توجه همه را جلب کنم.

در حالی که سعی می کردم صدایم را آرام و بی تفاوت نگه دارم، به مادرم گفتم: "خب، پس تو لیلیتی. من داستان های زیادی درباره ی تو می دونم. پو خیلی وقت پیش بهم گفت، وقتی هنوز معلم بود."

الکس گفت: "پوی نابینا؟ اون کشیش رذل؟ اون تروریست مسیحی؟ اون هنوز این دور و برهاست؟"

من گفتم: "آره هست و اگه یه بار دیگه حرفمو قطع کنی، الکس، مادرم می تونه به یه روقوری تبدیل کنه."

الکس در حالی که لیوان خالی را از روی میز بار برمی داشت، گفت: "خودشه. تو فرق کرده ای. وقتی داشتی نوشیدنی می خوردی کثیف شدی، جان."

من او را نادیده گرفتم و روی لیلیث تمرکز کردم: "بنا بر داستان ها تو بعد از اینکه از بهشت رانده شدی، به جهنم رفتی و اونجا با شیاطین ازدواج کردی و هیولاهایی رو به دنیا آوردی که برای دنیا مزاحمت ایجاد کردند."

لیلیث گفت: "من جوان بودم. تو که می دونی جوونی چطوریه. همه ی ما وقتی به نوجوان های سرکش تبدیل می شیم، کارهایی می کنیم که بعداً به خاطرش تأسف می خوریم. اما به هر حال من این دوره رو گذروندم و دست آخر بعد از اینکه در میان بخش های مختلف واقعیت سفر کردم و چیزهای دیدنی رو دیدم و فهمیدم که چه حق انتخاب هایی دارم، از دنیای مردان سر درآوردم. نه اون مردایی که اون روزا تأثیر گذاری بیشتری داشتن. موجودات و قدرت ها هنوز آزادانه این ور و اونور می رفتند و هر دقیقه افسانه ای تازه متولد می شد. من طرف شب رو خلق کردم، جهانی در پس جهانی دیگر، در محلی که بعد ها رومی ها آن را لاندینیوم خواندند. رومی ها آدم های جالبی بودند. اقوام ظالم و وحشی تمدن. بیشترشون من رو می پرستیدند و من هم جلوشون رو نمی گرفتم."

حالا خوب دقت کن، جان. چون این یکی یه ذره مهمه. طرف شب با این هدف خلق شد که جایی باشه که بهشت و جهنم نتونن درش مداخله و تهدید کنن. محلی که از دسترس جنگ از پیش رقم خورده ی خوبی و بدی دور باشه. روش دیگری برای زندگی. تنها محل آزاد بر روی زمین. طرف شب چیزی نشد که من می خواستم ولی به هر حال همه ی دنیای تو بود.

طرف شب رو روی زمین خلق کردم نه جزئی از اون، محکم و پایدار ولی سرتاسری. جدا و متفاوت که ساختن آن به طور جدی من رو ضعیف کرد. قدرت من خیلی کم بود و عوامل قدرتمند اون زمان که بعضی هاشون انسان بودند ولی بیشترشون نه، از فرصت استفاده کردن تا دست به یکی کنن و من رو از این واقعیت بیرون کنن و به برزخ⁸ بفرستن. بنابراین اونا می تونستن کاملاً آزاد باشن، حتی از دست نیت قبلی من هم راحت بشن. من هیچ قصد و غرضی نسبت به اونا نداشتم. واقعاً نداشتم. من نزدیک به سن همه ی اونا عمر کرده بودم، و برزخ بدترین جا برای تبعید نبود. برزخ جایی- یا شاید نشه گفت جا- که هر چیزی به صورت نهان و بالقوه وجود داره. تصاویر بدون شکل."

من فقط برای اینکه نشان دهم حواسم هست، گفتم: "مثل نقاشی های نخستین؟"

"_ آه، خواهش می کنم. اونا فقط نقاشی های گچی ان که داری با من مقایسه می کنی. ولی مثل هر تصویر بدون شکل و هیبتی، من هم در انجام هر کاری عاجز بودم. من در برزخ حبس شده بودم و نمی تونستم هیچ دری به قلمروهای دیگه باز کنم. تا زمانی که کسی اینجا شکافی درست کنه تا من بتونم ازش استفاده کنم. اونا سعی داشتن به یه قاعده ی مادی مؤنث شکل فیزیکی ببخشن. بخشی از کار بابالون⁹، و برای من کاری نداشتم که

⁸ Limbo

⁹ Babalon Working : یک سری از مراسم یا آیین جادویی است که در ۱۲ مارس ۱۹۶۴ توسط پارسون طراحی شد تا تجسم واحدی از یک خدای مؤنث پیش الگو به نام بابالون را احضار و هم بازتاب نیروی پنهان در هر مرد و زن را کاتالیز کند.

آن موجود ناپایدار رو کنار بزنم و خودمو جمع کنم و توش بذارم. یکی از افراد اون گروه وظیفش رو به نحو احسن انجام نداده بود. او همه ی شکاف ها رو با نیت شخصی ول کرده بود تا سودشو به دست بیاره و وقتی که من برزخ رو پشت سر گذاشتم، دیگه هیچ کس نمی تونست مانع ورودم بشه. هیچ کدوم از نیروهای خیر و شر دیگه بعد از اون نمی توانستند منو متوقف کنن.

من برگشتم، خودم رو به بدن فراموش شده ی ایده آلی که پیدا کردم، وارد کردم و بعد ناپدید شدم و خودمو تو طرف شب گم و گور کردم. تا حدودی به خاطر اینکه می خواستم با هویت جعلی ظاهر شوم تا ببینم چیزها در غیاب من چقدر تغییر کرده ان و به جورایی هم می خواستم خودم رو از چشم اون دسته از دشمنانم که ممکن بود چون سالم به در برده باشن، مخفی کنم. من بعد از آن هنوز هم در معرض خطر بودم. نیاز داشتم با خیال راحت قدرتم رو بازسازی کنم. بعد از چند وقت، وقتی دوباره خودم شدم، یکی از احضار کننده هام رو که به نظر می رسید کمی از حقیقت رو درک کرده انتخاب کردم و- من به شکل فنلا دیویس تغییر چهره داده بودم- از او صاحب یک بچه شدم. اون بچه منو به این جهان واقع پیوند داد بنابراین دیگه هیچ وقت هیچ چیز تهدیدم نمی کرد. من خیال نداشتم بمونم، ولی تو خیلی دلفریب بودی ، جان من هرگز قبل از آن فرزند انسان نداشتم. از گوشت و پوستم، از روحم من دوست داشتم ببینم چطوری بزرگ می شی و از انسان بودن لذت می بردم، از مادر بودن. وظیفه ای رو بر دوش می کشیدم، که از اول به خاطرش آفریده شده بودم...

و بعد چارلز فهمید. یکی بهش گفت؛ هیچ وقت نفهمیدم کی بود. و این به این معنی بود که من می بایست دوباره ناپدید می شدم و به اعماق مرموز طرف شب برمی گشتم، بنابراین هیچ کس نمی تونست هویت و سرشت و مقصود واقعی تو رو حدس بزنه. اگر هر کدوم از عوامل قدرتمند طرف شب حتی ظنین می شدند ، به دلایل زیادی برای کشتنش صف می کشیدن. می دونستم چارلز حرفی نمی زنه. اگه فقط یه نفر ظنین می شد که اون مسئول برگشتن لیلیئه، طوری می کشتنش که مرگش حتی تو طرف شب هم افسانه ای می شد و البته اون

هنوز باور داشت که با تحقیق و پژوهش می‌تونه راهی پیدا کنه که منو از ذهنش بیرون کنه. او نمی‌تونست با دوست قدیمیش هنری که تا آن موقع مقام مهمی تو اولیای امور داشت، حرف بزنه و به دوست قدیمیش مارک که جمع‌کننده شده بود، هم نمی‌تونست چیزی بگه چون این مارک بود که فنلا دیویس رو تو اولین جا پیدا کرده بود. چارلز تنها بود. او دیگه نمی‌تونست به کسی اعتماد کنه، حتی به پسر جوانش. چارلز بیچاره.

من هرگز نفهمیدم کی بهش گفتم. ولی هر کی که بود، بعد از اون دیگه حرفی نزد. شاید چون می‌دونست تو لحظه‌ای که خودشو نشون می‌ده، من چه کارایی می‌تونم باهاش بکنم.

حالا قدرت من برگشته. ستاره‌ها دوباره به هوش اومده‌ان و همه‌ی قدرت‌ها و نیروهای خطرناک به خاطر جنگ فرشته به شدت ضعیف شده‌ان. می‌دونستم کشوندن جام نامقدس به طرف شب همه چیز رو تغییر می‌ده و حالا وقت خوبیه که طرف شب رو دوباره بسازم و طرح ریزی کنم و به چیزی تبدیل کنم که همیشه خیال داشتم باشه. چیزی بسیار ... خالص تر از تصور. بدون شک آدمای زیادی تو روند کار کشته می‌شن، آره، ولی تو نمی‌توننی بدون ضربه زدن به تخم مرغها املت درست کنی."

او در حالی که منتظر شنیدن نظر بود، به همه‌ی ما لبخند زد و همه‌ی چیزی که من می‌توانستم درباره‌ش فکر کنم، منظره‌ی مرده‌ی هولناکی بود که در زمان لغزه از میانش عبور کرده بودم. آیا منظورش از خالص تر از تصور آن منظره بود؟ یا این به این معنی بود که نقشه‌هایش اشتباهات هولناکی دارند؟ اینکه نیروهای خیر و شر طرف شب که برای حفاظت از تصور خودشون از طرف شب به جنگ با او می‌روند همگی شکست می‌خورند؟

من گفتم: "نه" و همه به من نگاه کردند. حتی سردی صدایم را هم می‌توانستم بشنوم. نگاهم با نگاه

خیره و تاریک لیلیث مرتباً برخورد می‌کرد: "نمی‌تونم اجازه بدم اون کارو بکنی، لیلیث. من دنیایی رو که قرار

بیاد دیده ام، به خاطر تو و من، و من می‌تونم ببینم قبل از آنکه آن اتفاق بیافته، من و تو هر دو مرده و رفته ایم."

لیلث سرش را تکان داد: "چقدر از دندان یه مار تیزتره..."

_" و یه میوه هرگز از درخت سقوط نمی‌کنه." این جمله را یک صدای آشنا گفت.

ما همگی به دور و بر نگاه کردیم و از دیدن واکر که سرفرصت از پله های فلزی پائین آمده بود، شگفت زده شدیم. او هنوز هم هر وجبش یک آقای شهری آرام و خونسرد را نمایان می‌کرد. او روی پله ی آخر توقف کرد و به همه ی ما لبخند زد و کلاه لبه دارش را به نشانه ی احترام در برابر لیلث بالا برد.

الکس به تلخی گفت: "دیگه کسی نیست که با در زدن مزاحم بشه؟ آره درسته باید سیم خاردار و نفرین های ضدنفر کار بذارم."

واکر در حالی که فقط به من نگاه می‌کرد، گفت: "تو که فکر نمی‌کردی ارباب خاها مدت زیادی بتونه سر کارم بذاره، مگه نه؟ اونم نه وقتی که ما کلی کار ضروری واسه بررسی کردن داریم."

من گفتم: "خیلی شجاعی که تنها اومدی اینجا. چه حسی داره هنری؟ این که با یه عالمه آدم طرف باشی که نمی‌تونن با صدای مشهورت کنترلشون کنن؟"

واکر لبخند زد: "به خاطر همین نیروی کمکی آوردم، جان."

و همان موقع ارتش بزرگی از افراد در حالی که گرپ گرپ صدا می‌کردند، از پله های فلزی پائین آمدند تا از واکر حمایت کنند. آن‌ها در اطراف او پخش شدند و نصف بار را پر کردند. من چندین جادوگر جنگجو را بین آن‌ها تشخیص دادم و تعداد بسیار زیادی از آن‌ها آنجا بود، همه بی‌رحمانه و مصمم نگاه می‌کردند و آماده ی

عمل بودند. جنگنده های متخصص و شکارچیان بی احساسی که اولیای امور زمانی آن ها را می فرستاد که نمی خواست هیچ چیز از خودش به جا گذارد، سیاست زمین سوخته. اما دو نفری آخری که وارد بار شدند، واقعاً توجه من را به خودشان جلب کردند.

بدپنی در حالی که سرش را بالا گرفته بود، مانند یکی از اعضای خانواده ی سلطنتی که از کشتارگاه بازدید می کند، از پلکان پائین آمد. او لبخند مختصر شیرانه ای تحویل داد. و درست پشت سر او پو آمد، دشمن قدیمی من پو، بلند قد با شانه های عریض، یک سرباز مسیح که مثل همیشه ردای خاکستری صدمه دیده اش را بر روی لباس کشیشی پوشیده بود، با موهای پرپشت و بلند خاکستری و دستمال ساده ی خاکستری رنگی که چشمان نابینایش را پشت آن پنهان کرده بود. او با اطمینان و شجاعت به سمت دنیای گناه سرازیر می شد و از قبل با شیطانی به نام واکر معامله کرده بود. پو سر سنگین بزرگش را به طرف من برگرداند و در حالی که زره اعتماد سرد و وحشی اش را به تن داشت، به آرامی سرتکان داد.

واکر زمزمه کرد: "به خاطر تعداد کممون معذرت می خوام." و ذره ی نامرئی کرکی را از روی آستین بی عیب و نقصش زدود: "بیشتر افرادم در حال حاضر دارن پولشونو به خاطر یه تغییر تو برنامه می گیرن و ارباب خارها رو مشغول نگه می دارن بنابراین اون نمی تونه اینجا مداخله کنه و روح های بی ارزشتون رو نجات بده، می ترسم این آخر جاده باشه، تیلر. نگو که از وقتی برگشتی هیچ شانسی بهت ندادم. ولی حالا اولیای امور تو و هرکس دیگه ای که اینجا رو مرده می خواد، به گناه ایجاد مزاحمت و دردسر." او مکث کرد و به لیلیث نگاهی انداخت: "فنلا ... قدیمی ترین گناه من، برگشتی شکارم کنی، از نابود شدن لذت خواهیم برد."

لیلیث گفت: "هنری بیچاره. همیشه پولتو رو رؤیاهای غلط سرمایه گذاری می کنی."

من هر دوی آن‌ها را نادیده گرفتم و به پو نگاه کردم. او نگاه خیره‌ی مرا احساس کرد و با آشفتگی تکان خورد و یک دستش را به سمت یقه‌ی سفیدش بالا برد. و بعد شانه‌های عریضش را جسورانه صاف کرد. دهانش سفت و سخت بود و من می‌دانستم که هیچ چیز نمی‌تواند نظر او را عوض کند. ولی می‌بایست سعیم را می‌کردم: "سلام، پو. فکر می‌کردم پاتو تو لونه‌های ظلم و ستمی مثل این نمی‌ذاری."

پو با خشونت گفت: "سر و کار من با گناهکار هاست، پس باید جایی برم که گناه هست. وقت پول دادن به نی لیک زنه، جان. وقت توبه کردنه."

– "آخرش اومدی منو بکشی، پو؟"

– "آره، اگه بتونم روحتو نجات می‌دم. برای روز مبادا."

من گفتم: "مادرم اینجاست. می‌شناسیش، پو؟"

– "البته، همیشه می‌دونستم. بهت گفته بودم از عقل و خرد قطع امید کرده‌ام. من اون کسی بودم که به پدرت گفتم با چی و کی ازدواج کرده، هنوز هم باور دارم که تو می‌تونی نجات پیدا کنی."

خشم سردی جای خود را به شوک شنیدن این حرف داد: "تو بهش گفتی؟ تو خانوادمو از هم پاشوندی! تو زندگیمو خراب کردی!"

– "تو هیچ وقت نباید به دنیا می‌اومدی، جان، شرم آورده." صدایش حالا تقریباً آرام بود: "من باید خیلی وقت پیش می‌کشتمت، حالا تاوان ضعف در انجام نیتم را با دردی که به خاطر کشتن حس خواهم کرد، می‌پردازم... مثل یک دشمن ارزشمند."

لیلث گفت: "تو دستت به پسر من نخواهد رسید، واعظ."

سر پو به طرف او برگردانده شد و او انگشتش را درست به طرف لیلیث نشانه رفت و با عصبانیت وبا صدای بلند شروع به ورد خواندن کرد. من برخی از آن ها را تشخیص دادم، از کاغذ پوستی ها و کتاب های قدغن قدیمی. یک دعای قدیمی به زبان های آرامی¹⁰ و لاتین و قبطی¹¹ فاسد بود. کلماتی باستانی، پراهمیت و قدرتمند در هوا هوا به هم می خوردند و لیلیث به آن خندید. پو گیج و آشفته، متوقف شد. لیلیث گفت: "اون آهنگ رو می شناسم. دعایی که مسیح در مقابل مالکانی به نام لژیون ها که از آخرسر **حواریون**¹² شدند، استفاده کرد."

پو در حالی که می شد گفت کلمات را به بیرون تف می کند، گفت: "تو نمی تونی مقابل من بایستی. من از طرف خدا حرف می زنم."

لیلیث گفت: "ما هیچ وقت با هم تفاهم نداشتیم."

او یک دستش را با بی توجهی تکان داد و پو در طول بار پرتاب شد و ناشیانه با سرعت در هوا حرکت کرد و با نیروی تنفرآوری به دورترین دیوار سنگی برخورد کرد. ما همگی صدای خرد شدن استخوان هایش را شنیدیم. خون از دهانش جاری شد. او از روی دیوار به پائین سر خورد و نقش زمین شد و بدنش به طور نامنظمی غلتید. لیلیث با صدای کوتاه و شادمانی مانند شلپ شلپ کردن آب در چشمه خندید. من به سمت پو هجوم آوردم، کنارش زانو زدم و او را در آغوش گرفتم. کسی نیست که از خویشان و دوستان به آدم نزدیک تر باشد، شاید به جز کسی که شما تمام عمر او را به عنوان دشمن شناخته اید. سر باعظمتش را به سینه ام چسباندم و خونی که

¹⁰ : زبان آرامی عضوی از **زبان های سامی** است که بیش از ۳۰۰۰ سال قدمت دارد. زبان آرامی، زبان اداری امپراتوری ها و حتی **Aramaic** **کاهنان** بوده است. زبان اصلی بخش عمده ای از کتاب های آسمانی **دانیل** و **عزرا** و زبان کتاب **تلمود** است. آرامی را زبان **عیسی** دانسته اند و امروزه هنوز زبان مادری اقلیت های کوچک متعددی است. امروزه تعدادی از جوامع که بیشتر آنها **اشوری** هستند به زبان **آرامی جدید** تکلم می کنند. این زبان اکنون در حال انقراض محسوب می شود.

: زبان قبطی نام یکی از **زبان های مصری** است. از سال ۲۰۰ میلادی تا سال ۱۱۰۰ میلادی در مصر زیاد تکلم می شده. پس از قرن **Coptic**¹¹ ۱۷ میلادی این زبان دیگر تکلم نمی شود.

¹² Gadarene swine

از دهانش بیرون می ریخت، بارانی ام را لک کرد. چشم بند خاکستری اش شل شده بود و حفره های خالی و تیره ی چشمانش آشکار بود. تنفسش تند و نامنظم بود و با هر نفس خون را از اعماق شش هایش در هوا می پاشاند.

او گفت: "جان؟"

– "هیس، پو. من اینجائم، من اینجائم."

– "تکبر، گناه تکبر. من واقعاً فکر کردم می تونم نابودش کنم."

– "هیس"

– "من باید خیلی وقت پیش تو رو می کشتم."

– "می دونم."

– "ولی تو یه بچه بودی و من فکر کردم تو می تونی نجات پیدا کنی. و بعد که دیدم داری سعی می کنی یه آدم خوب باشی، شک کردم. وقتی طرف شب رو ترک کردی، فکر کردم شاید یه نشانه بوده. می خواستم باور کنم. و بعد تو برگشتی. چرا باید برمی گشتی، جان؟"

– "هیس، پو."

– "همیشه می دونستم تو مرگ منی. آرزو می کردم ... بتونم ببرمت و روشنایی رو بهت نشون بدم. روشنایی خیلی ... باشکوهه ..."

من با عصبانیت به لیلیث نگاه کردم: "یه کاری بکن. نجاتش بده! اون مرد خوبیه و حقش نیست اینطوری بمیره."

لیلیث گفت: "باید یاد بگیری قوی باشی، جان. باید توانایی انجام کاری که لازمه رو داشته باشی."

من می خواستم سرش داد بکشم، التماس کنم، تهدید کنم و بهش قول بدهم. ولی پو دیگر نفس نکشید. من گفتم: "تو نباید اونو می کشتی. این کار لازم نبود."

لیلیث گفت: "من تصمیم می گیرم چی لازمه. تو باید این افکار قدیمی و محدود کننده ی خوبی و بدی رو فراموش کنی. تنها واقعیت خوب چیزیه که به طرف شب کمک می کنه و تنها واقعیت بد چیزیه که با بهترین منافعش مخالفت می کنه. با من بیا، پسر. و من چیزای زیادی بهت یاد خواهم داد."

وبعد افراد واکر به چند علامت مخفیانه از طرف او پاسخ دادند و حمله را آغاز کردند و جادوهای ویران گرشان را روی سینر و زیبای سمی متمرکز کردند. جادوگران جنگجو دستانشان را تکان می دادند و کلمات قدرت را با صدای بلند به زبان می آوردند و طلسم ها و عصاها و استخوان های نشانه رونده ی جادویی شان را بالای سرشان می چرخاندند و انرژی های قدرتمند در هوا ترق تروق می کردند. میز و صندلی ها منفجر شدند اما سینر و زیبای سمی سفت و سخت ایستادند. الکس در حالی که مادم را با خود می کشید، به سرعت پشت بار ناپدید شد و سرش را به خوبی پائین گرفت. من صدایش را که درباره ی اینکه سیستم دفاعی مرلین به زودی درهم می شکنند، فریاد می زد، می شنیدم. اما بهتر از او این مطلب را می دانستم. واکر ندای اولیای امور بود و مرلین فقط یک جادوگر مرده بود، یا اینکه در خواب بود.

واکر و لیلیث در حالی که آشفته دور و برشان را نادیده گرفته بودند، به یکدیگر نگاه کردند.

من پیکر پو را با احتیاط روی زمین گذاشتم و پارچه ی خاکستری را سرچایش برگرداندم تا چشمان خالی اش را بپوشاند. سرم را بالا بردم و با فریاد به الکس گفتم: "شانسی هست که مرلین رو دوباره احضار کنیم؟"

الکس بدون اینکه سرش را از پشت بار بیرون بیاورد، گفت: "که همه چیزو بدتر کنه؟ فکر می کنم باید صبر کنیم که اوضاع واقعاً وخیم بشه."

مادمن گفت: "من شخصاً فکر می کنم ما مدتی که وخیم رو پشت سر گذاشتیم."

من صدای آن ها را به سختی در بین همه ی شلیک جادوها شنیدم. سینر مقابل زیبای سمی ایستاده بود تا بدن آسیب پذیرش از او محافظت کند. در ابتدا حملات جادویی نمی توانستند به او آسیبی برسانند. هر جایی را منفجر می کردند به غیر از جایی که او ایستاده بود. صدمات شدیدی به بار و وسایلش زدند ولی نه خیلی زیاد. تعداد زیادی از جادوهای عمودی به سمت او جمع شدند و حتی موقعیت ذاتی او هم نتوانست دوام بیاورد و حمله ها شروع به زیاد شدن کردند؛ گلوله هایی که از اسلحه های مقدس و ملعن شلیک می شدند، به درون سینه اش فرو رفتند و با اینکه خونی بیرون نمی آمد، سوراخ ها بسته نمی شدند و شفا پیدا نمی کردند. نفرین ها گوشت تنش را سوزاندند و استخوان هایش را خرد کردند. نیروهای خالص و طبیعی او را دریدند و تکه تکه کردند و یکی از چشمانش به طرز ناجوری در سرش منفجر شد. سینر برای حمله به کسانی که قصد کشتنش را داشتند، هیچ حرکتی نکرد. همانطور که در همه ی داستان های غیر قابل اطمینانش آمده بود، او هرگز یاد نگرفته بود از کسی متنفر باشد. فکر می کنم توانایی این کار را هم نداشت. او درست در جای خود باقی ماند، محکم در برابر هر چیزی که هر کس می توانست به سمتش پرتاب کند می ایستاد، از به زمین افتادن امتناع می کرد و اجازه نمی داد زیبای سمی صدمه ببیند.

هیچ جادویی از نزدیکی لیلیث رد نمی شد.

و در مدتی که من این صحنه ها را تماشا می کردم و سعی می کردم تصمیم بگیرم چه کار کنم، بدپنی از گیجی و پریشانی من استفاده کرد. با استفاده از مهارتش غیرمنتظره ظاهر شد، از هیچ کجا پشت من پیدایش شد و چاقویی را در پشتم فرو کرد. در آخرین لحظه به خاطر هشدار غرایز جاخالی دادم، ولی تیغه ی بلند هنوز در اعماق کمرم فرو رفته بود و با ستون فقراتم برخورد می کرد. من با یک دست ضربه زدم و بدپنی را عقب راندم. و بعد درد در حالی که از پائین کمرم فریاد می کشید، من را درجا میخکوب کرد. با زانو روی زمین افتادم، به نفس کشیدن نیاز داشتم، سرم گیج می رفت. دندان هایم را به هم فشردم و ناامیدانه می خواستم هشیار بمانم و، افکارم را وادار می کردم هشیار بمانند. به نظر نمی رسید خونی در دهانم باشد، پس بدپنی به نحو ناامیدوار کننده ای فرصت حمله را از دست داده بود. درد، بد اما قابل تحمل بود. من به آرامی با یکدست عقب رفتم، از درد فریاد می کشیدم و سعی می کردم دسته ی چاقو را بگیرم ولی دور از دسترس بود. بنابراین آن را همانجایی که بود رها کردم تا بعد درباره ی آن نگران باشم.

من به زحمت دوباره بلند شدم، عرق به شدت از سر و صورتم می چکید. بدپنی بعد از اینکه دید بازهم نتوانسته کارم را بسازد، فحش داد و پاهایش را با عصبانیت به زمین کوبید. او در حالی که چاقوی دیگری در دست داشت جلو آمد و بعد نگاهمان با هم تلاقی کرد و هر دو برای لحظه ای درنگ کردیم. من واقعاً او را نمی شناختم. ما در پرونده های کمی با هم کار کرده بودیم و چند باری روی یک تخت خوابیده بودیم. ولی هیچ وقت با هم صمیمی نشده بودیم. تازه فکر نمی کنم اگر صمیمی هم بودیم الان فرقی می کرد. او آماده ی کشتن من بود. می توانستم این را در چشمان و لبخند سرد و کثیفش ببینم و من هم از مرگ پو عصبانی بودم و نیاز داشتم عصبانیتم را سر یکی خالی کنم.

او با آن چاقو به من رسید و من در اعماق ذهنم فرو رفتم، موهبتم را فعال کردم، چشم سومم را گشودم و جادوهایی را که به بدپنی اجازه می دادند غیر منتظره ظاهر شود در درون او پیدا کردم و راحت ترین کار در

دنیا برای من این بود که آن جادو را غیر فعال کنم و آن را از وجودش بیرون بکشم و استعداد ناگهانی ظاهر شدن را از او بگیرم و وقتی تسلطش را بر دنیا از دست داد با نفرت به من نگاه کرد و آرام و بی صدا ناپدید شد، بدون بازگشت.

من با او خداحافظی کردم. فکر نمی کنم لبخندی زده باشم. نمی خواهم که فکر کنم لبخند بر لب داشته ام.

ولی با استفاده از موهبتم، خودم را برای دشمنانم آسیب ناپذیر کرده بودم. آن ها تقریباً بدون تأخیر من را پیدا کردند و با سوراخ کردن سیستم دفاعی بار، اسلحه ی جدیدشان را به دنبال فرستادند. انرژی های اکتیویک درخشان، شعله ور شدند و مانند خورشید قدرتمند و برنده همه را مبهوت کردند. همه به جز لیلیث به عقب روی زمین افتادند و فریاد کشیدند. وقتی آن چیز هولناک که آزارم می داد بیرحمانه شکل گرفت، جنگی که در جریان بود، متوقف شد. نور مخوف ناپدید شد و اسلحه ای را که دشمنانم برای کشتنم فرستاده بودند، آشکار کرد.

سوزی شاتگان بود.

او پیرتر و فرسوده تر به نظر می رسید و به طرز وحشتناکی از ریخت افتاده بود. موهای پراکنده ی بلندش سفید بود و رگه های خاکستری داشت و با لایه ای چرک و کثافت پوشیده شده بود. او درون لباس چرمی پاره و صدمه دیده اش به طرز غم انگیزی لاغر بود. اما انرژی غیرعادی و وحشیانه ای درونش شعله ور بود. وجودش در هوا ترق تروق کرد و بر وضعیت تسلط داشت. مثل این می مانست که مرگ با پای خودش بین انسان های فانی آمده باشد. نگاه خیره اش سرد و عمیق بود. نصف صورتش مدت ها پیش کاملاً سوخته بود و پوستش خشک و سیاه شده بود و دور چشمان بسته ی سوخته اش را فرا گرفته بود. گوشه ای از دهانش به شکل لبخند دائمی نیش داری به بالا پیچ خورده بود. ولی این بدترین چیز نبود. ساعد راستش رفته بود و به آرنج منتهی می شد.

در جای آن کسی اسلحه ی سخنگو¹³ را قرار داده بود. اسلحه ای که از آغاز برای کشتن فرشتگان طراحی شده بود. با چیزی که آخرین بار از آن دیده بودم فرق داشت، از یک تفنگ سبک به یک اسلحه ی شکاری تبدیل شده بود ولی هنوز هم زشت ترین و و مضمئز کننده ترین اسلحه ای بود که تا به حال دیده بودم. از گوشت و پوست و استخوان ساخته شده بود که با رگه های برجسته و تیره ی رگ و پی و غضروف کنار هم نگه داشته می شد و لایه ی بلندی از پوستی بی رنگ آن ها را به هم پیوند می داد. دسته ی بلند آن استخوان بی رنگی بود که ناشیانه هر آنچه را از آرنج او مانده بود، بسته بود. طناب های کلفت گوشتی از دسته ی تفنگ بیرون زده بودند و در بازوی بالایی او فرو رفته بودند. لوله ی باریک و دراز آن به طور بی بخاری می درخشید و رشته های پوست داغ و عرق کرده بودند.

آن اسلحه ی سخنگو بود، همان اسلحه ی قدیمی قدیمی. از انعکاس های صدای خداوند که در آغاز خلقت گفت: "بگذار روشنایی بشود."¹⁴ گرفته شده بود. اسلحه ی سخنگو اسم پنهان هرچیز و هرکسی را می دانست و با برعکس گفتن آن می توانست هرچیزی را نابود کند، آن را کاملاً از صفحه ی روزگار محو کند، طوری که انگار هرگز به وجود نیامده است ... یک اسلحه ی اجتناب ناپذیر که رؤیاهای خونین بار را به حقیقت می پیوندد و میل شدیدی به مورد استفاده قرار گرفتن دارد.

سوزی تیرانداز به آرامی به بار شلوغ پلوغ نگاه کرد و همه سرشان را به طرف او برگرداندند. کسی جرأت نداشت حرکتی کند یا صدایی ایجاد کند که ممکن باشد توجه او را جلب کند. سرانجام نگاه خیره ی او به من افتاد. من نمی خواستم به خودم اجازه دهم عقب بکشم یا رویم را برگردانم.

¹³ Speaking Gun

بر اساس تورات، بخش آفرینش خداوند در آغاز خلقت فرمود: بگذار روشنایی بشود. و آفرینش پس از آن شروع شد.¹⁴

او گفت: "یادم رفته بود ... این شکلی هستی." صدایش کلفت و خشن بود، انگار که حرف زدن او را عذاب می داد.

من گفتم: "سوز؟"

_"نه، دیگه نه، مدت زیادی نیست."

_"وای، خدایا؛ سوز اونا باهات چی کار کرده ان؟"

_"ازشون چیزی نپرسیدم، من نمی تونستم تو دنیایی که تو ساختی زنده بمونم، جان. به خاطر همین اونا منو بازسازی کردن. این اسلحه رو بهم دادن، ما دو تا رو تا ابد به هم دوختن. اسلحه ی سخنگو بی تابه و منم الان همینطورم ولی اونقدر دووم می یارم که تو رو از رنج و عذاب هر کسی بیرون بکشم. اگر هنوز هم ذره ای انسانیت در وجودت مونده، جان ... الان بمیر و دنیا رو نجات بده. اگه جلومو بگیری، کل بار رو می فرستم رو هوا."

یکی از جادوگران جنگجو هول شد و طلسمی کشنده به سمت او پرتاب کرد و بعد بقیه بدون معطلی با او همراه شدند و جادوهای کشنده به سمت او زبانه کشید و در اطراف سوزی شاتگان بارید، ولی اسلحه از او محافظت کرد. او به طرف تجاوزگرانش برگشت و چهره اش درهم کشید و دهانش به طرز وحشتناکی پهن شد و بعد اسلحه از طریق او سخن گفت و کلمات تباهی و فلاکت بار را به زبان آورد. این وحشتناک ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بودم. همه ی آدم های بار شوکه شدند و شروع به فریاد و بیمار شدن کردند.. حتی لیلیث هم وقتی سوزی تیرانداز کلمات را به زبان آورد، صورتش را برگرداند و همه ی جادوگران جنگجو در یک لحظه ناپدید شدند، چیزی جز خیالی واهی از آن ها نماند.

همه ی مردم روی زانو روی زمین می افتادند و بالا می آوردند. بقیه برمی گشتند و فرار می کردند، با چشمان وحشی و دیوانه وار از پلکان فلزی بالا می رفتند و از بار خارج می شدند. واکر سعی نکرد جلوی آن ها را

بگیرد، ولی نمی خواست بار را ترک کند. حتی حالا هم غرور و وظیفه اش را به همراه داشت. سوزی به آرامی به طرف من برگشت و به من نگاه کرد. من می لرزیدم، پاهایم به سختی مرا سرپا نگه می داشتند ولی هنوز خودم را وادار می کردم روبه روی او بایستم و در نگاه خیره ی سردش خیره شوم. دستان خالی و لرزانم را به او نشان دادم.

من گفتم: "من باهات نمی جنگم. نمی تونم بهت صدمه بزنم. هرگز نخواسته ام بهت صدمه بزنم."

— "زدی، جان. صدمه زدی."

دهانش باز شد تا آوای ناخوشایندی را که مرا نابود می کرد و از بین می برد، به زبان آورد. و بعد مرلین از طریق نواده اش الکس مورپسی آشکار شد و با یک اشاره زمان را متوقف کرد. همه چیز متوقف و مثل سنگ بی حرکت شد، حتی ذرات گرد و خاک هوا نیز متوقف شدند. من نمی توانستم حرکت کنم ولی می توانستم حس کنم که چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است. می توانستم حس کنم اسلحه ی سخنگو در برابر جادویی که آن را از انجام کاری که به خاطرش زنده است عقب رانده، به خود فشار می آورد. مرلین ساتانِسپان قدم زنان از میان جهان فلج شده جلو آمد، مرده ولی نرفته بود و در برابر زمان مصون بود. او آرام و بدون عجله به سمت سوزی شاتگان رفت، او را برای یک لحظه بررسی کرد و بعد اسلحه ی سخنگو را از بازوی بالایی او جدا کرد. گوشت آن کش آمد و پاره شد و خون روشنی در هوا پاشیده شد. سوزی فریاد کشید، چون نیروهایی که او را به اسلحه پیوند داده بودند خرد شده بودند و اسلحه هم فریاد کشید، صدای مهیب و نفرت انگیزی از خبث و خشمی بی حاصل. سوزی فریاد کشید، برای لحظه ای رفت و به آینده ی هراس انگیزی که برای او و هرکس دیگری ساخته بودم، بازگشت. اسلحه ی سخنگو هم ناپدید شد، شاید به همان آینده و شاید به جایی دیگر، جایی که به آن نیاز بود یا خواهان داشت.

زمان به سرعت بازگشت. مرلین و لیلیث به یکدیگر نگاه کردند و بقیه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. تنها پسر خلق شده‌ی شیطان و اولین مخلوق خداوند. و سرانجام مرلین مقابل لیلیث تعظیم کرد و ناپدید شد و الکس را دوباره لرزان و سرگردان پشت بارش ترک کرد.

جادوگران جنگجوی باقی مانده دوباره شروع به شلیک به طرف سینر و زیبای سمی کردند. بعد از اتفاقاتی که برایشان افتاده بود نیاز داشتند به کسی ضربه بزنند و هنوز نمی‌توانستند به لیلیث صدمه‌ای بزنند به خصوص بعد از اینکه مرلین مقابلش تعظیم کرده بود. سینر هنوز بین آن‌ها و زیبای سمی ایستاده بود، بدنش خسارات ناشی از طلسم‌ها و گلوله‌های نفرین شده را به درون خود می‌مکید. او حالا بیشتر و بیشتر صدمه می‌دید و به آرامی تکه تکه می‌شد؛ اما نمی‌خواست از جلوی شیطانی که از آن محافظت می‌کرد کنار برود و نمی‌خواست عقب نشینی کند. هر چیز دیگری از او گرفته شده بود، ولی او هنوز عشقش را و اراده‌ی انجام کار درست را داشت. پشت او زیبای سمی ملتسمانه به واکر نگاه کرد ولی واکر تنها با چهره‌ی مثل همیشه آرام و متینش از او روی برگرداند. او آنجا بود تا کار ناخوشایند و لازمی انجام بدهد و فقط از آن نظر می‌توانست به قضیه نگاه کند.

سینر موضعش را حفظ کرد، حتی با اینکه می‌دانست طلسم‌ها ذره ذره‌ی بدنش را نابود می‌کنند. او نمی‌توانست به حملات جادویی اجازه دهد از او رد شوند و به زیبای سمی صدمه برسانند. بعضی از طلسم‌های قوی می‌توانستند بدن شیطان هم‌خواه را نابود کنند، می‌توانستند او را مجبور کنند هیبت انسانی‌اش را ترک کند و درونش را آشکار سازد؛ او هم می‌شد یکی از روح‌های نفرین شده‌ای که در جهنم رنج می‌کشند. سینر نمی‌توانست اجازه دهد چنین اتفاقی بیافتد و بنابراین او ایستاد و در لحظاتی که بدنش آرام آرام تحلیل می‌رفت، درد و نگرانی را تحمل می‌کرد؛ چون او عشقش بود و هیچ چیز دیگری مهم نبود.

گلوله ها در پهلویش فرو رفتند، دنده های بی حفاظش را تکه تکه کردند و او ضربه را پذیرفت، ولی نمی خواست فریاد بکشد، مبادا عشقش را برنجاند. طلسم ها گوشت روی استخوان ها و پوست صورتش را می سوزاندند، او را با شلاق ها و تیغ ها تکه تکه می کردند، و هر لحظه چیزی که از او باقی مانده بود کمتر و کمتر می شد. سرانجام او می دانست که می تواند بدون بدن باقی بماند. تنها به عنوان روح مادر مرده ای که هیچ مکانی در بهشت و جهنم او را نپذیرفتند، روحی که به آرامی به سوی نیستی سوق پیدا می کرد، انگار هرگز وجود نداشته است. او می دانست که هنوز هم می توانست خودش را نجات دهد، می توانست فرار کند و زیبای سمی را به حال خودش رها کند. اما او پس از مدت ها عشق را پیدا کرده بود، حاضر بود بمیرد و نابودی او را نبیند.

زیبای سمی همه ی این چیزها را می دانست. می دانست عشق نافرمان سینر نسبت به او می تواند او را تا زمانی که قدرت ایستادن دارد، آنجا نگه دارد و شاید فراتر از آن. و همه ی اینها به خاطر محافظت از او بود. و در آن لحظه او می دانست که نمی تواند اجازه دهد چنین اتفاقی بیافتد. او نمی توانست به مردی که این همه مدت به خاطر او عذاب کشیده بود، اجازه دهد همه چیز را فدای او کند. سینر مهم تر از او بود. و بنابراین از پشت سینر بیرون آمد و جلوی او ایستاد تا بدنش از او محافظت کند. سرانجام معنای عشق و ایثار را می فehید. به سینر عشق می ورزید، همانطور که سینر عاشق او بود.

و وقتی زیبای سمی زمان قبل از سقوط را که فرشته ای بوده به یاد آورد، موج انفجاری از نوری تابان، روشن و باشکوه ظاهر شد. همه ی ویژگی های شیطانی اش با قدرت عشق او به کلی زیر و رو شد و او دوباره به همان فرشته ای تبدیل شد که روزگاری بود، شایسته ی داشتن مکانی در بهشت.

او بسیار درخشان تر از آنی بود که بشود نگاهش کرد، و ما همگی رویمان را برگرداندیم، ولی هنوز می توانستیم ضریان کند و سنگین بال هایی قدرتمند را بشنویم.

فرشته به مردی که سینر نام داشت ، گفت: " با من به بهشت بیا. به خاطر شایستگی ای که به دست آوردی، مثل من."

نور به طرز غیرقابل تحملی زبانه کشید و بعد خاموش شد و آن ها هر دو رفته بودند.

ما به یکدیگر نگاه می کردیم و به خاطر چیزی که شاهدش بودیم مات و مبهوت مانده بودیم و سکوت سراسر بار را فراگرفته بود. سرانجام واکر اولین نفری بود که به وضع عادی برگشت. او به جادوگران جنگجویش اشاره کرد و آن ها نگاه خیره ی خود را به طرف من برگرداندند. چون اگر من نابود می شدم، مادرم مدت زیادی نمی توانست در این دنیا لنگر بیاندازد و شاید می توانستند او را دوباره ناپدید کنند. من تا جایی که چاقوی درون کمرم اجازه می داد، راست ایستادم و با لبخندی سرد و کم تحرک با همه ی آن ها رو در رو شدم.

و بعد مادمن، شاید تحت تأثیر الهاماتی ناشی از آنچه شاهدش بود، سلانه سلانه از پشت بار بیرون آمد و همه به طرف او برگشتند. او ناگهان خندید، صدایش عاقلانه و باشکوه بود.

او با آرامش گفت: " وقتی دنیا غیر قابل تحمل می شه ... واقعیت رو عوض کن." همه ی نیرو و قدرت او از طریق عزم و اراده اش به درون بار سرازیر شد و تصویر او از واقعیت را روی هر چیز به اجرا درمی آورد. وقتی طلسم های جادوگران جنگجو از آن ها جدا می شد و آن ها را بی دفاع می کرد و آن ها فریاد می کشیدند واکر به عقب تلو تلو خورد و صدایش فرونشست. چاقویی که در کمر من فرو رفته بود، ناپدید شد و زخمی که ایجاد کرده بود را هم با خود برد. مادمن نگاه خیره ی سازش ناپذیرش را به طرف لیلیث برگرداند و لیلیث یک دستش را بالا برد تا از خودش محافظت کند.

حتی همه ی قدرت مادمن که از اراده ی تازه کشف شده اش نشئت می گرفت نمی توانست لیلیث را از بین ببرد؛ ولی می توانست او را تضعیف کند. او به طرز غیرقابل اعتمادی برای اولین بار متزلزل شد. وقتی لیلیث

برای ماندن تقلا می کرد، قدرتش با مادمن برخورد کرد و مادمن تلاش می کرد او را متوقف کند. برای مدتی طولانی این کشمکش ادامه داشت؛ و بعد من از آخرین قدرت هایی که برایم مانده بود استفاده کردم و دری را که او از طریق آن وارد استرنج فلوز شده بود، پیدا کردم و او را به بیرون هل دادم. او ناپدید شد، ولی صدایش آخرین پیام را در ذهنم نجوا کرد.

دوباره می بینمت، جان، پسر. به شکل هر کسی که دلم بخواد درمی آم. ما کارهای جالبی در پیش داریم.

بعد از آن، همه ی بار ساکت بود. لیلیث هم مثل مرلین و سینر و زیبای سمی رفته بود، و سوزی بیچاره به آینده ای که من برایش ساخته بودم محکوم شده بود. بیشتر افراد واکر یا مرده یا رفته بودند و یا جادوهایشان را از دست داده بودند. مادمن جلوی بار روی زمین به دور خود پیچیده و راحت خوابیده بود. واکر سلانه سلانه به سمتش رفت و به او نگاه کرد.

او با ملایمت گفت: "همیشه اونایی که تو انتخاب می کنی تبدیل به مزاحم ترین آدمای من می شن. دارم با خودم فکر می کنم وقتی از خواب بلند شه به چی تبدیل می شه."

من گفتم: "اگه خدا بخواد، عاقل. فکر می کنم آخرین کارش همه ی قدرت و دیوونگی اش رو تموم کرده. شاید حالا بتونه چیزهایی رو که دیده فراموش کنه و مثل بقیه ی ما تو یه دنیای یکسان زندگی کنه."

واکر گفت: "تو همیشه یه آدم خوش بین بودی، جان. من اجازه ندارم تو ناز و نعمت باشم." او برای مدتی طولانی به من نگاه کرد، چشمانش بسیار سرد بود: "مدت زیادی طول نمی کشه که دیگه دوستی تو طرف شب نداشته باشی. تو واسه ی هرکس و هرچیزی اینجا خطرناکی. همه ی ما الان دشمن توئیم."

من گفتم: "نصفش رو نفهمیدم."

واکر به آرامی سر تکان داد و کلاه لبه دارش او را از من پنهان کرد. افراد باقی مانده اش را با نگاه دور هم جمع کرد و آن ها را به سمت بالای پلکان و بیرون بار هدایت کرد. آن ها جسد پو را با خود بردند. الکس از پشت بارش بیرون آمد و صدای بی ادبانه ای پشت سر آن ها درآورد و سوگوارانه به بقایای پراکنده شده ی میز و صندلی ها نگاه کرد. او با خستگی آهی کشید.

– "باید زنگ بزنم کلترنس ها برگردن و این آشفتگی رو تمیز کنن. از اینکه سه بار اضافه کاری بدم متنفرم. حالا می خوای چی کار کنی، جان؟"

من گفتم: "می رم برج زمان. می خوام توی زمان به عقب برگردم. تجسم ها قدیمی تر طرف شب رو پیدا کنم و آدما و نیروها و قدرت هایی رو که می تونم چیزهایی رو که لازم دارم بهم بگن، زیر و رو کنم. اینکه چطوری مادرمو متوقف کنم. چون از هر اسلحه و اطلاعاتی استفاده می کنم تا از آینده ای که اون خیال داشت بیاره، جلوگیری کنم."

الکس در حالی که قانع نشده بود فین فینی کرد: "فکر می کنی اونی که دیدیم واقعاً سوزی بود؟"

– "شاید تعابیر ممکن از آینده. اما هرگز نمی دارم چنین اتفاقی براش بیافته. نمی دارم هیچ کس بهش صدمه بزنه، حتی خودم."

الکس گفت: "حداقل الان می دونیم مادرت کی بوده، لیلیث، کی فکرش رو می کرد؟"

من گفتم: "اون مادر من نیست، هیچ وقت مادرم نبوده."